دانلود
رمان

قلمرو رز

حدیث_افشارمهر

رمان #قلمرو_رز

نویسنده #حدیث_افشارمهر

ژانر: مافیایی،عاشقانه،مهیج

خلاصه:

قلمرو رز، قلمرو تاریکی

قلمرویی که من درون اون گیر کردم.

مرد بی احساس و بی رحمی که توی دنیای تاریک خودش غرقه.

و من، لیلی رز! دختر یتیمی که به اشتباه سوار پرواز وی‌آی‌پی شدم که اون مافیا رزرو کرده بود.

و چی میشه اگه شاهد قتلی باشم، که نباید باشم؟

حالا من اسیر و گریبان یه مافیایی شدم که کل کشور از اون میترسن و میخوان ترورش کنن.

@Vip Roman

#قلمرو_رز

#پارت_1

با اســـترس دســـتم را جلو بردم و لیوان مقوایی یک بار مصرـــف را پر از چای تازه کردم و روی میز اســـتیل قرار دادم. تلفن قدیمی طوسی رنگ را با شـــانه به گوشـــم چسباندم و با صدایی آرامی غریدم:

-گور به گور بشیـــ ســـلین که من رو توی این دردسر انداختی!

نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم هیچکس اطراف م نیســـت. ســـلین با کلافگی و صـــدایی گرفته ناشی از سرماخوردگی گفت:

-بیخیال شـــو دیگه لیلی حالا قراره یه کاری انجام بدی که بیش تر به نفع خودته تا من!

هواپیما تکانی خورد و منِ بی تعادل چای از دســـتم سر خورد و مقداری روی لباس مهماندار ریخت. نزدیک بود

جیغم به هوا برود. تند تند لباس را روی شـکمم بالا پایین کردم تا داغی آب جوش کمی خنک شود.

-چی کار کردی آخه دختره ی دست و پاچلفتی؟

با عصبانیت گفتم:

-دو دقیقه دهنت رو ببند سلین خودم رو سوزوندم.

غرید:

-هوی لباس من رو خراب نکنی.

با عجله دسـتمالی برداشـتم و تمام کثافتی که به بار آورده بودم را تمیز کردم. نفس زنان بلند شدم و گفتم:

-یه نشونست داره میگه تو از پس این کار بر نمیای.

سلین با حرص گفت:

-دیوانه! من اگه به این حال و روز نمی یوفتادم عمرا تو رو جای خودم می فرستادم تا بری به اون جزیره ی خوشگل.

#قلمرو_رز

#پارت_2

سلین از من خواسته بود تا خودم رو به پست اون برسونم و با کارت و شناسنامه ی سلین به عنوان یک مهماندار هواپیما سرویس بدم.

اصلا دلم به این کار راضی نبود اما سلین کارهای زیادی در حق ام کرده بود و به اون مدیون بودم.

اگه من کمک نکنم ترفیع نمی گیره و حقوقش زیاد نمی شه. این اولین سفر خصوصی هوایی سلین بوده اما از شانس بد هر دوی ما بد موقعی از سال رو سرما خورد.

دستی به لباس مهمان دار زدم که با اتیکت زرد بزرگ روی سینه ام نوشته بود "سلین مالکی".

این سفر فقط نیاز به یک مهمان دار داشت و چون مهمان این سفر شخص مهمی بود از بهترین مهمان دار یعنی سلین استفاده کردند. روی صندلی نشستم و با

اســـترس به اطراف نگاه کردم. هواپیما وی آی پی که با صندلی های کرمی دیزاین شده بود و از لوکس ترین وسایل به همراه تلویزیون و میزناهارخوری و...استفاده شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-من کمبود یه ذره جا رو دارم که زندگی کنم اون وقت یه سری ها این قدر ثروتمندن که باید حتی برای یه ســـفر کوچیک لاکچری ترین فضا رو داشته باشن.

دکمه ای بالای سرم روشن شد طبق توضیحاتی که سلین داده بود این دکمه نشـــان دهنده ی نیاز خلبان به چیزی است. سریع از جا بلند شدم و خودم را از راهرو به خلبان رساندم. تقه ای به در زدم و گفتم:

-چیزی نیاز داشتید خلبان؟

سرش را برگرداند، هدفون های بزرگی که روی گوش داشـــت به لباس های ســـفید و آبی خلبانی اش می آمد لبخندی زد و گفت:

-معذرت می خوام اما می خواستم قبل از شروع سفر گلوم رو با چایی گرم کنم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-حتما.

#قلمرو_رز

#پارت_3

سریع از در فاصـــله گرفتم و تا اولین قدم را با آن کفش های پاشنه بلند قرمز برداشتم پایم به پایه ی صندلی گیر کرد و با سر روی زمین افتادم. صـــدای آخ و ناله ام بلند شد. دستم را به سرم گرفتم و زیر لب گفتم:

-ای بر این شانس گندم آخ ملاجم با خاک یکسان شد.

بالا آمدن سرم همانا شـــد با دیدن یک جفت کفش براق مشکی. آرام آرام چشم هایم بالا رفت و به شخص کت و شلوار مشکی قد بلندی که رو به رویم با ته ریش ایستاده بود نگاه کردم.

آب دهانم را قورت دادم و قبل از این که دســت بجنبانم اشــاره ای به شــخص کناری اش داد و او خیلی سریع زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد. با شکایت گفتم:

-هی هی به من دست نزن.

از سر راه مرد کت و شلواری کنار کشاندم و زیر لب گفت:

-ساکت باش! آقا می خوان رد بشن.

به نظر بادیگارد شــخص مهمان بود. پلک هایم را محکم بســتم ســلین اگر می فهمید چنین حرکتی از من جلوی مهمان عزیزشــان سر زده حتما با گیوتین سرم را از تن جدا می کرد.

چهره ی هر سه نفر به شدت بهم ریخته با اخم هایی رد هم بود، شــخصی ــ که جلوی او به زمین خورده بودم صورت پهن و مستطیلی داشت ته ریش جذابی داشت که به صــورتش بی نهایت می آمد. چشــم های مشــکی گیرا و بینی کشیده.

موهای مشکی که تاج ظریفی وسط پیشانی اش داشت. شخص پشت سری موهای روشن و قهوه ای داشت و مشغول صحبت با هندزفری در گوشش بود. اما شخص آخری به شدت مضطرب با صورتی سرخ شده و پر عرق بود.

جز بادیگارد سه شخص دیگر وارد قسمت مخصوص مهمانان شدند.

#قلمرو_رز

#پارت_4

هر سه از کنارمان رد وقت سرویس دهی فرا رسیده بود. با احتیاط قدم های گشاد بر می داشتم تا با این کفش های ده دوازده سانتی زمین نخورم.

وارد آشپزخانه شدم و کیک با لایه های بستنی، شراب گل رز و مقداری مزه آماده کردم. همراه سیگار وینستون سفارشی!

هندزفری را توی گوشم گذاشتم و همان طور که مشغول آماده کردن سینی بودم با آهنگ خارجی جفتک می پراندم. زیر لب زمزمه کردم:

-بالا پایین چپ راست!

صدای مهیب و بلندی به گوشم رسید. متعجب نگاهی به اطراف کردم و زیر گاز را چک کردم. برای چند لحظه صدای آهنگ را قطع کردم و با اخم هایی در هم گوش هایم را تیز کردم. خبری نبود!

شانه هایم را بالا انداختم و دوباره با موزیک شروع به قر دادن کردم.

-امشب شب باحالاست

کف بزنید ایولا

دســـت هایم را بالا بردم و با ریتم آهنگ جفنگ بازی در می آوردم. زیر لب با آهنگ می خواندم:

-امشب می خوام این شبو یادتون نره

ولوم تا ته برقصین

هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و سینی را برداشتم با پا در را باز کردم و همین که سرم را بالا آوردم با دنیایی از دیوارهای خون و جنازه های وســـط هواپیما رو به رو شدم.

وحشت زده و شوکه جیغی کشیدم و سینی از دستم روی زمین افتاد.

#قلمرو_رز

#پارت_5

هر دو شخصی_که رو به رویش بودند با یقه ها و کراوات های بهم ریخته ، سر و وضعی آشفته و لباس های خونین و مالین با خشم به دخترک نگاه کردند.

لیلی وحشت زده به در چسبید و با فکی لرزان گفت:

-شماها...شما دو تا....

قبل از این که بتواند جمله اش را کامل کند از هوش رفت.
هر دو همزمان به یکدیگر نگاه کردند و کامیار شانه هایش را بالا انداخت.

آرکان دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:

-همین رو کم داشتیم.

کامیار که بی خیال روی صندلی نشست آستین هایش را بالا داد و گفت:

-الان توی هواییم، اون دختر شاهد ماست و دو تا جنازه روی دستمون داریم اون هم وقتی که توی این وضعیتیم و فراریم! باید چی کار کنیم؟

آرکان سرش را به نشانه ی ندانستن تکان داد و گفت:

-باید یه کاریش کنیم. مهم تر از همه ی ما این دخترست.

و هر دو به لیلی که بی هوش روی زمین افتاده بود و شراب گل رز تمام پیراهنش را سرخ و چسبان کرده بود نگاه کردند.

صدای آهنگی پر شور از گوشه و کناری می آمد. کامیار و آرکا با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. آهنگ انگلیسی ــ این طور می خواند:

تکون بده اووه بدنو تکون بده
تکون بده بگو بهم تنگ شده بگو دلت
کسی اومد جلو بگو بره هنرتو به من نشون بده

کامیار در آن جو پر استرس کم مانده بود از خنده بترکند. آرکا با عصبانیت گوشی آن دختر را محکم پرتاب دیوار کرد و هزار تیکه شد.

خم شد جسم دخترک را روی کوله اش انداخت و روی صندلی رهایش کرد. موهای دختر باز شد و روی شانه هایش افشون شد. آرکا نگاه از روی لیلی مظلوم و ساده برداشت و گفت:

-اگه مجبور بشیم بکشیمش چی؟

#قلمرو_رز
#پارت_6

@Vip Roman

کامیار که در مواقع پر از اســترس باید دهانش می جونبید دو زانویش را روی زمین زده بود و یکی از دســت هایش را جک بدنش کرده بود همزمان داشــت کیک های ســالم روی ظرف را از روی زمین بر می داشت و می خورد.

آرکا لگدی به ماتحت کامیار پراند و گفت:

-خجالت بکش مرد گنده خودت رو جمع کن.

چنگال از دستش افتاد و با دهن پر ملچ ملچ کنان گفت:

-خب می گی چی کار کنم؟ معلومه که نه باید قتل کنیم مگه ما قاتلیم؟

و یک تای ابرویش را بالا داد. آرکا نگاهی به دو جنازه ی آش و لاش شده ی اطرافشان انداخت و گفت:

-پس این دو تا الدنگ رو لابد فقط من کشتم.

کامیار شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-بازوهای تو دوبرابر منه پس قطعا کار توِ.

آرکا با جدیت گفت:

-با این وضع هوشت قاضی وکیلی چیزی نشی یه موقع.

کامیار از روی زمین بلند شـــد و خاک زانوهایش را تکاند و گفت:

-نه نگران نباش. همین الانشـــم یه فراری و همکار مافیام دیگه نیاز نیست شغل دیگه ای باز کنم.

خلبان که یکی از دوستان آرکان بود در بلندگو گفت:

-پرواز چندین ســـاعت طول می کشـــه اگه نیاز به چیزی داشتین به سلین بگین اون مهمان دار هواپیماست.

هر دو به دختری که الان فهمیدن اسمش سلین است نگاه کردند. کامیار زیر لب گفت:

-حتما که کارمون رو هم راه می اندازه.

آرکان روی صـــندلی بغلی لیلی که فکر می کردند نامش سـلین اسـت نشـسـت و مشـغول کار کردن با آیپد طوسی رنگ بود.

نقشه ها و لوکیشن ها را چک می کرد و تعدادی کار انجام داد. کامیار که حوصـــله اش سر می رفت شرابی دیگر از آشـپزخانه برداشـت دسـتش را گود کرد و مقداری از آن را توی دستش ریخت تا شالاپ به صورت لیلی بپاشد.

لیلی از بوی تند و تیز الکل و خنک شدن ناگهانی صورتش از جا پرید. مثل برق گرفته ها بی حرکت روی صندلی نشسته بود و مشت هایش را در هوا گرفته بود.

چشم هایش تار می دید با چند پلک راه دیدش باز شد. اولین تصویری که به چشم دید صورت کامیار با قیافه ای بامزه بود.

وحشت زده و خشک چشم هایش را فقط در کاسه چرخاند و با دیدن آرکان کنارش کم مانده بود دوباره از هوش برود. رنگش پرید و قیافه اش آویزان و وحشت زده شده بود.

#قلمرو_رز

#پارت_7

آب دهانش را قورت داد و سریع گفت:

-من یتیمم بهم رحم کنین منو نکشین.

راســـت می گفت! لیلی از همان بدو تولد در یتیم خانه زندگی کرد تا هجده سالگی.

هیچ وقت دلش نمی خواست آن دوران تلخ و گزنده را به یاد بیاورد. اما فعلا در این لحظه تنها حرفی که به ذهنش رسید همین بود.

کامیار نمی دانســت بخندد یا دلش بســوزد برای این دختر بی پناه که اسیر این دو غول افتاده است.

آرکان که یک پایش را روی دیگری انداخته بود بدون این که نگاهی به لیلی بندازد گفت:

-اما تو شاهد ما دونفری.

کامیار که جدیت موضــوع را گرفته بود سریع دســت به ســینه شــد و با لحنی نه به اندازه ی لحن آرکان خشــک و جدی گفت:

-آره و تو دیدی که ما چطور دو نفر رو راحت کشتیم.

مکثی کرد سرش را کج کرد و سریع گفت:

-مثل آب خوردن.

لیلی سریع و تند تند سرش را تکان داد و گفت:

-من به هیچکس نمی گم قول می دم فقط من رو همین کنار منارا بغل کنید.

یک لحظه نفهمید که چه خزعبلاتی به زبان آورده. آرکان سرش را بالا آورد و با اخم هایی در هم به لیلی نگاه کرد.

کامیار سرش را تکان داد و گفت:

-این هم فکر خوبیه.

لیلی سریع گرفت چه گندی بالا آورده و برای جمع کردن گفت:

-یعنی منو همین بغل مغلا کنار بذارید.

با حرص نفسش را بیرون داد و با مشت های فشرده اش خواست جیغی بکشد.

آرکان دستش را بالا آورد و گفت:

-بسه فقط دهنت رو ببند.

#قلمرو_رز

#پارت_8

کامیار چشمکی زد و اشاره کرد به آشپزخانه. لیلی با تمام استرس و ترسی که داشت اخمی برای کامیار بی ادب کرد.

ذهنش قفل کرده بود همیشـــه دســـت و پا چلفتی و کم هوش بود. البتـه کـه اگر ذره ای بـاهوش بود در چنین وضعیتی هیچ وقت قرار نمی گرفت.

به آرکان نگاه کرد مرد با ابهت و ترســـناکی که بی ذره ای عذاب وجدان نشـــســـته بود و در ســـایت های خبری جستجو می کرد.

اســـم خودش را سرچ کرد آرکان امیرخان! تمامی تیترهای خبری که بالا آمده بود با رنگ قرمز او را مافیایی خون خوار صدا می زدند.

موهای تن لیلی سیخ شد و فکش دوباره شروع به لرزیدن کرد. در شرایط سخت و طاقت فرسا همیشه زلزله ای به چانه اش می افتاد. باید یک فکری می کرد!

باید خودش را از چنگال این دو بی رحم نجات می داد. کمی که به مغزش فشـــار آورد فهمید باید خودش را به گوشی

اش می رسـاند و خیلی زود با سـلین تماس می گرفت همه چیز را می گفت و منتظر نیروی کمکی یا پلیس می ماند.

#قلمرو_رز

#پارت_9

این فکر مثل یک چراغ بالای سرش روشـن شـده بود و از هیجان رنگش پرید. او دختر سـاده و بی شـیله پیله ای بود در این بیست و سه سالی که عمر کرده بود زندگی داشت مثل یک اب راکد.

بدون هیچ بالا پایینی یا هیجان! عملا مثل یک کتاب سفیدی که هیچی در آن نوشته نشده بود.

از روی صـندلی بلند شـد و پا به فرار گذاشـت. آرکان که ذهن لیلی را خوانـده بود هیچ واکنشی_ نشـــان نـداد و همچنان در حال بالا پایین کردن سایت ها بود.

کامیار سرش را از آشـــپزخانه بیرون کشـــید و به لیلی نگاه کرد که با هول و لا گوشی اش را از روی زمین برداشـــت و لرزش دســـتانش باعث شـــد گوشی یک بار در هوا بیوفتد چهار چنگولی دســـتش را در هوا گرفت تا گوشی را بگیرد اما از میان دستانش سرخورد و روی زمین افتاد.

کامیار با دیدن این صـــحنه پقی به زیر خنده زد و هرهر کنان گفت:

-ای بیچاره اگه حتی یه ذره هم ســالم بود الان دیگه نابود شد.

لیلی گریه اش گرفته بود زار زنان دستش را روی چشمانش گذاشت و شکست خورده با زانو روی زمین خورد.

مثل بچه ها با مچ دســتش چشــمش را پاک می کرد. برای اولین بار کامیار در تمام عمرش احســـاس کرد واقعا دلش برای کسی می سوزد.

و آن لحظه واقعا دلســـوز آن دخترک بی پناه و ترســـیده شـــده بود. دســـتش را زیر بازویش انداخت از جا بلندش کرد و گفت:

-فقط چون دلم برات می سوزه این کار رو می کنم!

#قلمرو_رز

#پارت_10

فصل سوم

با تعجب به مچ دســـت هایی که با کمربند کامیار بســـته شده بود نگاه کردم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-واقعا می خواین منو بکشین؟

وقتی از جانب هر دوی آن ها جوابی نشنیدم اشکم دوباره جوشید و با حرص گفتم:

-این بود کاری که می خواستی در حقم بکنی؟ که دستام رو ببندی؟

کامیار شانه ای بالا انداخت و گفت:

-باور کن اگه دستو پاتو نمی بستم اون از هواپیمای در حال حرکت پایین می انداختت.

آرکا با لحن عصبی گفت:

-اگه دهنش رو هم نبنده با یه چیز دیگه پرش می کنم.

با عصبانیت گفتم:

-بی شعور بی تربیت بی نزاکت نفهم...

دستش را بلند کرد و قبل از این که بفهمم چی شد ضربه ای به دهانم زد.

جوری محکم توی دهانم زده بود که لبم پاره شد و از چند جهت خون بیرون پرید. کامیار آب دهانش را قورت داد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-ولی منظورش با چسبو این چیزا بود.

آرکا که تمام فحش های عالم را برایش کنار گذاشته بودم صدایش را بلند کرد و با خشم بی اندازه ای گفت:

-یه کوفتی پیدا کن در دهن این وراج رو ببند.

گوله گوله اشک از چشمانم می ریخت. کامیار سریع جعبه ی کمک های اولیه را باز کرد و با پانسمان و باند دور تا دور سر و دهانم را بست. زیر لب گفت:

-اگه صدات در بیاد به نفعت نیست. حتی با این که چند لایه پانسمان دور دهنت بستم بازم خونی شد.

#قلمرو_رز

#پارت_11

صداهای هق هق گریه ام خفه شده بود. سرم به شدت تیر می کشید و فکم درد می کرد.

کامیار لیوان گرد و پهن آرکا را پر از زهرماری کرد و به دستش داد. آرکا رو به کامیار کرد و گفت:

-اون جزیره تا جایی که مطمئنم دستشون بهمون نمی رسه.

کامیار از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

-کسی جز ما چهار نفر می دونست که قراره بریم اون جا؟

آرکا سرش را تکان داد و گفت:

-با اسم و مشخصات فیک جزیره رو رزرو کردم برای دو ماه. هیچکس نمی فهمه این جزیره برای اقامت ما حاضر شده.

توی ذهنم پر از سوال بود. این افراد کی بودند و چی کار می کردند! لیلی احمق معلوم است که کارشان چه بود، آدم می کشتند دیگر.

افراد مافیایی همین کارها را می کردند. از تصور این که یک تیر در قلبم خالی می کردند و در همان جزیره جنازه را به دریا می سپاردند تن و بدنم به لرزه افتاد.

آرکا با اخم هایی در هم نگاهش را به سمتم چرخاند. سعی کردم نهایت مظلومیت را در چشمانم بریزم و التماس کنم.

اما نتیجه ی تمام زور زدن هایم این شد:

-اووم اِم اووووووم آآآآم.

بی توجه به تقلاهای من رو به کامیار صـــحبتش را ادامه داد. کلافه سرم را برگرداندم این افراد خیلی باهوش بودند پیش بینی کرده بودند گوشی من عامل رســـوایی هر دوی آن هاست و خیلی زود تر از من نابودش کردند.

البته اگر من بیش تر به فنا نداده بودم آن موبایل قدیمی فلک زده را شاید می شد کاری کرد.

خدایا من تمام عمرم رو زجر کشـیدم نذار به همین راحتی بمیرم می دونم اون همه بدبختی بی دلیل نبود باید به آرامش می رسیدم اما این اون آرامشی که می خوام نیست لطفا لطفا قصه ی پر غصه ی من این جا تمام نشه.

اشـک بود که پشـت سر هم از گونه ام می ریخت. سرم به زیر افتاده بود و قطره های اشــک از یکدیگر ســبقت می گرفتند.

#قلمرو_رز

#پارت_12

فصل چهارم

آرکا مشــتش را به زیر چانه زده بود و به نیم رخ پر اشــک دخترک رو به رویش نگاه کرد. خالی بود از هر احســاسی و تمامی آن عجز و وز کردن های دختر برایش بی معنا بود.

می توانســـت خیلی راحت مثل یک مگس لهش کند و مرگش را به راحتی رقم بزند. اما او آدمی نبود که بی دلیل کسی را بکشد. آن دختر تنها گناهش فقط بودن در نبودن ترین لحظه ی ممکن بود.

هیچ نیازی به حضـــورش در آن هواپیما نبود خصـــوصـــا وقتی که تاکید داشـــت تعداد افرادی که همراهش باشـــند خیلی کم و از اطرافیانش باشند.

حســـش به تمام دختران اطرافش که همگی آن ها خیلی زیباتر و لوند تر از آن بودند پوچ و تو خالی بود. همگی آن ها را یک وسیله می دید برای سو استفاده و براورده کردن خواسته و نیاز خود.

اگر از جهتی دیگر به قضـــیه نگاه می کرد می دید بودن این دختر بی مصرف در آن جزیره ی خالی از سکنه بد هم به نظر نمی رســـید. خصـــوصـــا برای آرکایی که یک روز را بی دختران رنگارنگ به سر نمی کرد.

آرکا می خواســت بدون هیچ سر و صــدا جنجالی به جزیره برود اما فکرش را نمی کرد مردی که جزو زیر دست هایش باشـــد به او خیانت کند و قصـــد قتل خودش و کامیار را داشته باشد.

بادیگارد وقتی متوجه ی اسلحه ی شخص شد سریع وارد عمل شد و در درگیری هایی که پیش آمد توانست خائن را سرنگون کند اما خودش هم به شدت زخمی شد و در اثر خونریزی زیاد دار فانی را وداع گفت.

اما لیلی این را نمی دانست! فکر می کرد کامیار و آرکا آن دو نفر را به بدترین وضعیت ممکن سلاخی کردند. وحشت زیادی داشت، احساس می کرد زندگی کوتاهش هر لحظه قرار است به پایان برسد.

#قلمرو_رز

#پارت_13

نمی دانست چی کار کند مغزش درست کار نمی کرد. هر چه بیش تر مچ دستش را تکان می داد بیش تر خسته می شد.

در آخر کلافه روی صندلی رها شد اما به محض این که نگاهش به در اتاقک خلبان افتاد سیخ سر جایش نشست.

کامیار و آرکا همزمان نگاهشـــان به ســـمت لیلی چرخیده شد.

لیلی برای پرت کردن هواسشان اشاره ای به دستشویی و دست هایش کرد. کامیار با قیافه ای خنگ گفت:

-مترجم گوگل لطفا .

آرکان نگاهش را برداشت و گفت:

-می گه بازم کن برم دستشویی.

کامیار شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-مگه من نوکرشم آخه؟ همه ی کار ها رو من کردم.

آرکا که حوصـــله ی کل کل و بچه بازی های کامیار را نداشـــت خم شـــد و دســـت های لیلی را با چاقوی جیبی کوچکی باز کرد.

لیلی با دیدن انعکاس تصـــویر خودش در چاقوی براق وحشـــت زده تر از ســـابق شـــد. فاصـــله ی آرکا و لیلی به اندازه ی چهار وجب بود.

آرکا آرام سرش را بالا برد و رخ به رخ لیلی شـــد. نفس های لیلی از ترس و اضـــطراب به شـــماره افتاده بود. آرکا که برداشت دیگری کرده بود پوزخندی زد و در دل گفت:

-جنس این دخترا رو خوب می شناسم.

از این رو بدون هیچ رحمی محکم چســـب را از دهن لیلی کند. جیغش به هوا رفت و تند تند دستش را روی پوست صورتش کشید. آرکا سر جای خود برگشت و سیگار مشکی خود را به آتش کشید.

#قلمرو_رز

#پارت_14

لیلی که مثلا می خواست دستشویی برود راهش را کج کرد و به سمت مخالف شروع به دویدن کرد.

با آن کفش های پاشنه بلند بدو بدو خودش را به در کابین رســـاند. آرکا و کامیار نیم نگاهی به حرکات عجیب و احمقانه ی لیلی انداختند اما توجهی نکردند.

لیلی با وحشـــت خودش را درون کابین انداخت و به محض دیدن خلبان تند تند و بدون تنفس شروع به صحبت کرد:

-خلبان دو تا مرد توی هواپیمان که اون دو تای دیگه رو به طرز وحشیانه ای کشتن حالا هم من رو گروگان گرفتن می خوان سرمو ببرن تروخدا با پلیس یا نیروی هوای تماس بگیر وای بر من اگه حامل بمب باشن چی؟

خلبان نمی دانست که به لیلی رنگ پریده پریشان توجه کند، یا حواسش جمع کارش باشد. از این که می دید موهایش پریشان، صورتش خونین و لباس هایش افتضاح است متعجب باشد یا از این که این دختر هیچی حالیش نیست.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-بهت نگفتن نه؟

لیلی که نفس کم اورده بود و قفسه ی سینه اش به شدت بالا پایین می شد سرش را تکان داد. خلبان به کمک خلبان نگاهی کرد و گفت:

-چرا هیچکس این دختر رو مطلع نکرد؟!

کمک خلبان شانه هایش را بالا انداخت و همچنان سفت به فرمانش چسبیده بود.

خلبان نگاهش بین لیلی و همکارش در چرخ بود. نفس عمیقی کشید و در آخر دل به دریا زد و گفت:

-می دونیم! ما ماموریم که اون ها رو به مقصد برسونیم.

با شـــنیدن این حرف کم مانده بود پس بیوفتد. دســـت هایش شروع به لرزیدن کردند و از طرف شـــانه ولو شـــد روی دیوار. خلبان سرش را به نشـــان تاســـف تکان داد و گفت:

-اما نمی دونستیم دو نفر مرده ممنونیم که اطلاع دادی.

#قلمرو_رز

#پارت_15

و ســـپس بیخیال هدفون ها را به گوشـــش زد و به کارش مشـغول شـد. لیلی به خنده افتاد، یک خنده ی عصبی و هیستریک.

باورش نمی شد انگار که در یک فیلم یا رمان کمدی افتاده باشد! همه چیز زیاد از حد غیر واقعی و فانتزی بود.

قبل از این اتفاقات در دنیای خودش سیر می کرد و فکر می کرد آدم کشتن یا حتی اسلحه به دست گرفتن فقط توی فیلم ها بود.

هیچ وقت نمی توانست هضم کند که در دنیا چنین اتفاقاتی می افتد. این که خلبان ها این قدر عادی و معمولی با موضوع برخورد می کردند کم مانده بود لیلی را به سر حد جنون برساند.

او که تنها جرم را رد کردن چراغ قرمز می دید، این اتفاقات برایش بیش تر از حد ممکن وحشتناک بود.

با گریه و شانه هایی افتاده به راه افتاد پاهایش در هم پیچ می خورد انگار که مست الکل باشد اما مست غم و ترسی بود که هوش از سرش پرانده.

آرکا و کامیار با شـنیدن صـداهای هق هق لیلی سرشـان را بالا آوردن و نگاهش کردند.

لیلی با عصـبانیت کوسـن صـندلی را برداشـت و از همان فاصله دور حوالی صورت آرکا پراند. آرکا با برخورد کوسن نرم به صـورتش چشـم هایش را بسـت و نفس پر حرصی کشید. کامیار حرفی نزد و گوشه ای نشست.

لیلی با صورتی سرخ شده از گریه و خشم دست هایش را روی دو طرف صورتش کشید و فریاد زد:

-از جون من چی می خواین؟ مگه من چه بدی در حقتون کردم که این طور گرفتار شما دو تا عزراییل شدم؟

#قلمرو_رز

#پارت_16

@Vip Roman

روی زمین رها شـــد به صـــندلی تکیه داد و هق هق های گریه اش بلند تر از قبل شـدند. تمام ریمل ها و رژ قرمزی که زده بود در صورتش پخش بودند.

موهایش را از بغل چنگ زد و سرش را در بازویش مخفی کرد. خلبان میان صدای هق هق های سوزان لیلی گفت:

-به فرود نزدیک می شیم. لطفا کمربندهاتون رو ببندید.

آرکا چینی به بینی اش داد و از پنجره ی کوچک به دریای آبی نگاه کرد. ذره ای زر زر ها و شیون های دخترک برایش اهمیتی نداشت.

کمربندش را بسـت و خونسرد به منظره ی زیبای جزیره و اقیانوس نگاه کرد. لیلی که شل و بی حال روی زمین افتاده بود با شروع تکان های ریز و درشـت هواپیما به وحشـت افتاد.

به محض این که از روی کف بلند شـــد هواپیما تکان ناگهانی خورد و هر دو پایش در هم پیچ و تابی خورد.

نفهمید چه شـد که یکهو در آغوش سـفت و سـخت آرکا فرود آمد. آرکا طی حرکتی ناخودآگاه دســت هایش را دور کمر لیلی انداخت و بالا کشیدش.

فصل پنجم

رخ به رخ هم قفسه سینه ی هردویمان با شدت بالا پایین می شـد. بوی عطر تلخ و گرمش در مشـامم پیچیده و کف دستم روی قلبش خوابیده بود.

نبض قلبش که تند تند می زد غلغلکم می داد. شـوک زده و متحیر مـانـده بودم. هر دو غرق در ســـکوت و خیره به یکدیگر مانده بودیم.

چشـم های مشـکی درشـت با مژگان پر هر کسی را افسـون می کرد.

-لالالای لالالای.

#قلمرو_رز
#پارت_17

با صـــدای کامیار هر دو از جا پریدیم من هنوز خشـــک مانده بودم اما اون که انگار به خودش آمده باشـــد با هر دو دستش روی صندلی کناری انداختم.

آب دهانم را قورت دادم و دسـت به کمر شـدم. کامیار با مسخره بازی گفت:

-دیدین توی اینســـتاگرام یه کلیپ عاشـــقانه می ذارن این اهنگ روسی رو می چسبونن بهش؟

ناخودآگاه آن اهنگ به ذهنم هجوم آورد. چشـــمانم را محکم بستم و زیر لب گفتم:

-لعنت بهت مرد.

هواپیما آرام فاصله اش را با زمین کم کرد و به راحتی فرود آمد. فکری در سرم به جریان افتاد!

به محض این که از این طیاره ی جهنمی بیرون رفتم فقط می دوام و می رم. حتی به این فکر نکردم که مثلا اگر فرار کنم کجا باید بروم.

فقط فکر فرار بود که در سرم جولان می داد. کامیار و آرکا خیلی سریع به چندین چمدانی که داشتند حاضر و آماده منتظر باز شدن در بودند.

به محض باز شدن در و تابش نور خورشید به صورتم لبخند بیخ تا بیخ باز شد قدم اول را که برداشتم جسم سردی دور مچ دستم نشست و اسیر شدم.

سرم را پایین بردم و با دیدن دســـتبند نقره ای که آرکا به دســـتم زد چشـــم هایم گرد شـــد. پوزخندی زد و خیره در چشمانم گفت:

-نکنه فکر کردی می تونی فرار کنی؟

کامیار خنده کنان در حالیکه چمدانش را به دنبال خودش می کشید تا از پله ها پایین ببرد گفت:

-آش به همین خیال باش.

با حرص و بغض پا روی زمین کوبیدم. دسـتبند دیگر را به دور مچ خود بست و با دست ازادش چمدان را گرفت.

به محض گذاشـــتن اولین قدم روی پله های مرتفع و طولانی تابش مســـتقیم آفتاب چشـــمانم را کور کرد. اخم هایم را در هم کشـــیدم و فین فین کنان دنبال آرکا به راه افتادم. فرودگاه عملا یک زمین خالی و بزرگ بود.

شـــهر بومی و کوچکی پیش رویمان بود. کامیار کلاه ســـفید طرح داری را به سر زد و ســـه دکمه ی اول پیراهن هاوایی اش را باز کرد.

گردبند پهن نقره روی سـینه اش جولان می داد. چشـمکی بهم زد و گفت:

-ماجراجویی شروع شد.

چشـــمانم را در کاســـه چرخاندم و به آرکایی که سر تا پا مشکی سفید اسپرت بود نگاه کردم.

زمین تا آســـمان با یکدیگر متفاوت بودند. نمی دانســـتم چرا دقیقا در این شرایط باید تیپ و اســـتایل این دو نفر را ارزیابی کنم.

شهر پیش رو با شن های ساحل و نخل های بلند قامت شروع می شـــد. چندین کلبه ی گرد با پایه های بلند روی آب بنا شده بودند که به گمانم هتل هستند.

صدای موسیقی محلی و غرفه هایی که با حصیر درست شده بودند. زنان بومی با دامن های نارنجی قرمز و پوست های برنزه در حال رقص کمر بودند.

کامیار با لذت ســـوت و دســـتی زد. آرکا سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت:

-خیال این که داد بزنی کمک بخوای نکن! مردم این جا حتی با زبان فارسی آشنا هم نیستن.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد! به به. سرم را چرخاندم و شاخ به شاخ با او گفتم:

-بلاخره فرار می کنم و اون روزی که این اتفاق بیوفته باید گور خودتون رو بکنید.

شانه ام را به سمت جلو هل داد و گفت:

-منتظرم.

هر دو به شدت عصبی و کلافه بودیم، به جلو هولم داد و گفت:

-راه مستقیمه! البته این قدر دست و پا چلفتی هستی که باید با گاری جا به جات کنن.

زیر لب زمزمه کردم:

-بی شعور نفهم.

#قلمرو_رز

#پارت_18

سرش کمی به سمت پایین متمایل بود اما نگاهش مستقیم روی من! آن قدر پر خشـــم و جدیت بود که ناخودآگاه فکم به لرزه افتاد.

نیشـــخندی زد انگار او هم دیگر می دانســـت لرزه به فک من یعنی چه. با صدای جیغ و دستی که به هوا رفت نگاه ما به سمت چپ برگشت.

با دیدن کامیار که روی میز ایســـتاده و رقص کمر می رفت ناخودآگاه به خنده افتادم. دامن ریش ریش کوتاهی به دور کمر بســـته بود و جوری هماهنگ با دو دختر بومی کنارش می رقصید که فک ام افتاد.

یک دســـتش را به کمر گرفت و با ریتم آهنگ انگشـــت اشـــاره اش را روی جمعیت چرخاند. با دیدن این صـــحنه دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم صدای قهقه ام در هوا آزاد شد.

آرکا اما بی هیچ واکنشی ماند بود انگار که بار اولش نیســـت چنین صـــحنه های مضـــحکی از کامیار می دید. با دیـدن چهره در هم او نـاخودآگـاه ترس دوبـاره ســـمتم برگشت و خنده ام ناپدید شد.

منتظر کامیار نماند با سرعت به حرکت افتاد دســـت من هم به دنبالش رفت. با عجله قدم هایم را بر می داشـتم تا عقب نمانم.

دور مچ دســـتم خط های قرمز ملتهبی افتاده بود. جزیره گرم و مرطوب بود با این که فصل بهار و خنکی هوا بود.

بازارچه ی بومی باریک بود و مثل یک خط صـاف که هر دو طرفش را درخت های نخل بزرگ پیر تشکیل داده بود.

#قلمرو_رز
#پارت_19

شاید قامت درخت ها بلند تر از پنج متر بود. شاخه های زیاد هر دو ردیف روی یکدیگر افتاده بودند و ســـایه بانی تشکیل شده بود.

کامیار از دور با دو می خواست خودش را به ما برساند. و آرکا همچنان با سرعت حرکت می کرد امان نفس کشیدن هم نمی داد.

گروهی از رقصند ها با رقص و آواز سد راهمان شدند و دو گردبند صدفی را دور گردن های ما انداختند. با زبانی نا مفهوم لبخندزنان جمله ای کوتاه گفتند.

میان صدای خنده و شادی مردم موسیقی و آواز، بغض گنده ای در گلویم افتاده بود. سنگینی این بغض تاب و توان راه رفتنم را گرفته بودند.

کامیار با کلی گردبند های استخوان، صدف و...دو لیوان پرتقال به دست داشت و با چندین نفر بگو بخند می کرد. دنیا به کامش بود!

شهر فقط مختص یک بازارچه نبود بلکه چندین هتل متفاوت داشت. پارک آبی، کنسرت، دیسکو، مکان های

تاریخی، و ساحل. وقتی به لب ساحل رسیدیم از حرکت ایستادم.

از خستگی نای حرف زدن نداشتم ولو شدم روی زمین. آرکا گوشی گران قیمتش را از جیب در آورد و با فردی تماس گرفت.

#قلمرو_رز

#پارت_20

چندین کشتی و قایق مختلف کنار اسکله بی حرکت بودند. روی عرشه ی یکی از کشتی های لوکس مردی دستش را در هوا تکان داد.

آرکا با دیدن شخص سرش را تکان داد و تماس را قطع کرد.

بدون این که نگاهی به من ولو شده روی زمین بندازد گفت:

-بلند شو باید سوار کشتی بشیم.

آب دهانم را از تشـــنگی قورت دادم و همراهش به راه افتادم. کامیار زود تر از همه وارد عرشه شد دکمه هایش را کامل باز کرد. به سمتم برگشت و گفت:

-کیفش به همینه که وقتی کشتی به راه میوفته خنکی هوا کل هیکلت رو جلا می ده.

بی توجه به کامیار رو به آرکا کردم و با خواهش و تمنا گفتم:

-تروخدا دســـتم رو باز کرد خون از لای دســـتبند پریده بیرون.

با همان فیسی ـ که نیمچه اخم داشت، لب هایش را روی هم فشرد. دست در جیب کرد و کلید کوچکی در آورد. با دیدن کلید رهایی چشمانم برقی زد.

بلاخره دســـتبند را باز کرد اما نه کامل! فقط از دســـت خودش. خیره به دستم با چشمانی گرد گفتم:

-پس بقیش؟

جدی گفت:

-بقیش می مونه برای وقتی که رسیدیم جزیره.

از سر حرص جیغی از ته دل کشـــیدم. تمام مرغابی های اطراف پر زدن و فرار کردنـد. نفس زنـان روی ســـکو نشستم. کامیار دست هایش را باز کرد و گفت:

-وقت خنک شدنه!

..

#قلمرو_رز

#پارت_21

چند دقیقه گذشـــت اما دریغ از یک ذره باد! وقتی دید حتی نوک لباس نازکش تکان هم نخورد آرام دست هایش را بست و از سکوی عرشه پایین رفت.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-خلاص می شی به زودی خلاص می شی.

هنوز چند دقیقه از حرکت کشـــتی نگذشـــته بود که به حالت تهوع افتادم. از نرده های کشتی آویزان شدم و بالا آوردم.

بی حال به بدنه ی کشــتی تکیه دادم و سرم را چســباندم. همین را کم داشتم، دریا زدگی!

از دور جزیره ی کوچکی نمایان بود. کامیار اشـــاره ای انداخت و گفت:

-قراره بریم اون جا!

سرد و بی روح گفتم:

-که دفنم کنین؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نه می اندازیمت توی دریا.

من جدی نگفته بودم اما اون رک و سریع بیان کرده بود. تن و بدنم از بی رحمی و ترسناکی این دو نفر به لرزه افتاد. آرنج هایش را روی عرشه ها زد.

آدامسش را باد کرد و ترکاند. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-شاید هم سوزوندیمت که کسی نفهمه.

سرش را تکان داد و گفت:

-نه اون جا پر از گراز و حیون وحشیه احتمالا می اندازیمت جلو اونا که خودمون زنده بمونیم.

با وحشـــت جیغی کشـــیدم و دســـت هایم را روی گوش نهادم. لعنت به تو کامیار عوضی!

#قلمرو_رز

#پارت_22

ریســه رفت از خنده، با خشــم مشــتم را حوالی شــکمش کردم. روی زمین افتاد اما صــدای خنده های روی مخش قطع نشد.

شکمش را ماساژ داد و گفت:

-اوخ اوخ دستت سنگینه ها.

مشتم را ماساژ دادم و گفتم:

-واسه زدن تو خوبه.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-ضعیف تر از من گیر نیاوردی؟

ســـکوت کردم و رو به رو خیره شـــدم. هر چه به جزیره نزدیک تر می شـدیم دلشـوره و اضـطراب من هم بیش تر می شد.

اگر همین الان خودم را درون آب می انـداختم بهتر بود! حداقل بدون زجر و ترس می مردم. از فکر به این موضـوع دست و پایم به لرزه افتاد.

چشم هایم را محکم بستم و زیر لب با حرص گفتم:

-حتی عرضه ی خودکشی رو نداری بدبخت بی چاره.

کامیار گوشی را در هوا گرفته بود و با اخم به دنبال آنتن می گشـــت. فکری در سرم جرقه زد! اگر دســـتم به گوشی یکی از این دو نفر می رسید خیلی خوب می شد.

می توانستم به راحتی با سلین تماس بگیرم و درخواست کمک کنم. تنها فردی که در زندگی ام حضور داشت همین سلین بود و بس. نه معشوقه ای، دوستی یا خانواده ای.

حتی سلین هم خانه ام بود و دوست واقعی حساب نمی شد!

#قلمرو_رز

#پارت_23

البته برای منی که تنهایی تا مرز نابودی کشـــاندم ســـلین معجزه بود. یکی از علائم افسردگی میل به تنهایی شدیده.

اگه فردی کم کم از اجتماع و آدم ها فاصله بگیرد و تنهایی برایش لذت بخش شود یعنی با افسردگی فاصله ای ندارد.

اما منِ محکوم به تنهایی این مسیر رو برعکس عمل کردم. اول تنها بودم بعد افسرده شدم. حالا که فکر می کنم می بینم زندگی من چندان ارزشی نداشت.

برای چه دست و پا می زدم؟ من عملا یک مرده ی متحرک بودم. نه شغل درست و حسابی داشتم، نه خانواده یا دوستی.

هیچی نداشتم! چرا دارم برای این زندگی کوفتی دست و پا می زدم؟ امیدم یک باره به صفر رسید.

افسرده و غمگین گوشه ای جمع شدم و به کف کشتی خیره ماندم. زندگی من، حتی ارزش یک تلاش ساده هم نداشت. از همان اول درد و درد...تا به الان. شاید اگه تمام بشه این درد تسکین پیدا کنه.

چشمانم را بستم اگر تا الان ادامه دادم بر این باور بودم که بعد از تلخی، شیرینی و بعد از هر سختی آسانی خواهد بود. اما زندگی پر از سر بالایی من هیچ سرازیری نداشت!

#قلمرو_رز

#پارت_24

کشتی از حرکت ایستاد و صدای مرغابی های دریایی به گوش می رسید. کامیار و آرکا در حال خارج شدن از کشتی بودند.

با عجله خودم را از کشتی پایین انداختم و فرار کردم. با سرعت هر چه تمام تر می دویدم تا راهی برای نجات پیدا کنم.

درسته امیدم برای ادامه ی زندگی را از دست داده بودم اما اگر قرار بود بمیرم نباید به دست این دو موجود موذی کشته شوم. آن قدر دویدم و دویدم که از نفس افتادم.

دور تا دور جزیره ی پر از دار و درخت را زدم و خیلی زود به کامیار و آرکایی که در حال حمل کردن چمدان هایشان بودم رسیدن. کامیار با دیدن من پقی زد زیر خنده و گفت:

-رفتی دوراتو زدی برگشتی؟ دیوانه ما توی یه جزیره وسط اقیانوسیم.

آرکا تنه ای بهم زد و گفت:
-انتظار نداشتی که با هلیکوپتر اون پشت منتظرت باشن.

به دنبالشان به راه افتادم و گفتم:
-حالا می خواین چی کار کنین؟ زمان مرگم فرا رسیده؟

آرکا هیچی نگفت اما کامیار با تمسخر گفت:
-انگار خیلی منتظری ها.

#قلمرو_رز
#پارت_25

به خانه ای چوبی روی ارتفاع رســـیدیم. یک لحظه از دیدن زیبایی و شکوه این خانه حرف از کله ام پرید.

نمـای چوبی قهوه ای تیره، پنجره هـای مربعی کوچـک دوبلکس با زیرشیروانی. روی زمین با چند تکه چوب مسیر رسیدن به در کلبه را مارپیچی طراحی کرده بودند.

کامیار و آرکا با آن چمدان های غول پیکر خیلی راحت به کلبه رســـیدن و اما من...بی حرکت سرجایم مانده بودم. جرعت این که پا توی خانه بذارم را نداشتم.

آرکا برگشـــت و با دیدن من که بی حرکت سرجایم مانده بودم گفت:

-بیا داخل.

دستوری گفته بود! با لجبازی تیز نگاهش کردم و گفتم:

-نمیام.

بی صـــبر و با عصـــبانیت مچ دســـتم را گرفت و انداختم داخل. پام در هم پیچید و روی زمین افتادم. با غضـــب

سرم را بالا آوردم و به میزی که نیم میلی متر با صـــورتم فاصله داشت نگاه کردم.

آرکا با عصبانیت فریاد کشید:

-مســـخره بازی می کنه واســـه من! موقعیت رو حالیت نیست؟ می فهمی توی چنگال من، آرکا امیرخان گیر افتادی و هیچ راه نجـاتی نـداری؟ فکر کردی بـه همین راحتی هاست که بدوی و در بری نجات هم پیدا کنی؟

#قلمرو_رز

#پارت_26

چاقوی بزرگ و تیز میوه خوری را از روی میز برداشـــتم با سرعت برگشتم سینه به سینه اش شدم.

نوک تیز چاقو را روی ســینه ی ســمت چپش گذاشــتم و نفس زنان از خشم و غضب گفتم:

-تو! تو می خوای کلک من رو بکنی اما به همین راحتی ها نیست. فکر کردی کی هستی که به راحتی آدم بکشی و گیر نیوفتی؟ هان؟

با سری بالا رفته خیره در چشمانم گفت:

-تکرار می کنم، خوب توی گوشـــات فرو کن. من آرکا امیرخانم پسر بی رحم ترین مرد روی این کره ی زمین.

دستش را دور دستم انداخت و چاقو را بیش تر در سینه ش فرو برد. پوزخندی زد و گفت:

-چی شد؟ نمی تونی جلادت رو بکشی و راحت شی؟

وحشـت زده و با چشـمانی درشـت مات و مبهوت مانده بودم؛ خون از نوک چاقو چکید. مشتش را که دور دستم پیچیده بود بیش تر فشرد.

از درد و ضعف جیغم بلند شد و چاقو از دستم افتاد. با بغل پا زیر چاقو زد و گفت:

-وقتی چاقو می گیری دستت که قصد زدن هم داشته باشی. مال این حرفا نیستی!

صبرم به سر آمد و گریه امانم را برید. هق هق هایم بلند شد و با زانوهایی سست روی زمین افتادم. از کنار من شکست خورده و پریشان به راحتی رد شد و پله ها را بالا رفت.

فرش روی زمین را چنگ زدم و از ته دل فریاد کشیدم:

-لعنت بهتون.

#قلمرو_رز

#پارت_27

فصل شیشم

آرکا اتاق بزرگ تر را برای خودش برداشـــت و کامیار را از داشتن یک اتاق بزرگ و خوب بی نصیب کرد.

چمدان هایش را بدون آن که باز کند روی تخت ولو شـد و مچ دستش را روی پیشانی نهاد. می خواست استراحت کند بخوابد و از این دنیا جدا شـــود اما فکرش درگیر دختری بود که تمام معادلات و برنامه هایشـــان را برهم ریخته بود.

این دختر به ظاهر قوی و شجاع اما به شدت شکننده و حســـاس بود درســـت مثل یک گل رز! با حرص از روی تخت بلند شد و صدایش را بالا برد:

-کامیار؟

کامیار هم مثل او صـــدایش را پس کله اش انداخت و گفت:

-هان؟

-برو ببین اون دختره ی مغز جلبکی کاری دستمون نده.

کامیار با خیالی راحت گفت:

-داری می گی دیگه مغزش از جلبکه.
خیالت تخت هیچی نمی شه.

آرکا این دفعه جدی تر گفت:

-گفتمت برو بیارش داخل قبل این که خودم برم کشـــون کشون بیارمش.

کامیار با عجله از اتاقش خارج شد و گفت:

-خیلی خب بابا.

از خانه خارج شد و با دیدن لیلی که می خواست از درخت بالا بکشد گفت:

-هوی داری چی کار می کنی؟

چهار و دست پا به درخت چسبیده بود و نمی توانست حرکتی کند فقط سرش را مثل جغد چرخاند و گفت:

-هوی به خودت. نمی بینی دارم از درخت می رم بالا؟

کامیار دستی به چانه اش کشید و گفت:

-ولی زیاد بهش نمیاد که...

زیر لب گفت:

-از درخت بری بالا.

#قلمرو_رز

#پارت_28

آرکا که تازه کمی به آرامش رســـیده بود و خیالش از بابت دختر کمی راحت گشت همین که خواست چشم هایش را ببند صدای جیغ و دادی از بیرون آمد.

سریع از جا پرید و اسلحه ای که زیر تخت قایم کرده بود بیرون کشید. با عجله خودش را از خانه بیرون انداخت.

با اســـترس به اطراف نگاه کرد و با دیدن کامیار که لنگ هایش را بیش تر از عرض شانه باز کرده بود و دور درخت می چرخید، هر از گاهی سـنگ های ریز به دختر درختی می انداخت و از خودش صدای کلفتی در می آورد:

-هـو هـو هـو.

آرکا دیگر کفری شـــد. فریادش را به حدی بلند کرد که حنجره اش به درد افتاد:

-جمع کنید مســـخره بازیاتون رو! هر دوتون رو می اندازم توی دریا از شرتون راحت می شم.

کم مانده بود فحش های بسیـــــار نا پسندی از دهانش خارج شـــود اما همین که با آن فریاد خودش را خالی کرد کافی بود. نفس زنان به خانه برگشت و در را محکم بست.

سرش را با افسون تکان داد و زیر لب گفت:

-درگیری هام خیلی کم بود این دو تا هم اضـافه شـدن. به خشکی شانس!

بعد از رفتن آرکا، لیلی که بی حرکت مانده بود با پرتاب سنگ ریزی به گونه اش خشمش دوباره به جریان افتاد.

دندان هایش را بیرون انداخت و گفت:

-خونت رو می خورم کامیار.

کامیار با ریز ریز خنده گفت:

-خشن دوست دارم.

چشم های لیلی گرد شد با حرص گفت:

-ذلیل بمیری مرتیکه.

#قلمرو_رز

#پارت_29

کامیار زبانش را در آورد و چشـــمانش را قلوچ کرد. لیلی با عصبانیت گفت:

-الهی پشه رد بشه قلوچ بمونی.

دســت و پایش خســته شــده بود آرام آرام درخت را پایین آمد و پایش را روی زمین پر از علف و گیاه های سرســـبز گذاشت.

حتی بالای آن درخت هم از دســـت این دو نفر آرامش نداشت. فکر می کرد اگر بند رختخواب درختی متصل کند می تواند شب روی آن بخوابد اما نمی شد فاصله ی هر دو درخت زیاد بود. باید چه می کرد؟ نمی دانست.

آرکا بلاخره بعد از هزاران بار این پهلو و آن پهلو شـــدن به خواب رفت اما هنوز کامل چشم هایش گرم نشده بود که کابوس های همیشگی سراغش آمدند.

صدای جیغ های دلخراش در گوشش پیچید. تکانی خورد و از خواب پرید. نفس زنان عرق روی پیشـــانی اش را پاک کرد و از پنجره بیرون را تماشا کرد.

دخترکی را دید که دست به کمر با آن لباس های مهماندار غرق در فکر بود. نفس عمیقی کشید و زیرلب گفت:

-با تو چی کار کنم آخه؟

کابوس های هرشب امانش را بریدند. هر شب و هر شب مهمان خواب هایش بودند. دیگر خسته شده بود، از همه ی دنیا نا امید بود. با آن همه ثروت و قدرت، اما دیگر بریده بود. هیچ چیزی برایش اهمیت نداشت.

اگر تا الان دوام آورده بود فقط به خاطر کامیار و یاد عزیزترین فرد زندگی اش بود. فردی که همیشه با صدای مهربانش در گوش او می خواند:

-قوی باش آذکا، تو مرد منی!

-تو قلمروی منی! تو کسی ـ هستی که من رو نجات می ده. از همه چیز و از همه کس. تو پناه امن منی.

کمی قلب نا آرامش آرام گرفت. سال ها بود، سال ها بود که دیگر رنگ آرامش و خوشبختی را به چشم ندیده بود.

از زمانی که عزیز ترین فرد زندگی اش از دست رفته بود آن هم جلوی چشمان خود او. دیگر دنیا برایش رنگ باخت.

نا امیدی را اگر می خواستند مثال رنگی کنند، خاکستری بود. و چشم های آرکا تمام دنیا را خاکستری می دید. خالی از هر گونه احساس و امید.

کامیار سر به سر لیلی می گذاشت و او خنده ای زد که تکان محکمی به آرکا داد. طوری شوکه شد که کم مانده بود از روی تخت پرت زمین شود.

چه قدر این خنده...این حالت خنده ها آشنا بود. او خیلی شبیه ملکه اش می خندید. باور نکردنی بود! اما انگار بعد از سالیان سال چهره ی خندان او را دید.

قلبش این دفعه واقعا آرام گرفت تپش های ریزی که پشت سر هم میکوبید نشان دهنده ی هیجان و شوق او بود.

کاش این دختر بار دیگر می خندید، کاش آن دندان های ظریف و کوچکش را دوباره به نمایش می گذاشت.

اصلا نام او چه بود؟ سونیا؟ سوتیام؟ چه بود؟ کمی که به مغزش فشار آورد زیر لب گفت:

-سلین!

#قلمرو_رز

#پارت_30

فصل هفتم

آسمان نارنجی شده و خورشید در حال طلوع بود. کامیار بلاخره موفق شد تخت آویز را به دو درخت متصل کند.

روی تخت توری سفید ولو شد و دستی به شکمش کشید چشمانش را بست و صدایش را پس کله اش انداخت:

-آی وای این شکم دوباره خالی شد.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-انتظار داشتی نا محدود پر بمونه؟

سرش را کج کرد و گفت:

-کاش.

روی سکوی چوبی خانه نشستم و خیره به جریان آب زیر لب گفتم:

-دلم برای سلین و خونه تنگ شده. خدایا می دونم خیلی ناله می کردم اما زندگیم رو با تمام کم و کاستی هاش بهم ببخش. نمی خوام بمیرم!

اشک و بغض سرازیر شد. صورتم را پنهان کردم و زار زار به گریه افتادم. کاش هیچ وقت قبول نمی کردم به جای سلین سوار اون هواپیمای کذایی بشم.

کاش این اتفاقات کابوس کوتاهی باشند که وقتی صبح از خواب پریدم همه ی....

-پخ.

با صـــدای یکهویی کامیار کنار گوشـــم از جا پریدم و جیغ خفه ای کشـــیدم. دســـت به دل کر کر خنده را به راه انداخت.

با حرص و غضبت گفتم:

-خیلی بی شعوی کامیار.

بحث را خیلی زود عوض کرد وگفت:

-ببین تو یه راه داری برای این که زنده بمونی! خوب گوش کن بهم که خیلی مهمه.

با جدیت و دقت دست به سینه شدم و گفتم:

-می شنوم.

#قلمرو_رز

#پارت_31

انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-اگه دست پختت خوب باشه و بتونی شکم ما دو تا رو سیر کنی به خاطر این سود و منفعتی که خواهی داشت تصمیم می گیریم زنده بمونی. یه معامله ی دو سر سوده نظرت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم یک بار چشمانم را باز و بسته کردم و با صدای آرامی گفتم:

-الان باید جدی بگیرمت؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-می تونی امتحان کنی.

ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-محال ممکنه خرت بشم.

دست هایش را باز کرد و سرش را تکان داد. چند لحظه ی بعد منی که قرار نبود خرش شـــوم ماهیتابه به دســـت از خانه خارج شدم.

کامیار دست به سینه دراز کشیده بود با دیدن من همراه پیش بند قهقه اش بلند شـــد. چشـــم غره ای حواله اش کردم و روی تکه چوبی نشستم. مجبور بودم!

آدمی که چاره نداشـــته باشـــد باید کوتاه بیاید. با کبریت و چوب آتش کوچکی درســـت کردم و ماهیتابه را روی آتش نهادم.

به محض داغ شـدن روغن حیوانی، سـوسـیس و بیکن را روی آتش گذاشـتم تا سرخ شـود. پس از آن ها سـه تخم مرغ عسلی آماده و در سه ظرف جداگانه گذاشتم.

خبری از آرکا نبود، همان بهتر که نبود. وقتی چشـمم بهش می افتاد تن و بدنم می لرزید. خیلی زیاد از او می ترسـیدم و دلیلش واضح بود.

تاریک و مخوف می دیدمش. احسـاس می کردم درون این مرد جز هاله ای از تاریکی و ابهام هیچ چیز نیست.

#قلمرو_رز

#پارت_32

وارد خانه شـدم، پس از ورود یک سـالن کوچک نشـیمن قرار داشت که سمت چپ ورودی آشپزخانه و انبار بود.

رو به روی در پله هایی با ارتفاع متوسط می خورد که به طبقه ی بالا و سه اتاق خواب، حمام و دستشویی منتهی می شد.

راهم را کج کردم تا به آشپزخانه بروم اما در پله ها هیکل ورزیده و مردانه ی آرکا نمایان شد.

رکابی نیمه خیس، موهای نمناک و حوله ای که از پشت سر موهایش را خشک می کردند همه باعث شدند برای یک لحظه دهانم باز بماند.

سریع سرم را کج کردم و راهم را پیش گرفتم. قاتل جذاب؟ راست می گن خدا همه ویژگی ها را یک جا به آدم نمی دهد.

توی چهارچوب در نمایان شد، خودم را با ظرف و ظروف کم کابینت ها مشغول کردم. پشتم به در آشپزخانه بود و نمی دیدم چه کار می کند.

همین که صـــورتم را برگرداندم دســـتش از کنار سرم بالا رفت و از طبقه ی بالای کابینت لیوانی برداشـــت. قلبم برای یک لحظه در سینه از حرکت ایستاد.

قطره ای از موهای خیسـش روی گونه ام چکید. فاصـله ی بینمان شـــاید کمتر از چهار پنج انگشـــت بود. از ترس نفس در سینه ام حبس شده بود.

چشـــمانم را محکم بســـتم و در همان حالت باقی ماندم؛ شوکه و متحیر.
عقب کشـــید و لیوانش را پر از آب کرد. به محض این که فاصله گرفت نفس به ریه هایم برگشت.

مطمئنم رنگ عوض کرده بودم. از همان لحظه ی اول که چشمم به این مرد افتاد جز ترس هیچ احساس دیگری در وجودم شکل نگرفت و حالا در هر شرایطی که چشمش بهش می افتاد جز رعب و وحشت حس دیگری نداشتم.

می دانستم این مرد قاتل بود و خیلی زود حساب من را هم می رسید.

پشت به من مشغول پر کردن پارچ آب بود که با شنیدن صدایم از حرکت ایستاد.

-من رو می کشی؟

با بغض گفتم:

-می دونم که این کار رو می کنی چون توی کار شماها نه باید شاهدی باقی بمونه. ولی می خوام بدونم تا کی باید این عذاب رو تحمل کنم؟

آرام لیوان را به کابینت برگرداند و سر به زیر شد. هیچ حرف و کلامی به زبان نیاورد. لجباز دستش را تکان دادم و گفتم:

-بگو بهم باید بگی!

ناگهان در صورتم نعره زد:

-برو بیرون.

انبوهی از ترس بودم و با این فریادش سریع فلنگ را بستم و در رفتم. با وحشت از خانه خارج شدم و به سمت مخالف دویدم.

#قلمرو_رز

#پارت_33

به هر سمت می چرخید بیش تر گیج می شد. کامیار با خیالی آسوده و فارغ از لیلی گم شده قاشق در ظرف می چرخاند و غذا می خورد.

آرکا به کامیار پیوست و گفت:

-نمی دونستم از این استعدادا هم داری!

کامیار دستی به سرشانه آرکا زد و گفت:

-آره دادا کار سختی نبود که توی دو دقیقه تمامش کردم.

آرکا با تعجب سرش را تکان داد و مشـــغول خوردن شـــد. لیلی با گریه به هر طرف سر می کشـید اما راه به جایی نمی یافت.

صـدای شر شر آب به گوشـش رسـید. از میان برگ های پهن درختان عبور کرد و با دیدن آبشـاری درخشـان عقل از سرش پرید.

حیرت زده زیر لب گفت:

-این جا دیگه کجاست؟

دریاچه ی کوچیک و گردی پیش رویش بود که در تابش نور مهتاب به رنگ طوسی و ســـورمه ای در آمده بود. ذرات آب در هوا مثل اکلیل های طوسی می درخشیدند.

با شـگفتی و اعجاب دسـت هایم را بالا آوردم و در خنکی آبشـار تکان دادم. چه قدر شـگفت انگیز و متحیر کننده! غیر قابل باور و تصور بود.

صـــدای جغد و جیرجیرک در هوا می پیچید. نفس عمیقی کشـــیدم و عزمم را جزم کردم که این محل خیره کننده را فعلا ترک کنم. باید برای آب تنی و لذت از این منظره بر می گشتم.

مســیر را به پیش گرفتم و راه مســتقیم را رفتم. صــدای حیوانات عجیبی به گوشـم می رسـید. صـدایی شـبیه خِر خِر...با تکان خوردن شاخه ی درختان وحشت زده و جیغ کشان پا به فرار گذاشتم.

#قلمرو_رز

#پارت_34

هنوز زیاد دور نشـــده بودم که تنه ی درختی جلوی پایم سبز شد و با صورت روی زمین افتادم.

سـوزش و درد شـدیدی توی پوسـتم حس کردم. اما ترس امان درد کشیدن را بهم نداد.

با بدبختی و زانوی زخمی از روی زمین بلند شدم و دویدم. صـدای تق تق های بلندی از پشـت سرم می شـنیدم اما جرعت دید زدن را نداشتم.

وحشـت زیاد سرعت دویدنم را زیاد کرد. سرم را چرخاندم و با دیدن گراز سیاهی که وحشیانه دنبالم افتاده بود جیغ بنفشی کشیدم.

با هزار بدبختی به مسـیری آشـنا رسـیدم و از میان برگ درختان موز آتش و خانه را به چشم دیدم.

انگار که دنیا را بهم بخشـــیده باشـــند با عجله خودم را از بین درختان بیرون انداختم و وحشت زده جیغ کشیدم:

-کمک!

کامیار و آرکا که مشـــغول غذا خوردن بودند با شـــنیدن صـدای وحشـت زده لیلی با سرعت از جا پریدن و صـاف ایستادند.

لیلی با صـــورتی ســـیاه و زخمی، گریه کنان پشـــت آن ها قایم شد و گفت:

-تروخدا کمکم کنین یه گراز افتاده بود دنبالم.

کامیار با شوخی گفت:

-شام فردا!

اما آرکا به دختری که پشتش پناه گرفته بود جدی گفت:

-درست توضیح بده چی شده؟

لیلی که جان و توان صحبت نداشت و کم مانده بود از حال برود، آرکا زیر بازوهایش را گرفت و روی صندلی نشاندش.

سپس کنار پایش روی زمین زانو زد و گفت:

-خوب گوش کن ببین چی می گم! اول نفس عمیق بکش.

#قلمرو_رز
#پارت_35

لیلی به تبعیت از حرف آرکا چند نفس عمیق و کشدار کشید و سرش را تکان داد.

آرکا یک بار سرش را بالا پایین کرد و گفت:

-حالا بگو ببینم چه بلایی سر خودت آوردی؟

لیلی که هیپنوتیزم لحن کلام و خونسردی آرکا شده بود شروع به توضیح داد. و او با دقت به تک تک حرف کلامتش گوش داد.

در آخر سرش را تکان داد و گفت:

-چیزی نیست گراز وقتی احساس خطر کنه یورش می کنه. اگه گیرت میاورد لهت می کرد.

لیلی وحشت زده چشم هایش گرد شد و سرش روی صندلی ولو شد. کامیار از میان شاخ و برگ درختان آن سوی جنگل را دید زد و گفت:

-این جا که خبری نیست.

لیلی با خیالی آسوده کشیده گفت:

-خداروشکر!

اما کامیار با افسوس گفت:

-حیف! ناهار خوشگلمون پرید.

آرکا درب سودای خودش را باز کرد و دستش داد لیلی هم بدون هیچ توجه و سوالی یک باره تمام سودا را در حلقش ریخت.

پلک هایش را محکم بست و صورتش جمع شد. به زور قورت داد و گفت:

-این دیگه چی بود؟

آرکا یک بار سرش را بالا پایین کرد و گفت:

-حالت رو خوب می کنه.

#قلمرو_رز
#پارت_36

کامیار یواشکی دست برد تا غذای لیلی را بدزدد اما با نگاه جدی و پر اخم آرکا که رو به رو شد صاف ایستاد و انگار که کاری نکرده باشد پس کله اش را خاراند.

حرف آرکا درست از آب در آمد لیلی کمی آرامش گرفت و بیخیال شد. انگار واقعا آن سودا کار خودش را کرده بود.

سرش روی صندلی ولو بود و به کرم های شب تابی که آرام آرام در هوا می آمدند و پدیدار می شدند نگاه کرد.

ماه کامل در آســـمان پر ســـتاره نمایان بود. دور از هر تکنولوِژِی، کارخانه و...بودند. آسمان جزیره به شدت زیبا و چشم نواز بود.

یکی از دلایل شـفافی آسـمان همین نبود دودهای کارخانه بود.
کامیار کرم شب تابی در یک ظرف شیشه ای نگه داشت و گفت:

-بیا برات چراغ خواب درست کردم.

و به دست لیلی داد. آرکا از روی زمین بلند شد و گفت:

-می رم بخوابم.

لیلی در این فکر افتاد که شـــب را باید چه کند؟ کجا بخوابد و چه خاکی توی سر بریزد.
به دنبال آرکا به راه افتاد و گفت:

-من باید کجا بخوابم؟

آرکا از پله ها بالا رفت و لیلی هم به دنبالش. به اولین در اتاق که رسید دستش را روی دستگیره نهاد و گفت:

-هرجا که دوست داری.

و ســـپس منتظر جواب لیلی نماند خیلی زود در اتاق را بست. نفسش را فوت کرد و زیر لب گفت:

-یعنی باید یکی از این اتاقا رو بردارم؟

#قلمرو_رز
#پارت_37

شـــانه اش را بالا انداخت و در اتاق رو به رویی آرکا را باز کرد.

اتاق متشکل از یک پنجره ی مربعی کوچک با پرده ،تخت یک نفره کمد باریک و فرش که همگی آن ها دیزاین بوهو داشتند.

کفش های آزار دهنده اش را از پا در آورد و در کمد را باز کرد. جز یک ربدوشامبر سفید نازک و یک جفت دمپایی کرمی چیزی نبود.

همان ها هم برای امشب کافی بودند. سریع لباس هایش را عوض کرد و به تخت پناه برد.

باد زیر پرده ی اتاق می زد و عظمت ماه از همان پنجره ی کوچک نمایان بود. خیلی زود به خواب رفت اما دائم از خواب سبکی که داشت می پرید.

استرسی که کل روز تحمل کرده خوابش را برهم ریخته بود. پنجمین بار که از خواب پرید با حرص و کلافگی از روی تخت بلند شد تا گلویش را با آب تازه کند.

آهســـته در اتاق را باز کرد و در تاریکی راهرو کور کوران خودش را به آشپزخانه رساند. چراغ را روشن کرد و خیلی زود پارچی که آرکا پر کرده بود را به دست گرفت.

یخچال فریز قدیمی و کهنه بودند اما کارآمد. پارچ را سرجای خود برگرداند و در یخچال را بست. نفس عمیقی کشید تا کمی آرامشش به دست بیاید.

پس از خاموش کردن چراغ ها به اتاق رســـید اما قبل از بستن در احساس کرد ناله ای به گوشش خورد. سرش را از در عبور کرد و با دقت گوش سپارد.

-نه...بس کن...هِم.

متعجب سرجایش ایستاد و زیرلب گفت:

-شبیه صدای آرکا بود. داره خواب می بینه؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-به من چه که برم بیدارش کنم تا عذاب نکشه.

و در را بســـت. به راحتی عذاب وجدانش را قبل از شروع پایان داد.

#قلمرو_رز

#پارت_38

فصل هشتم

با تابش مستقیم افتاب روی صورتم از خواب بلند شدم. خدایا یک خواب خوش به من نیامده بود.

با عذاب چرخی خوردم و پشـــتم را به پنجره کردم. اتاق مســـتطیلی بود، تخت در طول و وســـط اتاق و پنجره در عرض قرار داشـــت؛ کمد هم رو به رو و کنار در سرویس بهداشتی قرار گرفته بود.

چشم هایم را باز کردم و زیرلب زمزمه کردم:

-یعنی الان باید صبحانه درست کنم؟

هنوز این حرف از دهانم خارج نشـده بود که صـدای تق تق در و کامیار بلند شد:

-بلند شو شامپازه وقت صبحونه است.
پلک هایم را محکم فشردم و زیر لب گفتم:

-ای مرض.

از روی تخت با کلی بدن درد و کوفتگی بلند شـدم. دسـت به کمر جلوی آینه ی کمد ایستادم و به صورت پر از زخم و کبودی ام خیره شدم.

بالای ابرو، لب ها، گونه ی سمت راست و چانه تماما کبود بود.

ست لباس زیر مشکی که به تن داشتم از روی ریدوشامبر هم مشخص بود.

سری به نشان تاسف تکان دادم و در حینی که موهایم را با کش می بستم گفتم:

-این هم شد لباس؟

#قلمرو_رز

#پارت_39

ناچارا همان لباس های سلین را به تن کردم و از اتاق خارج شدم. خبری از آرکا و کامیار نبود تنها در اتاق هایشان باز رها شده بود.

از پنجره ی آشـــپزخانه دیدمشـــان، کامیار از درخت موز آویزان و در حال چیدن بود و آرکا لب ساحل مشغول ور رفتن با گوشی بود.

یخچال پر بود از غذا و خوراکی صـبحانه را با مربای توت فرنگی و شربت انبه حاضر کردم.

نگاهم چرخید روی آرکا که شلوار گرم کن و پیراهن استین کوتاه مشکی بر تن داشت. سینی صبحانه را حمل کردم و روی تنه ی درخت پهن و عریضی ــ که از دیشـــب میز ناهارخوری ما شده بود گذاشتم.

کامیار از درخت پایین پرید و پوســـت موز را کند با اولین گازی که زد قیافه اش درهم و لب هایش ورچیده شد.

از حالت صورتش خنده ام گرفت و گفتم:

-برده ی شکم! نمی بینی پوستش هنوز سبزه؟

موز نصفه نیمه را پرتاب کرد و گفت:

-امید داشتم!

از لحن گفتارش خنده ام شدید تر شد. کشیده و با بغضی مصنوعی گفته بود.

آرکا با موبایلش برگشت و گفت:

-کامیار لب ساحل فقط آنتن ضعیف می ده که بیش از این که وصل باشه قطع می شه.

#قلمرو_رز

#پارت_40

باید نقشه ام را هر چه زودتر اجرا می کردم. تلف کردن وقت یعنی نزدیک شدن به مرگ!

کامیار با ولع مثل قحطی زده ها می خورد و آرکا آرام و غرق در فکر.

دلم می خواست مغزش را بشکافم و تمام افکارش را تماشا کنم.

چه در پشـــت این چهره ی مرموز می گذشـــت خدا می دانست.

لقمه ام را قورت دادم و گفتم:

-من به لباس نیاز دارم باید دوش بگیرم.

کامیار سریع با دو انگشت نوک بینی اش را گرفت و گفت:

-اه اه دیدم یه بوی بدی اذیتم می کنه.

اخم هایم را در هم کشیدم و چشم غره ای نصیبش کردم.

آرکا سری تکان داد و گفت:

-امروز می رم شهر هرچیزی که نیاز داشتی بنویس این جا.

و موبایل را به دستم داد. توی نوت بردار چندین وسیله ی مورد نیاز مثل شانه لباس کفش مسواک و...نوشتم.

زیر چشمی پاییدم حواسش پرت نبود نمی توانستم ریسک کنم.

وقتی مکثم را دید دستش را دراز کرد و گفت:

-بده من.

آب دهانم را قورت دادم و به زور موبایل را بهش برگرداندم.

چشمانم را محکم بستم و زیر لب گفتم:

-اه.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-می رم توی جنگل زود بر می گردم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-اگه نیم ســـاعت گذشـــت و نیومدم یعنی گراز من رو خورده.

کامیار هر هر کنان گفت:

-عجب ناهار خوشمزه ای گیرش میوفته.

#قلمرو_رز

#پارت_41

بـا حرص ادایش را در آوردم و بـه راه افتـادم. از میـان درختان نارگیل و موز رد شدم و مسیر را در پیش گرفتم

. از شـانس بدم یادم رفته بود مسـیر آبشـار کجاسـت. با حرص زیر شاخ و برگ زدم و غر غر کنان قدم می زدم:

-خنگ بی مغز چه طور یادت رفت کدوم سـمت بود؟ آخه کی مکان به اون قشنگی از یاد می بره؟

صـدای شر شر آب به گوش رسـید ذوق زده قدم بلندی برداشتم و از بین انبوهی از شاخ و برگ های آویزان ظریف رد شدم.

منظره ی زیبای آبشـار و رودخانه نمایان شـد. با لبخند خوشحالی زیر لب زمزمه کردم:

-مرسی خدا جون از بابت ساختن این جا.

لباس هایم را از تن در آوردم و با لباس زیر شـیرجه زدم توی رودخانه. گرد بود اما عمق دار!

خودم را نزدیک آبشـــار کردم و با خنده زیر فشـــار آب ایستادم. چشم هایم را بستم و از خنکی آب لذت بردم.

یک دوش درست و حسابی گرفته بودم. روی آب شناور شدم دست ها و پاهایم را باز کردم و چشم هایم را بستم. معلق روی آب و سکوت! بهترین احساس دنیا. فقط بینی ام از آب بیرون بود.

چشم هایم را باز کردم از میان آب و با دیدی تار جسم دو نفر را به چشم دیدم. هول زده تمرکزم را از دست دادم و افتادم به دست و پا زدن توی آب.

کامیار دست به چانه سرش را تکان داد و گفت:

-کاش دوربینم رو آورده بودم.

#قلمرو_رز

#پارت_42

آرکا با اخم هایی در هم و صدایی بم گفت:

-جمع کن باید بریم.

تا جایی که می توانستم در آب پایین رفتم و فقط چشمانم پیدا بود. آرکا غضب ناک سرش را برگرداند و لب هایش را فشرد. کامیار با خنده اشاره ای بهم کرد و گفت:

-ایولا به این تمیزی آب!

سرم را پایین گرفتم و با دیدن شـــفافیت بیش از حد آب جیغی کشـــیدم. سریع از رودخانه بیرون پریدم چنگی به لباس هایم زدم و پشت درختان قایم شدم.

آرکا با عصبانیت به کامیار توپید:

-آدم باش کامیار. خیر سرت نامزد داری!

-هر گل یه بویی داره.

جیغ زدم:

-بی شعور.

آرکا دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-زود باش لباسات رو بپوش کار داریم.

با صورتی قرمز شده از خجالت سریع لباس هایم را به تن کردم و از پشت درختان بیرون آمدم.

آرکا با دیدن من به راه افتاد. کامیار چشمکی زد و با صدای آرامی گفت:

-ولی اون جوری جذاب تر بودی.

نشـــگون ریزی از بازویش گرفتم. دســـتش را تند تند روی جای نشگون کشید و زیر لب گفت:

-ایش کارت خیلی زشت بود.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-کار تو زشت تر بود.

وقتی از جنگل خارج شدیم آرکا رو به کامیار کرد و گفت:

-تا تو توضیح بدی من برم لباس بپوشم.

#قلمرو_رز
#پارت_43

به رفتنش نگاه کردم همین که دور شد رو کردم به کامیار و گفتم:

-چرا یهو ظاهر شدین اون جا؟

به ساعتش اشاره کرد و گفت:

-خانم خانما دو ساعت از نبودتون می گذشت.

چشـــم هایم گرد شـــد! راســـت می گفتند من حداقل نیم ساعت گم شده بودم. سرم را تکان دادم و گفتم:

-گفت چی رو توضیح بدی؟

بدون هیچ ترس یا استرسی گفت:

-اها یه کار جدید پیدا کردی.

سرم را به نشـــان نفهمیدم تکان دادم. به جزیره ی رو به رویی اشاره کرد و گفت:

-اون شهر رو می بینی؟

سرم را تکان دادم ادامه داد:

-ما برای خرید می ریم به اون جزیره! و الان پولامون رو به اتمامه.

-خب؟

دست به سینه شد و گفت:

-واســه این که پولمون رو دو برابر کنیم آرکا می خواد بازی کنه!

متعجب گفتم:

-منظورت قماره؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره!

#قلمرو_رز
#پارت_44

شوکه گفتم:

-من فکر می کردم ثروتمندین.

انگشت اشاره اش را روی شقیقه ام زد و گفت:

-هستیم باهوش منتها الان یه مشکی پیش اومده شخصی. که باید به حساب های مخفی ما پول بریزه تا مدتی نمی تونه این کار رو انجام بده. مجبوریم خودمون دست به کار بشیم.

کنجکاو تر از قبل گفتم:

-آخه چرا؟

قاطع گفت:

-به این جاش کاری نداشـــته باش. فقط خوب گوش کن ببین چی می گم!

به تک تک کلماتی که از دهانش خارج شـــد گوش کردم و هر لحظه متحیر تر از قبل باقی ماندم.
از شوک زیاد بی حرکت مانده بودم.

بشکنی جلوی صورتم زد وگفت:

-خب؟

سریع گفتم:

-محاله ممکنه!

نوچ نوچی کرد و گفت:

-نه دیگه ببین خیلی خوب به حرفام گوش نکردی! گفتم دو گزینه هست یا قبول می کنی یا مجبوری که قبول کنی.

جیغ کشیدم:

-محال ممکنه.

#قلمرو_رز
#پارت_45

نایلونی به دستم داد و گفت:

-بدو برو آرکا رو منتظر نذار.

پایم را روی زمین کوبیدم و با لجبازی هر چه تمام تر گفتم:

-من این کار رو انجام نمی دم نمی تونم.

جدی گفت:

-ببین دخترا! ما رو دست کم نگیر خصوصا آرکا رو! اون رو که اصلا. وقتی یه حرفی می زنه باید به خواسته اش برسه وگرنه هیچ راهی نیست. بهتره عصبانیش نکنی این رو یه نصیحت در نظر بگیر.

سرش را تکانی داد و گفت:

-و بهش اعتماد کن پشیمون نمی شی. قول می دم نمی ذاره اذیت بشی.

با بغض صورتم را برگرداندم و با بدو پله ها را بالا رفتم در را محکم بستم و زیر لب با حرص گفتم:

-لعنت به هر جفتتون. عوضیای....

هر چه فکر می کردم فحشی به ذهنم نمی رسید. با حرص جیغی کشیدم و مشتم را روی تخت کوبیدم.

لباس های توی نایلون را بیرون کشـــیدم. هر چیزی که فکرش را می کردم و نمی کردم توی نـایلون بود حتی پـد بهداشتی!

فراموش کرده بودم این یک قلم را به لیست اضافه کنم. اما لباس اصــلی که انتظار داشــتن بپوشــم یک دکلته ی قرمز که چاک بلند و دنباله ی کوچیکی داشت.

با اشـــک و آه لباس را به تن کردم و موهای مواج دارم را روی یک شـانه ام رها کردم. رژ سرخی که خریده بود روی لب هایم کشیدم و مژه هایم را پر ریمل کردم.

آب دهانم را قورت دادم و به تصـــویرم توی آینه نگاه کردم. بهتر از همیشه و حال خراب تر از دیروز.

#قلمرو_رز

#پارت_46

کفش های مشـــکی کف قرمز را به پا کردم و لنگ لنگان خودم را به سالن رساندم.

کامیار جلوی آینه کوچیک سـالن کراواتش را بالا پایین می کرد. با دیدن من سرش را تکان داد و گفت:

-خوبه.

با کینه چشم غره ای حواله اش کردم و حرفی نزدم. کنارم ایستاد و با صدای آرامی گفت:

-مجبوریم بفهم.

خواستم چند تا حرف زشت حواله اش کنم اما با شنیدن صدای کفش روی پله ها حواسم پرت شد.

آرکا با کت و شلوار مشکی و سیگار به دست از پله ها پایین می آمد. هیکل ورزیده اش در آن لباس بدجور به چشم می آمد.

ته ریشش را کامل زده بود و حالا زنخدان چانه اش به خوبی نمایان بود.

کاش راه فراری بود! اگر به محض این که به شهر رسیدیم فرار کنم چه؟ می توانند در آن شهر کوچک پیدایم کنند؟ اگر به کسی پناه می بردم ممکن نبود دستشان بهم برسد.

همه لب ساحل منتظر بودیم. ریسه هایی که چراغ های بزرگ آویز داشت از دو درختی که چسبیده به خانه بودند آویزان بودند و اطراف خانه تا نزدیکی های ساحل را روشن کرده بودند. دست به سینه با غضب ساکت مانده بودم.

آرکا با موبایل حرف می زد و کامیار با کفش های ورنی که به پا داشت شن های ساحل را جا به جا می کرد.

قایق دو طبقه ای نزدیک شد و از دور فریاد کشید:

-آرکا امیرخان؟

#قلمرو_رز

#پارت_47

آرکا دستش را در هوا به نشان تایید تکان داد. قایق از حرکت ایستاد و پله ای را آویزان کرد تا سوار شویم.

آرکا و کامیار بی حرکت مانده بودن. سرم را بالا آوردم و گیج نگاهشـــان کردم پس از چند لحظه گنگی فهمیدم منتظر بودند من اول سوار شوم.

دامن کلوش لباس را به دســـت گرفتم و با احتیاط ســـوار شـدم. امیدوارم در این مسـیر کم دریا زده نشـوم که بد می شد.

دســـتم را دو طرف عرشـــه گذاشـــتم و به دریای تیره نگاه کردم. انعکاس خودم را در اقیانوس می دیدم.

باد با شـــدت به سرشـــانه های لختم می خورد. شـــخصی ـ پشت سرم قرار گرفت آن قدر نزدیک بود که نفس هایش به شانه ی راستم می خورد.

سرم را کج کردم و با دیدن آرکا هول برداشتم تکانی خوردم اما پاشـنه ی کفشـم برگشـت و لیز خوردم. یک دسـتش را

زیر بازویم و دســـت دیگرش را دور کمرم انداخت و نگهم داشت.

آرنجم روی سینه اش بود و خیره در نگاه هم مانده بودیم. من رو بالا کشید و رخ به رخ شدیم.

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

-ممنون.

پنجه اش را از دور بازویم رهایم کرد و گفت:

-کارت رو درست انجام بدیف به نفع خودته.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-از چه لحاظ؟

خیره در نگاهم گفت:

-شاید یه رحمی بهت کردم.

#قلمرو_رز

#پارت_48

عصبی نگاهش کردم. بی رحمی با این مرد خو گرفته بود! موهایم را درست کرد و کنار گوشم آرام گفت:

-دختر خوبی باش! ضرری بهت نمی رسه.

قلبم ریخت، از ترس و هیجان! هیچکس تا به حال این قدر به من نزدیک نشده بود. سرم را عقب کشیدم و با عجله فرار کردم. دور شدم ازش و نفس زنان وارد فضای قایق شدم.

کامیار و قایق ران با ورود ناگهانی و یکهویی من متعجب نگاهم کردند. روی صندلی نشستم و دست هایم را در هم پیچیدم. زیر لب زمزمه کردم:

-بی رحم بی انصاف!

کامیار با چشم و ابرو بهم فهماند چه شده؟ سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:

-هیچی.

خیلی زود به شهر رسیدیم با عجله خواستم فرار کنم اما دستی دور بازویم پیچید و قفلم کرد. سرم را بالا گرفتم و به آرکا جدی که خیره به رو به رو بود نگاه کردم.

باز هم دستم را خوانده بود! البته نیازی نبود که بخواند آنقدر احمق نیست که من را در فضای باز رها کند.

چانه ام شروع به لرزیدن کرد. هر قدمی که به سمت کازینو بر می داشتیم بغضم شدید تر می شد. فشار دستش روی بازویم آزار دهنده بود.

قبل از این که وارد شویم آرکا من را هل داد داخل و پشت سرم هر دو داخل آمدند. رقص نور و دود در فضا شدید بود.

بوی سیگار و الکل حالم را بهم زد. رقصنده ها از میله ها آویزان بودند و با فجیع ترین وضـــع ممکن بدن نمایی می کردند.

آب دهانم را قورت دادم و به آرکا نگاه کردم. بی توجه به من خیره به میز رو به رو بود.

#قلمرو_رز

#پارت_49

فصل دهم

سه مرد دور میز نشسته بودند اکثر آن ها جو گندمی و الکلی بودند. یکی از آن ها سیگار دود می داد و آن یکی خلال بین دندان هایش تاب می داد.

دیگری با دیدن لیلی سر تا پایش را دید زد و لبخند کجی روی لبان باریکش شکل گرفت.

لیلی با استرس دست هایش را در هم پیچید و زیر لب گفت:

-حتی با دیدنشون هم حالم بهم می خوره.

کامیار که گوش های تیزی داشت این حرف لیلی را به راحتی شنید. میان آن همه سرو صدا کنارش گوشش آرام گفت:

-قرار نیست اتفاقی بیوفته.

آرکا پشت میز نشست و سیگاری با فندک طلایی روشن کرد. صدای دوپس دوپس آهنگ روی اعصابم خدشه می انداخت.

تم پارتی کلاسیک بود. لیلی حالا دلیل انتخاب این لباس را می فهمید. هیچ فرقی با یک لیدی کلاسیک نداشت.

آرکا شروع به صحبت کرد با زبان انگلیسی.. مرد اشاره ای به لیلی کرد و حرفی زد. آرکا سرش را تکان داد و گفت:

-it’s true , she’s a beautiful girl

(درسته دختره خوشگلیه.)

آب دهانم را قورت داد و نگاهش با استرس بین این چند نفر می گشت.

کامیار سرپا کنار آرکا ایستاده و لیلی سمت راست آرکا ایستاده بود.

#قلمرو_رز

#پارت_50

مرد قهقه ای زد و با اشاره به پیشخدمت چیزی گفت. پیشخدمت سینی به دست سریع کنار لیلی ایستاد. گیج به کامیار و آرکا نگاه کردم.

کامیار اشاره کرد به سینی و گفت:

-اون مرتیکه یه نوشیدنی مهمونت کرده بردار و بخور.

با حرص سرش را تکان داد و لیوان گرد و پهن را به دست گرفت. زهرماری زرد رنگی توی لیوان بود.

شـــاید حداقل این بتواند کمی از اســـترســـش کم کند. بازی شروع شد و ورق های پاسور بین همه پخش گردید.

به دست آرکا نگاه کرد هیچی از این بازی حالیش نمی شد. آرکا زیر لب زمزمه کرد:

-لعنت به این دست.

کامیار سر به زیر بی آن که منظورش لیلی باشد گفت:

-سلین بدون این که شک کنن یه دور بزن و دستاشون رو بخون.

لیلی با استرس لبخندی زد و گفت:

-اما من که چیزی نمی دونم.

کامیار موبایل را به گوشش چسباند و گفت:

-همین که حفظ کنی چند تا تک و آس دارن کافیه.

نفس پر استرسی کشید لیوان به دست آرام نزدیک اولین شـــخص شـــد. اما همین که نگاهی به دســـتش انداخت شـــخص رو به رویی با صـــدای کلفتش چیزی بلغور کرد. کامیار سریع گفت:

-برگرد شک کرد!

#قلمرو_رز

#پارت_51

آب دهانش را قورت داد و برگشـــت سرجای قبلی. آرکا ســـیگار توی دســـتش را بالا برد لیلی از دســـتش گرفت و همان طور سرپا ماند.

چند دقیقه از شروع بازی گذشـــته بود و لیلی از ترس زیاد حتی سیگار هم کشید آن هم سیگار آرکا را. لیلی که روزی لب به سیگار و مشروب نزده بود حالا امشب همه ی آن ها را زیر پنج دقیقه امتحان کرده بود.

هر لحظه که می گذشـــت اخم های آرکا در هم می شـــد و پاســـورهای دســـتش کم و کمتر. لحظات حســـاس و پر اسـترسی را به سر می کردند حتی کامیار که در سـخت ترین شرایط می خندید حالا غرق عرق بود. آرکا نمی خواســـت به هیچ عنوان شکست بخورد و محکم ترین دلیلش دختر کنار دستش بود.

اما هیچ امیدی به دسـتش نداشـت و می دانسـت ته این بازی شـکسـت اسـت. آخرین ورقی که روی میز رها شـد، صاحب ورق از جا پرید و دست هایش را باز کرد و فریادی کشید. لیلی با چشمانی گرد به آرکا نگاه کرد.

مرد جوگندمی با دندان های لک دار زردش به شـــدت خوشـحال و هیجان زده به نظر می رسـید. با انگشـت به لیلی اشاره کرد که نزدیکش شود.

رنگ از رخش پرید با لحنی لرزان گفت:

-چی شده کامیار؟ آرکا؟

آرکا با عصـــبانیت لیوانش را روی میز کوبید و باعث شـــد توی دستش بشکند. کامیار سرخ شده بود و حرفی نمی زد.

دو مرد دیگر تند تند جملاتی بلغور می کردند و مرد برنده کم مانده بود در هوا بشـــکن بزند. لیلی از ترس و اســـترس کم مانده بود به گریه بیوفتد!

با خود فکر کرد این بود تمام حرف هایی که می گفتند اعتماد کن دختر خوبی باش کوفت و زهرمار باش؟ بغض توی گلویش نشست و کم مانده بود همان وسط زیر گریه بزند.

#قلمرو_رز

#پارت_52

مرد روی میز خم شـــد دســـت هایش را جمع کرد و تمام پول ها را به سمت خودش کشید.

به لیلی گفته بودند ما به جای پول از تو مایه می گذاریم اما نگران نباش می بریم و با تو و پول ها به خانه بر می گردیم.

با اشک در چشم به آرکا نگاه کردم به چشم های سیاهش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-ولی من دختر خوبی بودم.

چند لحظه خیره نگاه یکدیگر کردند چیزی عمیق در نگاه آرکا بود که لیلی خراب حال درک نمی کرد. و در آن لحظه هیچ چیزی هم برایش مهم نبود.

آرکا سرش را برگرداند و رو به برنده گفت:

-the game is not over yet.

(هنوز بازی تمام نشده!)

مرد خوشحال و قهقه زنان گفت:

-this girl belongs to me get out of”here .don’t look for trouble

(این دختر دیگه ماله منه از این جا برو دنبال دردسر نباش.)

و دستش را محکم دور گردن لیلی انداخت. آرکا سرش را کج کرد و با صدای بم و پر جذبه ای گفت:

-do you think you won this girl?

(فکر می کنی اون دختر رو برنده شدی؟)

مرد سرش را تکان داد و دست به سینه ایستاد. آرکا پوزخندی زد و گفت:

-what a mistake!

(عجب اشتباهی)

آهسته از روی صندلی بلند شد کتش را کنار زد اما ناگهانی و سریع اسلحه اش را از زیر لباسش بیرون کشید و به سوی آن ها گرفت.

کامیار هم خونسرد همین کار را تکرار کرد و هر دو اسحله به دست به سه شخص ترسیده ی رو به روهی نگاه کردند.

نفس از سینه لیلی رها شد. احساس کرد به پناهگاه امنی رسیده، در این کاباره با این آدم ها او تنها پناه لیلی بود.

#قلمرو_رز

#پارت_53

آرکا اشاره ای به لیلی کرد و گفت:

-take your hand off that girl.

(دستت رو از روی اون دختر کنار بکش)

مرد آهســـته گردنش را رها کرد و عقب کشـــید. همه در ســـکوت به آن ها نگاه می کردند و تعدادی پشـــت میز و صندلی ها مخفی شده بودند.

آرکا اشاره ای به کنار خودش کرد. لیلی سریع پشتش قایم شد و گفت:

-تروخدا هر چه زودتر از این جا بریم.

سرش را تکان داد و گفت:

-صبر کن!

سپس با عصبانیت فریاد کشید:

did you think I didn’t understand ”hat you -
.cheated? Stupid bastards

(خیـال کردین نفهمیـدم تقلـب کردین؟ حرومزاده هـای احمق)

مرد قدمی جلو آمد و شاکی گفت:

-هی.

آرکا اسحله اش را تکان داد و گفت:

back off-

(بکش کنار)

دستش را دور مچ دست لیلی تاب داد و همان طور که به راه می افتادند کامیار چند لحظه صـــبر کرد و اســـحله به دست به تک تک مردهایی که غضب در چشمانشان بود نگاه کرد.

سپس خم شد و پولی که از اول مال خودشان بود را برداشت. به اعتراض خواستند سر کامیار بریزند اما چندین نفر از افراد کازینو دخالت کردند و حق را به کامیار دادند.

آرکا سفت دست لیلی را گرفته بود. نمی خواست این دختر از دستش سر بخورد و از دست برود.

از همان اول هم مطمئن بود هیچ گاه نمی گذارد این چهره که تداعی کننده خاطرات شیرین است از جلوی چشمانش کنار برود. خودخواه بود!

خیلی هم زیاد اما او را مثل یک تابلوی نقاشی می دید که غرقش می شد. لیلی فین فین کنان روی عرشه ی قایق ایستاد و با بغض گفت:

-دستمو ول کن دیگه نمی تونم فرار کنم.

آرکا پوزخندی زد و گفت:

-انتظار داشتی در بری؟

لیلی بی آن که جوابش را بدهد با چشمان اشک آلودش که همچو شیشه ای درخشان به نظر می رسید به اقیانوس نگاه کرد.

آرکا برای چند لحظه کنترل نگاهش دست خودش نبود خیره به نیم رخ لیلی مانده بود. دلش می خواست خنده هایش را ببیند. تماشا کند و غرق شود.

لیلی اما از آرکا بی زار بود او را به چشم جلاد خودش می دید احساس می کرد هر لحظه که کنار او سپری می کند مثل یک بمب ساعتی است.

می ترسید نکند یکهو دست بندازد دور گردنش و او را خفه کند. دستش را دور گردن قرمزش کشید و زیر لب گفت:

-لعنت بهت.

#قلمرو_رز

#پارت_54

آرکا اخم هایش را در هم کشید متوجه ی رد انگشت های قرمز روی پوست گردن لیلی شد.

آرنج هایش را لبه ی عرشه زد و گفت:

-فکر کردی روی قولی که بهت دادم نمی مونم؟

لیلی بی آن که نگاهش کند گفت:

-چه قولی؟

آرکا خیره به تلاطم دریا گفت:

-این که گفتم نگران نباش ضرری بهت نمی رسه.

لیلی دستی به گردنش کشید و گفت:

-کنار شـما بودن از همه لحاظ ضرره. پس نه قولت هنوز اجرا نشده.

آرکا نیشخندی زد و گفت:

-انتظار نداری که بذارم بری. اون هم وقتی که راز به اون مهمی رو می دونی.

لیلی لب تر کرد نگاهی به آرکا انداخت و گفت:

-هیچکس حرف من رو باور نمی کنه نگران نباش لو نمی ری.

آرکا لحظه ای جا خورد اما سریع پرسید:

-چرا؟ حتی پدر و مادرت هم حرفت رو باور نمی کنن؟

لیلی سرش را تکان داد و گفت:

-من مامان و بابایی ندارم که حرفام رو گوش کنن.

آرکا دلش برای این دختر فشرـده شـــد. احســـاس نزدیکی زیادی به او می کرد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مردن؟

#قلمرو_رز

#پارت_55

لیلی بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-نمی دونم.

آرکا خیلی زود فهمید که در یتیم خانه بزرگ شـــده. کودکی خودش اما دلخراش تر از کودکی این دختر بود.

بـه مژگان بلنـد و پر لیلی خیره شـــــد. اگر این مرد زیـاد صـــحبت نمی کرد، منزوی و تندخو بود تنها دلیلش بر می گشت به کودکی.

با یاد آوری صـحنه های زجه و ترســناک ســال ها پیش چشـــم هـایش را بســـت و رو به دریا باز کرد. دلش می خواسـت سرش را محکم به دیوار بکوبد و خاطراتش پایین بریزد.

از بین برود تمام این تلخی هایی که هرشـــب سراغش می آمدند. خسته شده بود، از تمام دنیا بی زار بود.

با مرز بریدن فاصله ای نداشت و اگر می جنگید فقط به خاطر امید کمی بود که در دل داشت!

وقتی به جزیره ی شـخصی- خودشـان رسـیدند از کشـتی پیاده شد و گفت:

-کامیار؟

کامیار سریـع جواب داد:

-بله؟

-فردا صبح برو شـهر خرید کن یخچال داره خالی می شـه. تماس بگیر اوضاع اون ور بیاد دستت.

کامیار سرش را تکان دادو گفت:

-انجام شده بدون.

آرکا سرش را تکان داد و از پله ها بالا رفت. طاق باز روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

تصـــویر چهره ی ترســـیده لیلی در ذهنش تجســـم شـــد. احساس کوچیکی به او داشت.

احساسی که به خاطر خود لیلی نبود بلکه شباهت خنده ها و بعضی حرکاتش به عزیزترین فرد زندگیش بود که لیلی را کمی فقط یک ذره برایش عزیز کرده بود.

آرکا محبت نچشـیده بود، گاهی وقت ها از خشـم زیاد بی رحم می شد و این ارثی بود.

#قلمرو_رز

#پارت_56

این کـه خیلی زود از کوره در می رفـت و کسی_ حریف خشمش نمی شد همه از پدرش ارث رسیده بود.

اگر تا الان اسـتوار مانده به خاطر همین رفتار وحشـیانه و تندخویش بود.

دســـت خودش نبود، از همان اول این چنین بزرگ شـــده است. این توی ذاتش بوده هست و خواهد بود.

باز هم مثل شـــب های دیگر، همین که چشـــم هایش را روی هم بســـت دوباره کابوس ها پشـــت پلکش شـــکل گرفتند پشت سر هم و با سرعت!

از وحشـــیانه ترین تا غم انگیز ترین خاطره هات در هم آمیخته شدند و بساط آزار آرکا را فراهم کردند.

فصل دوازده

پاورچین کنان از اتاق فاصله گرفتم و نزدیک اتاق آرکا کنار دیوار قایم شدم.

آهسـته دسـتگیره در را فشرـدم و با کمترین سر و صـدای ممکن در را باز کردم. نفسم را رها کردم و در تاریکی مطلق اتاق قدم اول را برداشتم.

کمی که چشـمم به تاریکی عادت کرد تخت و میز عسـلی را تشـخیص دادم. قدم های خیلی بلند و بی سر و صـدایی بر می داشـتم. تا رسـیدن به میز عسـلی هزار بار قلبم ریخت و دوباره سرجایش برگشت.

خوب که دقت کردم دیدم هیچ چیزی شـــبیه گوشی روی میز نبود. با حرص لبم را گزیدم و موهایم را پشـــت گوش زدم. قدم بعدی را برنداشته بودم که صدایی بلند شد.

-نه...بسه! تمامش کن.

حتی توی خواب هم با خشم و دستوری صحبت می کرد. چشـم هایم را در کاسـه چرخاندم و به اطراف نگاه کردم. آرکا تو حتی توی خواب هم مواظب منی؟ باز هم دسـتم رو خونـدی گوشی رو در بـه در کردی یـا من نمی بینم کجاست؟

دســـت به کمر به اطراف نگاه کردم. با دیدن گوشی کنار بازویش ذوق زده به ســمت آن طرف تخت به حرکت در آمدم.

لبه ی تخت دراز کشـــیده بود و موبایل چســـبیده به بالشت قرار داشت. قلبم در سینه ام دیوانه وار می کوبید تا حالا این قدر نزدیک به اون نشده بودم.

ریسک بالایی داشت موبایل که دقیقا دم گوشش است را بردارم و بروم. نفس را در ســینه ام حبس کردم و دســت لرزانم را جلو بردم. تکانی خورد اما چشـمانش بسـته ماند. ناله و سروصداهایش تمام شده بود.

هنوز دستم به موبایل نرسیده بود که یکهو میان انگشتان قوی آرکا اسیر شد.

#قلمرو_رز

#پارت_57

@Vip Roman

وحشـت زده جیغی کشـیدم اما سریـع کشـیدم جلو و روی تخت انداختم.

دســـتش را روی دهانم چفت کرد و با دندان هایی چفت شده و صورتی پر از خشم گفت:

-تو این جا چه غلطی می کنی دختره ی چموش؟

اشـک در چشـمانم حلقه بسـت کم مانده بود خفه شـوم وقتی به دست و پا زدن افتادم تازه متوجه شد که دارم زیر دســـتش جان می دهم دســـتش را برداشـــت اما هنوز در کمترین فاصله قرار داشتیم.

اون روی تخت نیم خیز شده و من را میان جفت دستانش اسیر کرده و رخ به رخ هم تیز شده بودیم. با تمام ترسی که داشتم اما شاکی گفتم:

-داشتی چه غلطی می کردی؟

متعجب از پرویی من، با همان برآشفتگی قبل مچ دستم را فشرد و گفت:

-این دستت رو قلم می کنم، می شکنمش اگه یبار دیگه خودسر جایی بره که نباید بره.

خسته و عصبانی از این همه بدبختی و تهدید ها از کوره در رفتم و تیز شدم توی صورتش:

-بشکن! این همه تهدید می کنی می کشم می شکنم نابود می کنم انجام بده ببینم چه قدر تهدیدات واقعین؟

دستش را که دور مچم بود فشار داد. صورت هر جفتمون سرخ از غیظ و غضب بود. آن قدر فشار دستش را بالا برد که هم صورت من در هم شد و هم لرزه به دست او افتاد.

کم مانده بود جیغم به هوا برود که پنجه هایش را باز کرد و سرش را کنار کشید.

نفس زنـان در حـالی کـه سرش رو بـه تشـــک بود بـا برافروختگی گفت:

-از اتاق من گمشو بیرون.

من که فرصـــت را برای زنده ماندن دیده بودم سریع از روی تخت بلند شـــدم و فرار کردم در اتـاقش را محکم بستم و خودم را توی اتاق پرت کردم.

دنبال کلید روی در گشـــتم که قفل کنم اما وقتی با جای خالی مواجه شـــدم بغل مشـــت هایم را به در کوبیدم و گفتم:

-لعنت به درهای بی قفل.

پرده های اتاق را کنار کشـیدم و به آسـمان صـاف و ماه روشن نگاه کردم.

توی این دو سه روزی که گذشت هر شب صدای ناله های آرکا از اتاقش بیرون می یومد.

و سوال این جا بود که چرا؟ چرا این مرد خواب خوشی نداشت؟

#قلمرو_رز

#پارت_58

پوزخندی زدم و خیره به سقف گفتم:

-خب مشخصه! بلاخره یه جایی باید آه اون بدبخت هایی که کشته گردنش رو بگیرن.

لب و لوچه ام را جمع کردم و گفتم:

-اصلا به من چه؟ بگیر بخواب فردا هزارتا بدبختی داری شاید امشب اخرین شبیه که زنده ای.

-بعید هم نیست این آرکا کنترل اعصاب و وجدان نداره. یهو دیدی زد مثل مگس لهت کرد.

-خدایا اگه بمیرم هیچکس نیست سر قبرم گریه کنه.

اشک توی چشمام جمع شد. آدم که بی کس باشه انگار تمام دنیا ازش گرفته شده.

انگار همه ضدش می شن می خوان بهش ثابت کنن تو یک یتیم بدبختی.

وقتی پدری و مادری نداشته باشی که پشتت باشن زندگی خیلی سخت می شه، بدون عشق بدون حمایت، بدون تمام چیزهای قشنگی که توی کل دنیا وجود داره. کاش من بچه یتیم نبودم.

غلتی زدم و زیر لب گفتم:

-بخواب دیگه قبل از این که بیش تر ناراحت بشی.

صـدای جیک جیک قناری ها و پرنده های مختلف روی اعصابم خدشه می انداخت.

توی فیلم ها با صـدای زیبای پرندگان بهشـتی از خواب بیدار می شـدند، جلوی پنجره لبخندی می زدند و کش و قوسی به خودشان می دادند اما من...

با موهایی جنگ زده و قیافه ای درب و داغان پرنده را محکم باز کردم و اولین چیزی که به دسـتم رسـید پرتاب کردم سمت درخت کنار پنجره و جیغی کشیدم:

-خفه بشید.

صـدای دادی بلند شـد. سرم را پایین گرفتم و با دیدن آرکا که دسـتش به سر بود سریع قایم شـدم و روی زمین نشستم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-وای خدای من...گند زدم حسابی.

#قلمرو_رز
#پارت_59

صدای فریادش بلند شد.

-سلین.

چرا به من می گن سلین؟ ای دختره ی خنگ هنوز نگفتی که سلین نیستی؟

صدای دویدنش را به گوش شنیدم. با عجله به در چسبیده و فریاد زدم:

-به خدا از عمد نبود.

داد کشید:

-بیا بیرون کاریت ندارم!

کشیده گفتم:

-حـتـما.

کوبیده شـــدن مشـــتش به در همزمان شـــد با جیغ زدنم.
کامیار از اون طرف در گفت:

-بیا این ور آرکا گفت که اشتباهی زده.
آرکا با حرص گفت:

-ببین چه بلایی سر پیشونیم آورده.

با جدیت تمام گفتم:

-مرد باش دیگه!

یک لحظه هر دو سکوت کردند آرکا با صدای آرامی گفت:

-چه گ... خورد؟

کامیار با جدیت و ترس گفت:

-آروم باش آرکا.

اما آرکا، در آن لحظه هیچ فرقی با هالک نداشـــت ناگهان خشمش فواره کرد هر دو مشتش را محکم روی در کوبید.

وحشـــت زده چشـــمانم گرد شـــد! انگار مثل یک گاو که به رنگ قرمز حساسیت داشته باشد او به جمله ی مرد باش واکنش نشان می داد.

با ترس گفتم:

-بب..خشید.

محکم روی در کوبید و گفت:

-گمشو کنار.

این دفعه با ترسی بیش تر از قبل و صدایی لرزان گفتم:

-آرکا ببخشید حرف بدی زدم معذرت می خوام.

کامیار از پشـــت در ســـعی می کرد آرکا را آرام کند و من کم مانده بود از این طرف شلوارم را خیس کنم.

تا به حال این حد از غضـب را ندیده بودم! کم مانده بود به گریه بیوفتم و آرکا مثل یک حیوان درنده ی وحشی ـــ بود.

#قلمرو_رز

#پارت_60

کم مانده بود به گریه بیوفتم و آرکا مثل یک حیوان درنده ی وحشی بود.

-د از کنار اون در کوفتی بکش کنار تا مرد بودن رو بهت نشـــون بدم تا زور و بازو رو بهت نشـــون بدم آشـــغال عوضی.

لحن صـدایش تغییر کرده بود انگار که خودش نباشـد، در حالتی جنون آمیز رفته بود.

در را محکم گرفته بودم اما زور من کجا و بازوی او کجا. هر لحظه بیش تر در باز شد و چشم های من گشاد تر می شدند.

با شـــانه یک ضربه ی محکم به در وارد کرد، پرت شـــدم عقب و روی زمین افتادم. با پریشـــانی و خشـــمگینانه به سمتم آمد.

کامیار پشت سر آرکا دوید داخل و سعی کرد ما بین ما قرار بگیرد اما آرکا با یک دست کامیار را به عقب پرتاب کرد.

ســـایه اش روی سرم افتاد با ترس و بغض دســـتم را بالا گرفتم و گفتم:

-نزن، تروخدا نزن.

حافظه ام رفت به ســال ها قبل...وقت هایی که به خاطر خوردن یک لقمه ی اضافه چه کتک ها که نخوردم.

زمان هایی که به جرم شیطنت های کودکانه دست ها بود که برای زدنم بالا می رفت.

اشکم از گونه ام چکید و با صدایی پر بغض گفتم:

-تروخدا...دیگه تکرار نمی کنم.

پرت شده بودم توی زمان های کودکی، تمام صحنه های دردناک گذشته دوباره تکرار شدن. در خاطرات گذشته گیر افتادم مثل یک کابوس!

انگار گذشته از نو در حال شکل گیری بود. جیغ زدم و عقب عقب رفتم تا چسبیدم به دیوار.

با گریه گفتم:
-غلط کردم دیگه دست نمی زنم دیگه انجام نمی دم ببخشید.

#قلمرو_رز
#پارت_61

فصل سیزده

آرکا با دیدن حال نزار و چشمان گریان لیلی ناگهان یاد خاطره ی گذشته افتاد.

زمانی که دلنواز دســـتش را بالا می آورد تا ضربات کمربند به صـورتش نخورد. حالا تمام حرکات لیلی او را یاد دلنواز انداخته بود.

دستش نا خودآگاه در هوا مشت شد و گفت:

-نه نه...من مثل اون نیستم.

آرکا از حال خراب خودش بیرون آمده بود اما لیلی...کشان کشــان خودش را به دیوار رســاند و در نگاهش چیزی بود که قابل درک و فهم نبود.

انگار که در این دنیا نباشـــد...چشـــمانش نمی دید و می لرزید. حتی اشکش هم بند آمده بود.

کامیار و آرکا هر دو شـــوکه سرجایشـــان باقی مانده بودند. خبر نداشتند لیلی در چه حالی گیر افتاده.

زیر لب جملاتی می گفت که قابل درک نبود. نا مفهوم و گنگ به نظر می رسید.

-دیگه انجام نمی دم تنبیه ام نکنین...تروخدا...تروخدا نه.

فریادش به هوا رفت جوری از ته دل داد می زد که انگار می خواستند در چاله ای از آتش بندازنش و او روی زمین چنگ می انداخت تا خودش را نگه دارد.

کامیار با هول داد زد:

-چه بلایی داره سرش می یاد؟

آرکا مغزش از کار افتاده بود نمی دانست باید چی کار کند! کامیار با هول گفت:

-نکنه دیوونه شده؟

آرکا مغزش از کار افتاده بود اما قلبش او را هول داد سمت لیلی.
خودش را کنار او روی زمین انداخت و بازوهایش را به دست گرفت تکان شدیدی داد اما دریغ از نتیجه!

این بار رنگش پرید و به کامیار نگاه کرد. کامیار که انگار قتلی کرده باشد با هول گفت:

-ری***یم آرکا.

آرکا رو به لیلی کرد و گفت:

-به من نگاه کن دختر.

لیلی اما شوکه هنوز در خاطرات تلخ گذشته اش سیر می کرد. با سرعت زیاد یکی پس از دیگری را طی می کرد.

#قلمرو_رز

#پارت_62

آرکا ناگهان برخلاف تمام عقاید، عقل و منطقش لیلی را در آغوش کشید و کنار گوشش با صدای آرامی گفت:

-خوب به من گوش بده دختره ی مژه بلند! هرچیزی که داره آزارت میده رو دور بریز...بنداز دور و به خودت بیا. اگه بلایی سرت بیاد خودم رو نمی بخشـــم نذار یه عذاب وجدان دیگه ای به عذابام اضافه بشه.

لیلی که در آغوش گرم و پناه امن آرکا فرو رفته بود اشـــکی از چشم های ثابتش فرو ریخت.

هنوز نگاهش تغییر نکرده بود حالا که در بغل آرکا بود فقط جهت نگاهش تغییر کرده و به در زل زده بود.

صدایش اما قطع شده بود خاطرات یکی پس از دیگری از بین رفتند و در تنها پناهش، آغوش مردی بی رحم از حال رفت.

کامیار با جفت دستانش موهایش را عقب داد و نفسش را بیرون کرد. با خیالی راحت شده گفت:

-از کجا فهمیدی باید این کار رو کنی؟

لیلی را روی دستانش بلند کرد و روی تخت گذاشت. پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و گفت:

-چون می فهمم توی چه حالیه...این حالت فقط از ترس میاد. ترس هایی که فقط یه منبع دارن اون هم تنهایی و بی پناهیه.

کامیار دست به سینه به لیلی نگاه کرد و گفت:

-اون حرف ها چی بود که می زد؟

آرکا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نمی دونم اما من رو یاد خودم انداخت. یاد اون وقت هایی که خیلی ساله دارم توی پس زمینه های مغزم خفشون می کنم تا جولان ندن توی مغزم.

کامیار که خیلی خوب منظور آرکا را فهمیده بود سرش را تکان داد و گفت:

-ولی دلم براش سوخت مشخصه حال خوبی نداره.

آرکا دست به سینه سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست. می دانست این دختر وجه های مشترک زیادی با او داشت.

خیلی خوب می فهمید حال الانش را!

آرامشی.که به وجود لیلی منتقل شده بود تمام چیزی بود که از همان اول زندگی به دنبالش بود.

آرامشی...که فقط با یک بغل پر محبت یک آغوشی که پناه مطمئن و محکمی است تامین می شود. اگر در همان روزهای تاریک کودکی کسی بود که پناه او می شد همه چیز آسوده تر می گشت.

کسی.که در اوج غم هایش با دست های بزرگش او را در پناهگاه بدنش محبوس کرد آرکا بود با قلبی سنگی اما نرم شده.

#قلمرو_رز

#پارت_63

چهارده

پلک هایم را که انگار وزنه های سنگین به آن آویزان کرده بودند به زور باز کردم.

سرم درد می کرد و شانه ام کوفته شده بود.
اتفاقات صـــبح همگی به یادم آمدند چشـــمانم را محکم بستم و آهسته گفتم:

- دوباره اتفاق افتاد! دوباره حمله ی عصبی کوفتی.

دست و صورتم را آب زدم و در آینه به خودم نگاه کردم.
کافی بود کسی ـ داد می زد یا عملی خشـونت آمیز انجام می داد مثل لوبیا(انیمیشن رنگو) خشک می شدم.

یک دست لباس جدید و ساده از گیپور، حریر و ساتن به رنگ سفید روی میزعسلی تا شده بود.

آســـتین های کوتاه پف و گردی داشـــت که فقط روی شانه و کمی از بازو را می پوشاند.

یقه مستطیلی و ساده ای داشت و دامنش که از ساتن کامل بود با لایه ای از حریر و گیپور تزیین شده بود.

هرکسی ندونه فکر می کنه عروس اروپایی ام.
پوزخندی زدم و گفتم:

-عروس جزیره!

دمپایی های تخت را به پا کردم و شانه ای به موهایم کشیدم. کش مو به کل گم شده بود تمام اتاق را زیر و رو کردم اما خبری از وجودش نبود.

در آخر بیخیال شدم و با همان موهای باز مواج از اتاق بیرون رفتم.

آرکا لب ساحل مشغول صحبت با تلفن بود و کامیار روی تخت معلق با دهان باز به خواب رفته بود.

فکری شـــیطانی به ذهنم خطور کرد. عنکبوت بزرگی که دیروز روی درخت دیده بودم را به دست گرفتم.

هیچ وقت از حشرات و جانوران نمی ترسـیدم و حالا این عنکبوت مخملی گوگولی توی دستم جا خوش کرده بود.

پاورچین پاورچین بالا سر کامیار ظاهر شـــدم و با آرامش تمام عنکبوت را روی شکم کامیار ولو کردم.

#قلمرو_رز

#پارت_64

آرکا پشت به ما هنوز غرق صحبت با تلفن بود.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم دســـتم را جلوی دهانم گذاشتم و جیغی کشیدم.

کامیار با شـــنیدن صـــدای ناگهانی جیغ من سریع پلک هایش را باز کرد و گفت:

-زهرمار، چی شده؟

لرزون و ترسـون البته تصـنعی، به عنکبوت اشـاره کردم و گفتم:

-او...اون روی شکمت.

کامیار آرام سرش را پایین گرفت همین که چشـــمش به عنکبوت افتاد رنگ از رخش پرید و مثل دخترها جیغی کشید.

هول زده می خواسـت فرار کند اما پایش به زمین نرسـیده تخت درهم پیچید و کامیار گیر افتاد.

غش غش زیر خنده زدم و گفتم:

-آخیش. دلم خنک شد.

نفس زنان با ترس گفت:

-سلین....جان مادرت...این رو از من دور کن.

دست به سینه شدم و گفتم:

-مادر ندارم پس قسمت بی فایده است.

عنکبوت از روی شانه اش بالا کشید با چشم دنبالش می کرد و هر لحظه بیش تر تف دهانش آویزان می شـــد. با وحشت گفت:

-عـرررر این نکبتی رو از من دور کن.

کمی دلم برایش سوخت با خنده جلو رفتم عنکبوت را به دست گرفتم و گفتم:

-تا تو باشی دیگه دست از سر من برداری.

به محض این که عنکبوت را دور دید گفت:

-هه تلافیش رو سرت در میارم.

#قلمرو_رز

#پارت_65

سریع عنکبوت را روی کمرش انداختم جیغش به هوا رفت.

همان طور که دور می شدم گفتم:

-تو اول خلاص شو بعد به فکر انتقام از من بیوفت.

فریاد کشید:

-سلـیـن.

پوزخندی زدم و بی توجه به داد و ترس هایش به سـمت جنگل راه افتادم. امروز وقت یک آب تنی درسـت و حسابی بود.

این بار شکر خدا دیگر مسیر را حفظ و از بر بودم.

لباس ظریف تنم را با احتیاط در آوردم و از درخت آویزان کردم. روی تخته سنگی ایستادم و شیرجه ور شدم سمت آب.

عاشـق شـنا و آب بازی بودم. با لذت دسـت هایم را در آب تکان دادم و مثل غورباقه از این طرف به آن طرف می رفتم.

چه قدر لذت بخش و آرامش دهنده بود این مکان با این آب خنک و جلابخشش.

.....

آرکا با عصبانیت تماس را قطع کرد و داد کشید:

-کامیار؟

کامیار پایش را از روی جنازه ی آش و لاش شـــده ی عنکبوت کنار کشـید و با سر و وضـعی بهم ریخته سرش را به سمت آرکا چرخاند و گفت:

-بله؟

آرکا همان طور که دســتی به ســت لباس مشــکی اش می کشید و سمت کامیار آمد و گفت:

-یاردا پشت خط بود چند لحظه پیش...

از حرکت ایستاد نفسی تازه کرد سرش را تکان داد و گفت:

-فهمیده!

#قلمرو_رز

#پارت_66

کامیار بهت زده از حرکت ایســـتاد. آب دهانش را قورت داد هر دو در چشم های یکدیگر زل زده بودند.

این بار همه چیز فرق می کرد، هیچ چیز مثل سابق نبود!

.....

روی تخته سنگ نشسته و منتظر بودم خشک شوم تا لباس به تن کنم. جالب بود که ذره ای آفتاب از میان درختان بلند و پر شاخ و برگ این قسمت نفوذ نمی کرد.

هیچ عجله ای برای برگشت نداشتم، برعکس باید فکری به حال این وضعیت می کردم.

نمی توانستم تا ابد کنار دو قاتل منتظر مرگم باشم.

نفسم را فوت کردم و گفتم:

-خدایا حواست بهم باشه، خوب مراقبم باش! من نمی دونم این دو نفر کین اما می دونم چقدر خطرناکن...کل زندگیم رو زجر نکشیدم که بی یه لبخند واقعی از این دنیا برم....قربونت بشم هوام رو داشته باش.

از روی سنگ سرد بلند شدم لباس و دمپایی را به تن کردم و راه را در پیش گرفتم.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که احساس کردم صدایی شنیدم! از حرکت ایستادم و بی سر و صدا گوش هایم را تیز کردم.

وقتی مطمئن شدم هیچ صدایی جز آواز پرندگان به گوش نمی رسید راهم را پیش گرفتم.

آواز خوانان از میان گل ها و بوته ها رد می شدم.

-لای لالای لای لای.

صدای خرناسه ای که به گوش رسید درجا آواز خواندنم را خفه کرد. عرق سرد از پیشانی ام آویزان شد.

با نفس حبس شده در سینه، سرجایم خشک شده بودم. فقط توانستم نگاهم را به سمت چپ بدوزم.

کابوس چند روز پیش جلوی چشمم نمایان شده بود. با همان پشم های مشکی دراز و دماغ گوشتی قوس دار بلند. آب دهانم را قورت دادم.

این که نفس می کشید و بالا پایین می شد را به چشم می دیدم! از ترس قلبم پایین افتاده بود.

دستم را آرام از روی برگ بلند کردم با واکنش من تکانی خورد. از عکس العملش جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم خرناسه کنان دنبالم افتاد.

#قلمرو_رز

#پارت_67

پا به فرار گذاشتم خرناسه کنان دنبالم افتاد. و من جیغ زنان و دست در هوا می دویدم.

برعکس دفعه ی پیش فاصله ی زیادی تا خروجی جنگل نداشتم همان طور که از ترس رعشه به تنم افتاده بود خودم را از جنگل بیرون انداختم و جیغ زنان خودم را پشت آرکایی که متعجب نگاهم می کرد انداختم.

کمر لباسش را توی مشت گرفتم و با صدایی لرزان گفتم:

-دوباره پیداش شـد! توی چشـماش کینه و نفرت بود می دونم که می خواست نابودم کنه.

کامیار با بی حوصلگی در حالیکه سیب را در هوا پرتاب می کرد و می گرفت گفت:

-ماجراهای سـلین و گرازش. بخش دویسـت و چهل و هشتم.

جیغ زدم:

-خفه شو!

آرکا دسـتش را دور مچم انداخت و کشـیدم جلو. خیره به جنگل گفت:

-با من بیا.

خودم را محکم به زمین چسباندم و گفتم:

-به گور ننه بابای نداشتم بخندم که دوباره بخوام برگردم به اون جهنم دره!

اما بی توجه به حرف من بدون آن که دستم را رها کند سمت جنگل قدم برداشت.

هرچه بیش تر دستم را می کشیدم خطر از جا در آمدن مچم بالا تر می رفت پس در سکوت با ترس و لرز به سازش رقصیدم.

همراه هم، او با شجاعت و من با ترس و لرز پا به جنگل غروب زده گذاشتیم.

صدای خرناسه های گراز به گوش می رسید. با وحشت به بازوی آرکا چسبیدم و با پایین ترین حد صدای ممکن گفتم:

-تروخدا برگردیم.

انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

-هیش!

#قلمرو_رز
#پارت_68

دهانم بسته شد و با چشمانی ریز شده و گوش هایی تیز شده اطراف را زیر نظر گرفتم.

بوته و درختچه های پر پشـــت شروع به تکان خوردن کردن.
فشار دستم روی بازویش بیش تر شد.

آرام دستش را پشت کمرش گذاشت و کلت طوسی بیرون کشید.

نفس زنان با هیجان و چشـمانی گرد شـده به اسـلحه ی دستش نگاه کردم.

دسـتش را دراز کرد و جایی ما بین درختان را نشـانه گرفت به محض نمایان شـــدن گراز و موفقیتش پس از خروج از میان انبوهی از شاخ و برگ، آرکان انگشـتش را روی ماشه فشرد و با نشانه گیری دقیق به گراز بدبو، شلیک کرد!

گراز هنوز فرصت این که تکان بخورد نداشت و با شلیک غافلگیرکننده آرکان درجا روی زمین افتاد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-قرار نیست روحت در آرامش باشه خیکی!

نفس زنان با پوزه ی گنده اش و خونی که از پهلویش می ریخت روی زمین جان می داد.

آرکا آرام سرش را پایین گرفت و به منی که همچنان به بغلش چسبیده بودم نگاه کرد.

تازه به خودم آمدم با اِهم و اوهوم بازویش را رها کردم و صاف ایستادم.

کلت را دو دستی در کمرش جا داد و گفت:

-ترست رو کشتم، راحت باش.

#قلمرو_رز

#پارت_69

صدای بم و گیرایی داشت در عین این که ملایم بود اما به هیچ عنوان آرامش دهنده نبود!

برعکس اســـترس و اضـــطراب را به جانت می انداخت و ناخودآگاه مجابت می کرد به تک تک خواسـته ها و حرف هایش عمل کنی.

نفس عمیقی کشـــیدم و با عجله دنبالش به راه افتادم. با صدای آرامی گفتم:

-ممنون.

موهایم را پشـت گوشـم زدم خیره به زمین با صـدای آرامی از ته دل گفتم:

-کاش از اول یه نفر توی زندگیم بود که ترســـام رو می کشت و بهم پناه و امنیت می داد.

بی توجه به من سمت کامیار راه افتاد و گفت:

-خبری نشد؟

کامیار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-ارتباطش فعلا باهامون قطع شـــده...حقیقتا خبر بد اینه که مشخص نیست تا کی می تونه دوباره تماس بگیره.

آرکان اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-پس تا وقتی که تماس نگرفته نه بهش زنگ بزن نه پیامی بده.

کامیار باشـــه ای زیر لب گفت و با موبایلش ور رفت.
راجب کی و درباره ی چی حرف می زدنند این دو موجود موذی؟

نگاهم را چرخاندم و به گوشی رها شـــده ی آرکا روی صندلی نگاه کردم.

زیر چشمی کامیار و آرکا را پاییدم هر دو مشغول صحبت بودند.

نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی آرام به سمت صندلی که از تنه ی درخت ساخته شده بود به راه افتادم.

هنوز دومین قدم را برنداشته بودم که کامیار گفت:

-هی دختره!

با حرص پوفی کشیدم دست به سینه به سمتش برگشتم و گفتم:

-هی به درخت می گن، من اسم دارم اسمم هم لیلیِ.

#قلمرو_رز

#پارت_70

ابروهای هر دو بالا پرید.

آرکا مثل من دست به سینه بود اما با شنیدن این حرف سرش را بالا گرفت و در کمال تعجب گفت:

-چی؟

کامیار با خنده گفت:

-اسم عوض کردی؟

سرم را تکان دادم و با قاطعیت گفتم:

-نخیر! من واقعا اسمم لیلی رزه!

آرکا همان طور دست به سینه انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-به ما دروغ گفتی؟

صـــدای بم و مهیبش کمی ترســـاندم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-نه...یعنی آره.

سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

-منظورم اینه که اسم من سلین نیست. اون دوستمه که اسمش سلینه! اون مهماندار هواپیماست و من نیستم.

دسـتی به موهای روی شـونم کشـیدم و با صـدای آرامی گفتم:

-من فقط خودم رو به جای اون جا زدم.

کامیار با دهانی باز نگاهم می کرد. آرکا اخم هایش را در هم کشید به سمت کامیار برگشت و گفت:

-قرار نبود این طور بشه.

کامیار سرش را به نشان منفی تکان داد و گفت:

-گفتم چرا...

ســـکوت کرد هر دو با حالتی گنگ به یکدیگر نگاه کردند آرکا دو انگشتش را به پیشانی فشرد و گفت:

-نه باید این طور می شد..نه باید.

با گیجی نگاهشان کردم و گفتم:

-چی نه باید این طور می شد؟

کامیار به خانه اشاره ای کرد و گفت:

-سرم درد می کنه سـل...یعنی لیلی! می تونم یه لیوان چای ازت بخوام؟

سرم را تکان دادم و با این که می دانستم می خواستند دکم کنند اما با احترام خودم به خانه برگشتم.

وقتی نمی خواستند حضور داشته باشم پافشاری فقط باعث بی احترامی به خودم می شه.

#قلمرو_رز

#پارت_71

قوری را برداشتم و از پنجره ی آشپزخانه مدام چشمم به صندلی و گوشی بود.

یک لحظه حواسم پرت شد و قوری از دستم شل شد. بین دســـتم جا به جا شـــد و مقداری از آب جوش روی پوست دستم ریخت.

جیغم به هوا رفت و قوری رها شد روی زمین.

آرکا با آرنج ضربه به ســـینه ی کامیار زد و به خانه اشـــاره کردند هر دو با سرعت خودشان را به آشپزخانه رساندند.

با جفت زانو روی زمین نشـــســـته بودم و تند تند داغی پوستم را فوت می کردم.

از درد وحشتناکی که داشت اشک توی چشمام جمع شد آن هم منی که نازک نارنجی نیســـتم و با هر دردی آخم بلند نمی شود!

کامیار شوکه گفت:

-چی شده؟

آرکا که نگاهش بین دست قرمز شده و قوری رها شده در گردش بود کابینت را باز کرد و گفت:

-دستش سوخته.

روی زمین ولو شدم و با بغض به پوست سرخ شده ام نگاه کردم. وضعیتش بدجور به نظر می رسید.

کامیار زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد شیر آب را باز کرد و گفت:

-دستت رو بگیر زیر آب سرد تا دردش یکم تسکین شه.

میان چشم های اشک آلودم به کامیار لبخند زدم از دیدن حالت صورتم که ترکیبی از درد، بغض و لبخند بود متعجب شد.

اما فقط خودم می دانستم که من ضعیف احساس، از این محبتی که بهم کرد چه قدر قلبم آسوده خاطر شد!

#قلمرو_رز

#پارت_72

این که مثل یک دوســـت یا برادر ســـعی در خوب کردن احوالم داشـت باعث می شـد آن احسـاسی که اول از این دو نفر داشـــتم یعنی نفرت و ترس تبدیل به اطمینان و آسودگی شد.

دســـتم را بالا گرفت و فوت کرد بعد با حالتی خنده دار گفت:

-می خوای عمویی بوسش کنه خوب بشه؟

با بغض و حرص ضربه ای به شانه اش زدم و گفتم:

-مرض.

آرکا با جدیت و اخم هایی در هم مچ دســـتم را محکم به سمت خودش کشید و گفت:

-بده دستت رو.

هر دو از این حرکت و لحن کلام سنگین آرکاساکت شدیم. پماد را روی دو انگشت زد و روی پوستم تند تند مالید.

در حرکـاتش ذره ای ملایمـت و آرامی نبود. برعکس تندخویی و نوعی خشم کمرنگی دیده می شد. انگارکه...نمی دونم.

پاسمان را دور دستم پیچاند و محکم کرد. تمام حرکاتش را با چشم حفظ می کردم.

نمی توانم بگویم که چه طور این مرد جانی حالا در نظرم جذاب ترین مرد ممکن به نظر می رسید.

سرم را تکان دادم و چشـــم هایم را محکم بســـتم. به این چیزها فکر نکن! فکر نکن فکر نکن!

صدای آرامش گوش هایم را نوازش کرد:

-دردت اومد؟

چشم هایم را آهسته باز کردم و به تصویر چهره اش نگاه کردم. در صـــورتش نشـــانی از نگرانی نبود اما در کلامش شاید.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-نه.

دستم را به یک باره رها کرد و گفت:

-تا هفت هشت روز دیگه خوب می شه.

#قلمرو_رز
#پارت_73

منتظر حرف دیگر یا تشـــکری نماند سریع آشـــپزخانه را ترک کرد و رفت.

کامیار به کابینت تکیه داد سیبی را گاز زد و گفت:

-جذابه نه؟

با جدیت و خشکی گفتم:

-نه! اون سیب رو از کجا آوردی؟

اشـــاره ای به یخچال کرد و حرفی نزد. هنوز دســـتم به دســـتگیره ی یخچال قدیمی نرســـیده بود که مچم در هوا گرفته شد.

قفل دست های قوی و قطور آرکا شده بود.

با صدای بلندی گفت:

-گوشیم رو بده!

چشمانم گرد شد با گیجی گفتم:

-چی؟

نفسش را بیرون داد سرش را کج کرد و بلند گفت:

-گفتم گوشیم رو پس بده.

نمی دانستم از چه حرف می زد...با هول و لکنت گفتم:

-ولی من...

سرش را صاف کرد زل زد به چشمانم و گفت:

-یک بار یه حرفی رو می زنم بعدش انتظار دارم به حرفم عمل بشه وگرنه...

بغضـــم گرفت اما پرو گردن کشـــیدم سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-وگرنه چی؟ می خوای به جرم نکرده ام سربه نیستم کنی؟

مچم را از دستش بیرون کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

-ای بابا بس کنید دیگه همش تهدید و تهدید! بزنید بگیرید این جون من رو فقط دست از سرم بردارید.

به چهره ام نگاه نمی کرد رخش به سمت کج بود اما نفس حرصی اش را که بیرون داد شنیدم.

قبل از این که با عصبانیت از آشپزخانه خارج شوم کامیار با صدای آرامی گفت:

-واقعا فکر نکنم کار اون باشه.

#قلمرو_رز

#پارت_74

روی تنه ی درخت نشستم و از میان دار و درخت های بلند به آسمان پر ستاره نگاه کردم.

خودم را بغل کشیده بودم و با بغض رو به آسمان بی کران گفتم:

-خدایا کی قراره این زجر و بدبختی من تمام بشـــه؟ من خیلی قوی بودم و می مونم اما هر چه قدر هم که قوی باشی باز هم زیر بعضی. فشـار ها می شـکنی، جون می دی. لهت می کنن و جز خاکستر چیزی ازت باقی نمی مونه. نذار من به اون مرحله برسـم، این ماجرا رو هر چه زودتر تمام کن خدا جون.

-پس حالا حالاها باید صبر کنی!

با شنیدن صدای ناگهانی اش شانه هایم بالا پرید.

با اخم نگاهش کردم به درختی تکیه داده بود و یک پایش دور پای دیگرش شل انداخته بود.

دسـت به سـینه و با سری نیمه زیر این جمله را بیان کرده بود.

با اخم صورتم را برگرداندم و گفتم:

-سعی کن توی درد و دلای یه نفر جفت پا نپری.

صورتش را ندیده بودم اما می دانستم آرکا بود!

کامیار که این هیبت و تن صدای گیرا و بم را نداشت.
این ویژگی ها را فقط آرکا با آن مرموزی ذاتی اش داشت.

کف دست هایش را روی یکدیگر مالید قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

-چرا خودت رو توی این دردسر انداختی؟

#قلمرو_رز
#پارت_75

پوزخندی زدم! آقا برای پرسیدن سوالات ذهنش به بنده روی آورده. مشخصه که همین طوره لیلی دیوانه.

سرم را بالا گرفتم به ستاره های چشمک زن نگاه کردم و گفتم:

-محبت اشتباهی توی زمان اشتباهی.

لبش را کشید مثل یک پوزخند با همان ژست دست هایش پشت شانه ام ایستاد تنم از این نزدیکی که به من داشت مورمور شد.

من روی تنه ی درخت نشسته بودم و او پشت سر من سرپا ایستاده بود.

-محبت، مهربونی همه ی این ها بدردنخورن...باعث دردسر می شه.

رک و پوســـت کنده بدون این که حرفم رو مزه مزه کنم گفتم:

-برای همین تصمیم گرفتی این قدر بد باشی؟

صدای مالش کف دست هایش متوقف شد، خداروشکر! بدجور روی اعصابم بود.

نفس های آرومی کشید سپس گفت:

-بد که باشی، صــدمه نمی بینی! این اولین قانون من برای زندگی کردنه.

به سمتش چرخیدم ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-زندگی پر از سیاهی و تباهی؟ همون بهتر که بدی به دست باد فنا! زندگی با محبت و عشق قشنگه نه بدون اون. من تجربش کردم باور کن که راست می گم.

پوزخندی زد از بالا بهم نگاه کرد و گفت:

-منم توش خاطره چیدم کوچولو. اگه تو طعمشو کشیدی من لمسش کردم.

خیره در چشمانش گیج گفتم:

-چی رو؟

#قلمرو_رز

#پارت_76

سرش را پایین آورد با فاصـــله ی کمی و صـــدای بم گیرا گفت:

-تباهی رو!

خشک شدم، چیزی که در چشمانش می دیدم یک خوی درنده ی بی رحم بود.

نفسم در سینه حبس شد به عقب پرتاب شدم و از روی تنه بلند شدم.

سریع با دو قدم فاصله ای که از اون می گرفتم گفتم:

-دوست ندارم دور و اطرافم باشی.

و با سرعت از میان درختان رد شدم.

صدای بلندش را شنیدم که می گفت:

-ولی مجبوری کنارم باشی عزیزم.

این عزیزم از آن عزیزم هایی بود که حاضری با تفنگ به سرت شـلیک کنی اما نشـنوی! از صـدها و هزاران فحش هم بدتر بود.

هوفی کشـــیدم پایم را روی زمین کوبیدم و رو به آســـمان مثل یک بچه ی نق نقو گفتم:

-می بینی تروخـدا؟ شر این آدم رو از زنـدگی من بکن خداجون.

صدای کشیده و جادوگر گونه ی از میان درختان به گوش رسید.

-مـانـکـی.

ترســیده به این طرف و ان طرف نگاه کردم. دوباره صـدا بلند شد.

-مانکی!

با ترس به تاریکی های این تکه از جنگل کوچک نگاه کردم اما خبری از کسی نبود.

صدایی که می شنیدم به نظر آشنا نمی رسید. شاخ و برگ بوته ها شروع به لرزش کرد.

نزدیک بود باز فکم به لرزه بیوفتد. ناگهان جسمی از میان بوته ها بیرون پرید و داد زد:

-میمون.

#قلمرو_رز
#پارت_77

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

جیغی زدم و با دســـت چند کشـــیده نثار صـــورتش کردم. دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-هی دیونه ی روانی زنجیره ای! تو که از ماهم خطرناک تری.

با حرص مشت دیگری نصیب بازویش کردم و گفتم:

-بی شعور نفهم سکته کردم یه لحظه.

-آخه چرا هرچی صدات می کردم جواب نمی دادی؟

با حرص و تن صدای بالا گفتم:

-مانکی؟ واقعا مانکی؟

دستش را به سمتم تاب داد و گفت:

-آخه مانکی خیلی بهت میاد.

مچ دستش را در هوا گرفتم و پیچاندم.

مثل دخترها جیغ زد و گفت:

-ای بوزینه چقدر زورت زیاده.

دستش را رها کردم و با عصبانیت گفتم:

-یه بار دیگه من رو این طوری صـــدا کن، تا تبدیلت کنم به یه مانکی واقعی.

-واه واه مامان ترسیدم.

تیز و عصـــبانی نگاهش کردم. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-این دفعه واقعا ترسیدم چخه.

#قلمرو_رز

#پارت_78

تیز و عصـــبانی نگاهش کردم. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-این دفعه واقعا ترسیدم چخه.

از بین چند درختی که دایره وار فضـــای کوچکی را ایجاد کرده بودند بیرون زدیم.

کامیار خمیازه ای کشید و گفت:

-چه قدر خوابم میاد.

دست هایم را در آغوش کشیدم و گفتم:

-برعکس من اصلا خوابم نمیاد.

-پس می خوای تا صبح ستاره ها رو بشماری ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه غم هام رو می شـمارم، چون اون ها بیش تر از سـتاره های آسمونن.

لحن تمسخر آمیزش به لحنی دلسوزانه تغییر کرد، یا شاید هم فقط معمولی!

اما هرچه که بود باعث شـــد حس شـــوخ طبعی مزخرف کامیار را بپراند.

روی صندلی نشستم و به تلاطم دریای آبی نگاه کردم.

کامیار کنارم نشـــســـت و همان طور که مثل من خیره به اقیانوس بود گفت:

-گذشته ی سختی داشتی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-داشتم؟ از فعل گذشته استفاده نکن من هنوز هم توی سختی دست شنا می زنم.

#قلمرو_رز
#پارت_79

ابروهایش را بالا داد ساعت مچی اش را تکان داد و گفت:

-چرا؟

لبخند تلخی زدم تمام خاطرات تلخ گذشـته پیش چشـمم شکل گرفتند.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-وقتی چشمام رو باز کردم خودم رو توی یه یتیم خونه ی تاریک و پر گرد و غبار دیدم.

ساختمون چهار طبقه ی یتیم خونه هیچ وقت از خاطرم نمی ره.

خیلی فضای خاکستری و دارکی داشت.

دیوارها قدیمی و پر از عنکبوت با کلی یادگاری بچه هایی که دیگه اون جا نبودن. متاســـفانه من توی بدترین یتیم خونه ی این کشور رها شدم.

خیره به رو به رو بدون این که نگاهم کند گفت:

-فکر کنم سخت باشه.

-فکر نکن مطمئن بـاش. انتظـار نـدارم درکم کنی چون هیچکس نمی تونه خودش رو جای کسیـــ بذاره که اون درد رو نکشیده.

من هیچ وقت نمی تونم کسی که فلجه رو درک کنم چون خودم فلج نیســتم، و تویی که با پدر و مادر توی یه خونه ی پر آرامش بزرگ شدی نمی تونی منی که توی یه فضای پر خشونت رشد کردم رو درک کنی.

سرش را تکان داد و گفت:

-می فهمم چی می گی.

#قلمرو_رز
#پارت_79

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-مدیر اون جا یه زنی بود که هیکل خیلی اســـتخونی با قد خیلی بلندی داشت.

زیادی بد فرم و کج و کوله بود. وقتی ســـایه اش توی راهروی خاکســـتری اتاق ها می افتاد بچه ها به لرزه می افتادن.

چون خانم صـــاِعقه ای فقط وقتی پاش رو به راهروی طبقه ی دوم می ذاره که برای تنبیه باشه.

اون بچه هایی که مقصرـــ بودن قبل از رســـیدن خانم صاعقه ای حتی خودشون رو هم خیس می کردن.

با غم پوزخندی زدم و گفتم:

-کم بود کسایی که بینمون شب ادراری نداشتن و ما فکر می کردیم عادیه! این نهایت بدبختیه. آرامشی که نداشتیم باعث شده بود تک به تکمون شب ادراری داشته باشیم

چون اســـترس و ترس رو هر روز با تک تک ســـلول های بدنمون حس می کردیم.

وسط حرفم پرید و گفت:

-می بخشیش؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه!

و نفســم را رها کردم. سر به زیر به شــن های ســاحل نگاه کردم.

سرش را تکان داد و گفت:

-چرا؟

#قلمرو_رز

#پارت_80

فکم دوباره به لرزه افتاد. به زور ســـعی می کردم جلوی ریزش و بروز احساساتم را بگیرم اما موفق نبودم.

با همان حال گفتم:

-آدم ها از قدرت و موقعیتشون استفاده می کنن تا عقده های روانیشـــون رو خالی کنن، نمی گم آدم خوبی اون جا نبود چرا بود

اما خانم صـــاعقه ای کابوس همه ی ما بود. تمام عقده های احساسی روانی زندگی خودش رو سر ما خالی می کرد.

منتظر بود کسی ــ خطایی کنه تا دســـتش بالا بره و کتک بزنه، راهی بود برای خالی شدنش. پس نه! هیچ وقت نمی بخشمش

-خانم صاعقه ای؟ این دیگه چه فامیلی عجیبیه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-نه اشـــتباه نکن فامیلی اون یه چیز دیگســـت، ولی چون ضرب دستش مثل یه رعدو برق درد رو به بدنمون منتقل می کرد بهش می گفتیم خانم صاعقه ای.

انگار که کمی دلش سوخته باشد سرش را تکان داد و گفت:

-عجب آدمی بوده.

سکوت کردم و چشمانم را بستم تا نسیم خنک به صورتم بخورد، موهایم را هوا پخش می کرد و روحم را به نوازش در می آورد.

گاهی جرعه ای کوچک از آرامش، می شـــود بزرگترین آرزوی کوچک یک فرد!

آرامش....واژه ای بی گانه ایست برای من و امثال من.

#قلمرو_رز

#پارت_81

خیلی چیزای کوچکی بود که آرزوهای من بودند اما آرامش بزرگترین آن ها بود.

آرامشی_ که برای خیلی ها کوچکترین نعمت زندگی آن هاست.

کمی که گذشت احساس کردم هنوز نیاز دارم تا درد و دل و خودم را تخلیه کنم.

شروع کردم به تعریف ریز و درشت جزییات زندگی در آن یتیم خانه ی نم دار.

گلویم درد گرفت و نفسی تازه کردم همین که خواستم تند تند باقی ماجرا را تعریف کنم صدای خر و پف کامیار از جا پراندم.

سرم را چرخاندم و با دیدن او که روی صندلی ولو شده بود و سرش کج روی شانه اش افتاده بود حرصم گرفت کم مانده بود آب دهانش جاری شود.

به سمتش خم شدم و سیلی نسبتا محکمی حواله ی صورتش کردم یک هو از جا پرید گیج و منگ گفت:

-چیه چی شده من کجام؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-برو بتمرگ سرجات بخواب.

سرش را تکان داد و با همان چشمان نیمه باز گفت:

-مرسی که بیدارم کردی.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

-خواهش می کنم لذت بردم.

از روی صـــندلی بلند شـــدم چرخیدم و با دیدن خانه و پنجره ی کوچکش که آرکا پشـــت آن، دســـت به جیب ایستاده کمی شوکه شدم.

پیراهن مشـــکی تنگی پوشـــیده بود پرده را رها کرد و غیبت شد.

زیر لب بســـم اللهی گفتم و با عجله راه اتاق را در پیش گرفتم.

#قلمرو_رز

#پارت_82

پانزده

آرکا با غیض به خلوت آن دو خیره شـــده بود پشـــت به خانه نشسته اند غرق تماشای دریا.

لیوان توی دستش را فشرد و زیر لب گفت:

-دختره ی دزد! معلوم نیســـت گوشی من رو کدوم گوری برده.

با خود فکر کرد که باید حتما تمام حواســـش را معطوف لیلی کند تا تمام حرکاتش را زیر نظر داشته باشد

دختری که به راحتی گوشی او را دزیده می تواند کارهای دیگری هم بکند که سبب به دام افتادن خودشان شود.

پرده را بین انگشتانش فشرد و زیر لب گفت:

-چه راحت با کامیار گرفته! دختره ی مزخرف.

همان لحظه لیلی برگشت به سمت خانه و هر دو با دیدن یکدیگر شوکه شدند.

پرده را رها کرد و به دیوار کنار پنجره تکیه داد.

فندکی از جیبش بیرون آورد و چند بار خاموش روشـــن کرد. مثل هیپنوتیزم می ماند با هر بار خاموش و روشـــن شدنش تمام خشم درونش خاموش می شد.

انگار خاموش شـــدن آتش فندک به او یاد آوری می کرد باید به راحتی مثل همین فندک با یک دکمه عصـــبانیتش از بین برود.

این شئ یادگاری یکی از مهم ترین دوســـت دخترهای او بود.
دوست دخترهای زیادی نداشت اما از بین همه ی آن ها طولانی ترین رابطه ای که داشت با شمیم بود، رابطه ای عمیق و باز.

#قلمرو_رز

#پارت_83

فندک را گوشه ای رها کرد و روی تخت دراز کشید.

سائد دستش را روی پیشانی اش گذاشت خوابش می آمد اما حتی از خواب هم خســـته شـــده بود مثل تمام روتین های دیگر زندگی اش. آرامش نداشت، حتی در خواب که آرامش بخش برای انسان هاست.

از این نعمت هم محروم شـــده بود. فکر می کرد چه قدر بدبختی و فلاکت پشـــت سر هم به سرش آمده. کافی بود سرکی به گذشته بکشد مثل یک جرقه تمام این چندسال اخیر در حد ســـکانس های نیم ثانیه ای در ذهنش با سرعت می گذشتند.

فقدان از دست دادن عزیز، کینه و نفرت، شکنجه، جنگ های داخلی و بیرونی، غرق شدن در تباهی، دست به قتل زدن، خطر و خطر خطر!

و در آخر فرار به این جزیره.

اما احساس می کرد شاه بدبختی اصلی اش همان دخترک دو روی متظاهر است.

تمام فلاکت و بدبختی جهان را در این دختر می دید.

اگر می توانست محوش می کرد تا دیگر چشمش به چهره اش نیوفتد.

چهره ی او یاد آور درد ها و تاوان های فراوان است.

#قلمرو_رز
#پارت_84

تلخ بود، اما تلخی دوست داشتنی.
می دید، رنج می کشید و کمی، فقط کمی آرامش می گرفت.

زیر لب زمزمه کرد:

-کاش زنده بودی، اون وقت این قدر درد نمی کشیدم.

بغضی که در صدایش بود خودش را هم متعجب کرد.
او خیلی وقت بود که گریه نمی کرد، بغض و اشـــک را فروخته بود و قلبی سنگی جایگزین کرد.

مشتش را روی تخت کوبید و با حرص زمزمه کرد:

-لعنت به تو...لیلی!

برای اولین بار با کلی سختی و نفس حبس کردن اسم او را به زبان آورد.

عجیب بود که از هر جان کندنی هم سخت تر بود.

-نه می تونم محوت کنم، نه می تونم دورت کنم!

با حرص بیش تر زمزمه کرد:

-بود و نبودت دردسره.

نمی دانست چه حالی داشت، عجیب بود!

این که یک نفر را هم دوست بداری، اما تا سر حد مرگ هم از او نفرت داشته باشی.

#قلمرو_رز

#پارت_85

یاد یاردا افتاد! خواهر یکی یک دانه اش.

دلش می خواست صدایش را بشنود یا خبری از او می گرفت تا مطمئن باشد حالش خوب و صحیح و سالم است.

اما چه باید می کرد وقتی که نه موبایلی داشت و نه می توانست تماسی بگیرد.

در آخرین تماس یاردا ترسیده بود، ریسک بزرگی می کرد حق داشت که بترسد.

اما همه چیز خیلی خوب پیش می رفت که سر و کله ی آن مردک مزخرف فریبرز پیدا شد.

با یاد آوری این موضـوع مشـتش را کف دسـتش کوبید و زیر لب گفت:

-پست فطرت تمام این کثافط کاری ها زیر سر توِا.

فریرز باهوش بود، چهل و پنج سال سن داشت و در این کار موهایش را سفید کرده بود.

آرکا هم از او باهوش تر بود اما کم تجربه تر، و خوش ذات تر! فریرز در بد ذاتی لنگه نداشت.

چه بد که همیشه بود، هست و خواهد بود.

انگار متوجه شـــده که یاردا به تمام این قضـــیه های اخیر ربط دارد.

تا به الان تنها کسی که هوایشان را

داشـــته و پول می فرســـتاده یاردا بود اما از الان به بعد کوچک ترین مبلغی واریز کند

به راحتی ردشـان گرفته می شـود درسـت مثل مجرم های فراری بودند...اما به دلیل جرم های نکرده!

#قلمرو_رز

#پارت_86

صبح روز بعد صدای فریاد کامیار بلند شد آرکا با وحشت از خواب پرید و به اطرافش نگاهی انداخت.

کامیار با گیجی و ترس به اطراف نگاه می کرد و می گفت:

-گوشی من کو؟

آرکا با حرص پرده ی اتاق را کنار زد پنجره را باز کرد جفت دستانش را روی لبه ی پنجره کوبید و گفت:

-چخبرته کامیار؟

کامیار دستی به موهای خیسش کشید و گفت:

-موبایل من نیست!

لیلی در حالیکه چشـــم هایش را می مالید از خانه خارج شد.
کامیار سریع شـــانه های لیلی را چســـبید تکانش داد و با عصبانیت غرید:

-گوشی من رو هم دزدیدی؟!

لیلی خشک زده سرش را تکان داد نمی دانست چه بگوید.

آرکا از مظلومیتی که لیلی آن لحظه داشـــت کمی دلش به رحم آمد.

صدایش را بالا برد و گفت:

-ولش کن کامیار کار اون نیست.

-از کجا می دونی؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

-می فهمیم!

#قلمرو_رز

#پارت_87

لیلی بی خیال شانه ای بالا انداخت و به لانه رها شده نگاه کرد. امروز دیگر هیچ چیزی برای خوردن در یخچال باقی نمانده بود.

کامیاریا کلافگی تمام مکان های مهم را گشـــت اما خبری از موبایل نبود. لیلی از درخت بالا رفت و این از چشـم آرکان دور نماند.

با حرص زیر لب زمزمه کرد:

-دختره ی دیوانه.

پنجره را محکم بســـت و با عجله از پله ها پایین رفت. مطمئن بود هرچـه کـه هســـت زیر سر این لیلی دیوانـه است!

وگرنه گوشی ها که پا ندارند تا فرار کنند.

طبق عادت همیشگی مشتش را کف دستش مالید و به او که حرفه ای از درخت بالا رفت نگاه کرد.

زیرلب گفت:

-از یه میمون هم بهتر می ره بالا.

کامیار که پشت سر آرکان ایستاده بود دست به سینه شد و گفت:

-وقتی هم بهش می گم مانکی بهش بر می خوره.

آرکان از این که کامیار فالگوش او ایستاده بود اخم هایش را در هم کرد اما حرفی نزد.

کامیار بهترین، قدیمی و تنها دوستش بود.

آدم های کمی اطراف آرکان بودند اما همه ی آن ها مثل گنجینه ای طلا برایش ارزش داشتند.

#قلمرو_رز

#پارت_88

.....

"لیلی"

لانه ی کبوتر خالی اما چهار تخم در آن رها شـــده باقی مانده بود.

مجبور بودم فعلا برای رفع گرسنگی و خوردن صبحانه از این چهار تخم استفاده می کردم.

با یک دسـت تخم ها را به سـینه فشردم و با دسـتی دیگر سعی کردم از درخت پایین بیایم.

با یک دسـت پایین آمدن از این درخت بلند خیلی سـخت بود.

-گوشی ها رو اون جا قایم می کنی کلاغ سیاه؟

با شنیدن صدای آرکان هول زده شدم و سر خوردم.

دستم و پاهایم را بیش تر دور درخت پیچاندم. چشمانم را محکم بستم و زیر لب گفتم:

-بر خر مگس معرکه لعنت.

-با تو دارم حرف می زنم!

چشمانم را باز کردم اخم هایم را در هم کشیدم سرم را کج کردم تا ببینمش.

در همان حالت سخت و طاقت فرسا گفتم:

-چته؟ چی می گی؟

شاخه ی زیر پایم شکست و دستم رها شد. با ترس جیغی کشیدم در زمین و هوا معلق شدم.

اگر می افتادم، از چند ناحیه می شـــکســـتم. چشـــمانم را محکم بستم اما مشتم را باز نکردم.

هر لحظه منتظر بودم درد شدید را احساس کنم اما فقط فکم به جای محکمی ضربه خورد.

#قلمرو_رز

#پارت_89

هر لحظه منتظر بودم درد شدید را احساس کنم اما فقط فکم به جای محکمی ضربه خورد.

چشـــمانم را باز درد باز کردم و خودم را در آغوش آرکا دیدم.

لبانش را روی هم فشرد و گفت:

-کودن.

روی پیراهن مشکی اش مایع سفید رنگی پخش شده بود. دهانم باز ماند مشتم را باز کردم.

از چهار تخم مرغ فقط یکی از آن ها سالم مانده بود با ترک های ریز.

یک هو دست هایش را باز کرد و از آغوشش زمین افتادم. دستم را به سرم گرفتم و جیغ زدم:

-چه مرگته تو؟

با حالت چندشی به لباسش نگاه کرد و گفت:

-ببین چه گندی زدی به هیکل من!

زیر لب گفتم:

-خوبت کردم.

-چی گفتی؟

#قلمرو_رز
#پارت_90

از عصبانیت شدیدش زبانم لال شد.

نگاهی به تخم مرغ ها انداختم و گفتم:

-ببین دیگه صبحونه نداریم حتی ناهار هم نداریم بعد تو به فکر لباستی.

بی توجه به نطق کردن من با عصبانیت لباسش را از تن بیرون کشید و به سمت دریا رفت.

هیکل ورزیده و گندم گونش جلوی چشمانم نمایان شد.

با خجالت دستم را جلوی چشمانم گرفتم و گفتم:

-مدرک بی حیا، یهو می کنه لباس رو فقط.

از روی زمین با کلی درد و کوفتگی بلند شدم.
با همین یک دانه تخم مرغ چه کار می کردم نمی دانستم!

آرکا شیرجه زد توی آب و تا چند لحظه بالا نیامد. از روی زمین بلند شدم و با نگرانی به سطح آب نگاه کردم.

وقتی خبری نشد، با ترس کامیار را صدا زدم.

-کامیار؟

کامیار با شلوارک و لباس هایی هاوایی از خانه بیرون آمد و گفت:

-بله؟

به دریا اشاره کردم و گفتم:

-آرکا توی آب رفت ولی بیرون نیومد ازش خبری نیست.

رنگ و رخ کامیار پرید شروع کرد به دویدن و در همان حین پیراهنش را از تن بیرون کشید. فریاد زد:

-آرکا؟

#قلمرو_رز

#پارت_91

در همان لحظه، هیکل آرکا با شدت از آب بیرون در آمد.
نفس عمیقی کشیدم دستم را روی قلبم نهادم و گفتم:

-به خیر گذشت.

قلبم با شـــدت هر چه تمام تر می کوبید. کامیار از حرکت ایستاد نفس زنان روی زانوهایش خم شد.

آرکا دســـتش را بالا آورد ماهی گنده ای در دســـت چپش بود.

با دیدن این شکارش چشمانم گرد شد، خیلی بزرگ بود!

با دیدن چهره ی پر تعجب من خنده ی نرمی زد و گفت:

-بیا اینم غذات.

ناخودآگاه لبخند بر لبانم نشـست. ضربان قلبم آهسـته و آرام شد.

برای لحظه ای کم مانده بود به مرز سکته برسم.

با آن هیبت هیکلش از میان امواج اقیانوس بیرون آمد ماهی را جلوی پایم روی تکه سنگی انداخت و گفت:

-بپزش.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-دستور نده...خواهش کن.

نیم نگاهی بهم انداخت و بی هیچ حرفی به خانه برگشت. آرکا کم غذا بود، در این مدت خیلی خوب متوجه ی این قضیه شده بودم.

و اگر از سر لج و لجبازی با من غذا نمی خورد خیلی خوب می توانست با این قضیه کنار بیاید.

اما من دلم نمی آمد که غذا درست نکنم، خیلی عجیب و احمقانه است که دل رحم جلادت باشی.

#قلمرو_رز

#پارت_92

هر چه قدر سعی می کردم با ضربه ی دو سنگ به یکدیگر آتش درســـت کنم یا با مالیدن چوب ها جرقه ای بندازم کارساز نبود.

با حرص و کلافگی زدم زیر چوب ها و گفتم:

-وقتی آتیش نباشه غذایی هم نیست!

کامیار در حال پرتاب کردن ســـنگ ریزه ها به درخت و مثل همیشه روی تخت آویزش لم داده بود.

-هوی؟

-مرض.

-با توام کامیار.

-هان؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم، با دیدن این حرکتم ادایم را در آورد.

خنده ام گرفت اما به زور جلوی خودم را گرفتم و گفتم:

-آتیش می خوام.

-سیگار بکشی؟ به قیافت نمیاد.

-تو کاری به اونجاش نداشته باش در ضمن به قیافه هم نیست بدو برو بیار.

-ایش.

دست به سینه شدم و به رفتنش نگاه کردم زیر لب گفتم:

-بدبخت نامزدش.

#قلمرو_رز
#پارت_93

صدای آرکا از پشت سرم بلند شد.
-مطمئن باش خوشبخت تره توا.

با سرعت به سمتش برگشتم.
کم کم باورم داشـــت به یقین می پیوســـت از این که آرکا درست مثل جن ظاهر و پنهان می شد.

مچ دسـتم را گرفت و بالا آورد. فندکی کف دسـتم نهاد و اشاره ای به سنگ و تیشه هایم کرد.

نگاهی به فندک طوسی انداختم و گفتم:

-خوشبختی چیزی نیست که تو تعیین کنی، به ذات و دل آدمه.

سرش را تکان داد و گفت:

-اون قدری عقل و فهم دارم که نخوام تو برام پند و درس اخلاقی بذاری.

پشتم را بهش کردم پوزخندی زدم و گفتم:

-مشخصه چه قدر هم نیاز نداری!

صدایش را بلند تر کرد و گفت:

-اونی که نیاز به تربیت داره تویی نه من، بلاخره کسی نبوده که آدمت کنه.

خشکم زد! حرفش سنگین بود، آن قدری سنگین که فک و دلم را به لرزه انداخت.

سرم به زیر افتاد اما با هزار بدبختی که بود میان آب بغض مرگبار گفتم:

-حداقل من می دونم دل شکستن بزرگترین بی رحمی دنیاست! اما تو...آقای آرکا خان، هیچ وقت این رو نفهمیدی.

#قلمرو_رز

#پارت_94

سکوت کرد، صدای نفس کلافه اش را شنیدم اما چشمانم را بستم تا اشک هایم فرو نریزد.

با عجله خودم را به قابلمه رساندم و پشت به او نشستم.

ظهر بود، اما هوا به شدت دلگیر و غم انگیز بود.

ابرهای سـیاه و تیره ی آسـمان هیچ فرقی با دل چرکین و تاریک آرکان نداشتند.

نمی توانستم جلوی اشکانم را بگیرم هیچکس به من قوی بودن در عین شکستن را یاد نداد!

با بغض فندک را زیر چوب ها گرفتم تا شـعله ور شـود، اتش بگیرد درست مثل قلب من!

ماهی را به سیخ آویزان کردم و روی شرارت آتش بالا پایین کردم.

ادویه و تمام مواد مورد نیاز جهت خوشـمزگی را به ماهی آغشتم.

خیلی زود درد قلبم آرام گرفت و همه چیز را فراموش کردم و همه ی این ها فقط دو ساعت طول کشید!

کاش نبخشیدن را یاد می گرفتم، بعضی وقت ها نبخشیدن خوبی کردن به خودت و درس عبرت برای اطرافیانت می شود!

#قلمرو_رز

#پارت_95

بوی برشته شدن ماهی بلند شد، خیلی بزرگ و سنگین بود.

توی سه ظرف تیکه کردم و ماندم که کجا این ظرف ها را بگذارم! نه میزی بود و سفره ای.

امکانات هنوز به این جزیره نرسیده بود. برق با موتور برق کار می کرد، گاز با کپسول گاز و آب هم از طریق آب شور دریا که زیاد کاربردی نبود.

وســـیله های زیادی هم در خانه نبود که یکی از آن ها نبودن میز و صندلی است.

صدا زدم:

-کامیار...بیا غذا.

ســایه اشــان پشــت پرده های اتاق آرکا تکان خورد. هر دو مشغول صحبت بودند و با صدای من حرکت کردند.

روی تنه ی درخت نشستم و ظرف خودم را برداشتم.

کامیار از خانه بیرون آمد کف دســت هایش را به یکدیگر مالید و گفت:

-آخ جون عجب بویی عجب رنگی عجب غذایی.

-کم عجب عجب کن سرد شد.

#قلمرو_رز

#پارت_96

آرکا در حالی که خم می شد تا بنشیند آستین لباس تنگش را بالا زد.

این بشر کلا با لباس راحتی و گشاد آشنایی نبود!
برعکس من که تمام لباس هایم سه سایز بزرگ تر هیکلم بودند.

مشغول خوردن بودیم که سر و صدای حیوانی بلند شد.

صـــدای عجیب و گوش خراشی بود. کامیار سرش را بلند کرد و با چشمانی ورقلمبیده گفت:

-اون جا رو!

سرم را بالا آوردم و به شـــاخه درختی که اشـــاره کرده بود نگاه کردم.

میمون کوچک قهوه ای رنگی با چیزهایی که در دســـت داشت مشغول سر و صدا بود.

با تعجبی ساختگی گفتم:

-عه کامیار، همزادت اون جا چی کار می کنه؟

سرش را به ســـمتم چرخاند با چهره ای پوکر فیس ادای خنده را در آورد و گفت:

-هه هه هه بامزه.

#قلمرو_رز

#پارت_97

صورتم را کج و کوله کردم و دندان هایم را نشانش دادم.

خواســـت حرکتی بزند اما با پرتاب شئ ای به صـــورتش، دادش به هوا رفت.

با ترس از کجا پریدم و گفتم:

-وای آرکا فکر کنم کور شد!

آرکا خم شـــد و شئ ای که به کامیار پرتاب شـــد را از روی زمین بلند کرد نگاهی به آن انداخت و گفت:

-این گوشی منه.

با حالتی کلافه و ناراحت می گفت! اب دهانم را قورت دادم و به میمون درختی نگاه کردم.

انگار که بخندد دســـتی به زیر بغلش کشـــید و بالا پایین پرید.

صورتم را در هم بر هم کردم و گفتم:

-عی بوش کرد...دستش رو بو کرد.

کامیار سرش را بالا گرفت و در حالی که با دستش صورتش را پوشانده بود گفت:

-ای لعنت بهت عوضی.

#قلمرو_رز
#پارت_98

میمون قار و قیلی کرد و روی شاخه ی دیگری پرید.

آرکا چهره اش باز شد و با تعجب گفت:

-کامیار اون گوشی توِ دستش.

این بار کامیار با عصبانیتی بیش تر مشتش را در هوا تکان داد و گفت:

-ای دزد وحشی.

آستین لباسم را بالا زدم و گفتم:

-می رم پس بگیرمش.

اما همین که قدم اول را برداشـــتم آرکا آرنجم را گرفت و جدی گفت:

-تو نمی خواد بری دوباره میوفتی وسط دردسری می شی.

اخم هایم را در هم کردم و گفتم:

-عا عا عا از پسش بر میام.

اخم هایش را در هم کرد و این بار جدی تر گفت:

-همین که گفتم!

دست به سینه کناری ایستادم و زیر لب گفتم:

-اصلا خودت برو تا بیوفتی دلم خنک بشه.

#قلمرو_رز
#پارت_99

اما شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهن تنش.
با چشمانی ورقلمبیده گفتم:

-چی کار...

یک هو پیراهن مشکی را از تن بیرون کشید و به سمت درخت رفت.

با جفت دست جلوی چشمانم را گرفتم و جیغ ریزی کشیدم. صدای قهقه کامیار بلند شد. با همان زیر چشم باد کرده اش به من بدبخت می خندید.

با عصبانیت پایم را روی زمین کوبیدم وگفتم:

-چته تو؟

اشاره ای به من کرد و گفت:

-ای دختره ی آفتاب مهتاب ندیده.

زبانم را بیرون انداختم و ادا در آوردم.

با دیدن حرکت من خنده اش متوقف شد و جدی گفت:

-باشه مسخرت نمی کنم اما دیگه جان خودت این حرکت رو نزن!

دست به سینه شدم و لبخند پیروزآمیزی زدم.

آرکا از درخت بالا رفته بود و روی شاخه نشسته خودش را جلو می کشید.

#قلمرو_رز

#پارت_100

میمون با دیدن آرکا با سرعت خودش را به گوشی رساند و سر و صدایی وحشی کرد. کامیار زیر لب گفت:

-اوه اوه متوجه ی نیت شوم آرکا شده.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-الانه که جنگی تن به تن رو ببینیم.

آرکا انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد وگفت:

-بده من اون رو زبون نفهم.

میمون اما گوشی به دســت یک بار دور خودش چرخید و در همان حین سرو صداهایی هم می کرد.

این بار آرکا عصبانی تر گفت:

-بده به من قبل از این که گردنت رو بشکنم.

کامیار صورتش را درهم کرد و گفت:

-اوخ.

جلوی دهانم را گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشود.
حتی یک حیوان زبان نفهم را هم تهدید می کرد!

این دیگر که بود؟! آرکا در دو قدمی میمون مانده بود. حرکت سریعی زد و میمون را به چنگ گرفت.

حیوان شروع به تقلا و دست و پا زدن کرد اما آرکا به زور گوشی را از دستش بیرون کشید و از همان بالا رهایش کرد!

#قلمرو_رز
#پارت_101

دستم را جلوی دهانم گرفتم و هینی کشیدم.

اما خداراشکر میمون هیچ بلایی به سرش نیامد.

کامیار جلو رفت و از گیجی او اســـتفاده کرد سریع جفت پایش را گرفت و در هوا آویزانش کرد.

خنده ای شیطانی زد و گفت:

-پس تو بودی که چشم چپ من رو پایین آوردی.

سرش را تکان داد و گفت:

-دارم برات.

ظرف ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم.
خیلی زود با مایع و آب شستم و در کابینت نهادم.

خورشید غروب کرده و شب فرا رسیده بود. ناهار شور و سنگینی که خورده بودیم میلی برای خوردن شام نگذاشته بود.

از خانه بیرون رفتم و در ساحل نشستم. امشب جزر و مد بود و چه چیزی زیباتر از تماشای جزر و مد؟

آب از جای همیشگی عقب تر رفته بود و ستاره دریایی های کوچک، جلبک و خز ها به نمایش افتاد.

لبخندی زدم و انگشت های پایم را در شن ها فرو بردم.

ساپورت مشکی و ساده ای به همراه یک پیراهن بنفش و نیلی رنگ آستین کوتاه به تن داشتم.

غرق و تماشای زیبایی این دریای عظیم بودم. از این جزیره تا جزیره ی رو به رویی با قایق سرعتی

فقط دو دقیقه طول می کشید، فاصله ی زیادی نبود اما دور به نظر می رسید.

#قلمرو_رز

#پارت_102

نفسم را رها کردم و گفتم:

-نمی دونم کی برگردم به تهران، اما می دونم برای اون شهر بی کسی- دلم بدجور تنگ شده...برای سلین و شغلی که داشتم.

این که هر روز توی اون کتابخونه حاضر می شـــدم تا به نوجون های شیطون پر سر و صدا و درس خون های بی سر و صدا کار می کردم.

درد شدید، فلج کننده و برق مانندی در ران پام پیچید.

از درد زیاد نفسم قطع شد و دهانم باز ماند. نمی توانستم حتی جیغی بکشم.

ران پام شروع به نبض زدن کرد. از پهلو روی زمین افتادم و از احساس ضعفی که بهم دست داد سرگیجه و حالت تهوع گرفتم.

شروع به لرزیدن کردم نمی دانم چرا؟ گمان کنم فشارم افتاد.

انگشتام کرخت شدن و خونریزی بینی ام را حس کردم.

صدای فریاد کامیار بلند شد:

-لیلی؟!

هر دو با سرعت به سمتم دویدند.
آرکا دستانش را دور گردنم انداخت و گفت:

-چت شده؟

#قلمرو_رز

#پارت_103

فریاد کامیار بلند شد:

-مار...یا حسین!

چشمان آرکا گرد شد. به زور نفسم به شماره افتاد این بار تنفسم تند تند شده بود.

آرکا سرش را تکان داد و گفت:

-نیشت زد؟ بگو کجا؟

هول شـدنش را به وضـوح دیدم. از درد کم مانده بود بالا بیاورم.

اشـاره ای به قسـمت گزش کردم. گردنم را رها کرد و سرم را ما بین شن های نرم قرار داد.

خم شــد روی ران پایم با یک حرکت ســاپورت را در پایم پاره کرد.

نمی دانســـتم درد بکشـــم یا از این حرکت و برهنگی پایم خجالت بکشم!

آرکا نگاهی به صورت سرخ شده از درد و خجالتم انداخت و گفت:

-متورم شده.

کامیار دستی به ته ریشش کشید و با کلافگی گفت:

-الان چه غلی بکنیم؟ اگه بمیره چی؟

#قلمرو_رز

#پارت_104

آرکا بی توجه به کامیار صورتش را نزدیک پایم کرد.
برخورد لب های داغش را به پوستم احساس کردم.

چشمانم گرد شد و کامیار لال گشت. شروع به مکیدن از قسمت گزیدگی کرد. احساس عجیبی داشتم؛

درد، خجالت و شـــاید...لذت! سرش را بلند کرد و زهر را روی زمین تف کرد.
دوباره خم شـــد و همان حرکت را تکرار کرد ســـیخ شـــدن موهای تنم را احساس کردم.

سه یا چهار بار مکید و هر بار با این کارش انگار جانم را می گرفتند.

در آخر خسته کنار خودم روی زمین ولو شد و چشمانش را بست. پایم نبض می زد اما دردش کمتر شد.

چانه اش از شـــن کثیف شـــده بود دســـتم را جلو بردم و نوازش گونه صورتش را تمیز کردم.

چشمانش باز و سرش را کج کرد.

نگاهش این بار خیلی فرق داشت، پر از حرف های ناگفته ی فراوان بود.

اشتباه می دیدم یا حسرت و قدردانی در نگاهش بود؟

انگار از این حرکتم خوشش آمده یا نه...نه بیش تر تمنای این لحظه را داشت.

#قلمرو_رز

#پارت_105

صدای موبایل کامیار بلند شد. آرکا به خودش آمد و تمام آن چه که در نگاهش بود به راحتی ناپدید شد.

از روی زمین بلند شد دستش را تکیه گاهش کرد و گفت:

-خوبی؟ احساس سرگیجه داری؟

بله، از رفتارهای جنابعالی سرگیجه ی شـــدیدی دارم! اما هیچی نگفتم فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

کامیار گوشی اش را بالا آورد و گفت:

-آرکان، یارداست!

آرکا صاف ایستاد و گفت:

-زود باش جواب بده.

کامیار تماس را جواب داد و روی بلندگو زد. صـدای نازک دخترانه ای بلند شد.

-الو...کامیار؟....داداش؟

کامیار جواب داد:

-یاردا بگو منو آرکا اینجاییم.

اما صـــدای یاردا قطع و وصـــل می شـــد. با هول و ولا و عجله جملاتی بیان می کرد ولی قابل شنیدن نبود.

-داداش...باید...اتفاق...لو...شده...

-الو...الو یاردا؟ می شنوی چی می گم؟

#قلمرو_رز
#پارت_106

کامیار دســـتش را بالا گرفت تا آنتن بهتر جواب بدهد اما همچنان صدای یاردا افتضاح بود.

-باید هرچه زود تر...می ریزم.

آرکا با تن صدای بلندی گفت:

-یاردا درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

-الو...الو...داداش صدامو می شنوی؟

آرکا تند تند سرش را تکان داد و گفت:

-حالا شد...چی شده؟

اما بوق بوق ممتد نشـــان از قطع تماس می داد. کامیار نفسش را بیرون داد و گفت:

-درست آنتن نمی ده.

آرکا اشاره ای به موبایل کرد و گفت:

-دوباره تماس بگیر.

کامیار تند تند شـــماره ای وارد کرد و حتی بوق هم نمی خورد.
سرش را تکان داد و گفت:

-وضعیت از شب های قبل هم داغون تره.

اشاره ای به ابرهای تیره کردم و گفتم:

-فکر کنم به خاطر آب و هواست.

#قلمرو_رز

#پارت_107

تازه متوجه ی وضعیت من شد به سمتم آمد دستش را دراز کرد و گفت:

-نه باید به پات فشار بیاری بذار کمکت کنم.

همین که دستم را در دستش گذاشتم سریع دستم را دور گردنش انداخت و دست دیگرش را دور کمرم گرفت.

از این حرکت سریع و غافل گیرانه اش قلبم به تالاپ تلوپ افتاد.

لنگ لنگ زنان و با کمک او به خانه و جلوی پله ها رسیدیم.

حالا چطور در این راه پله ی باریک و با این پای افلیج بالا می رفتیم؟

انگار که خودش متوجه شـده باشـد با نگاهی به چشـمانم دستش را زیر زانوهایم زد و قدم را برید.

در آغوشـــش فرود آمدم و با ناباوری نگاهش کردم. سرم دقیقا روی قلبش بود.

نبض او نبض من را هم آرام کرد. آب دهـانم را قورت دادم و آرزو کردم این

مسیر و این آغوش پر پناه پایان نیابد که دل چسب ترین لحظه ی زندگی من بود.

#قلمرو_رز

#پارت_108

برخلاف تصورم تا توی اتاق همان طور در آغوشش باقی ماندم جلوی تخت که رسیدیم خم شد و روی تشک رهایم کرد.

نمی خواستم این احساس را داشته باشم، نمی خواستم عشقی که همیشه تصور می کردم این چنین و غیر قابل تصورم باشد.

این چیزی نبود که من می خواستم نه! نه باید ذره ای احساساتی شوم چه برسد به عاشق شدن!

خودم را قانع می کردم که احساسی به او ندارم اما ته قلبم می دانستم که ذره ای حس دلبستگی ای به او دارم.

نیم نگاهی حواله ام کرد و گفت:

-بهتره بخوابی.

حقیقتا خواب و خستگی غلبه کرده بود پس چشمانم را بستم و گفتم:

-می خوابم...شب بخیر.

صدای کشیده شدن پرده های اتاق بلند شد و چند لحظه بعد، چند لحظه ی تقریبا طولانی بعد از اتاق بیرون رفت.

این که چرا این قدر طول کشید تا این مسیر کوتاه را طی کند و برود عجیب بود.

اما خواب بیش تر از این امان فکر را نداد و سریع غرق راحتی شدم.

#قلمرو_رز

#پارت_109

فصل هفده

صبح روز بعد با کوفتگی بدن از خواب بیدار شدم اتاق در تاریکی به سر می برد.

از روی تخت بلند شـــدم و لنگ لنگان خودم را به پنجره رساندم. پرده ها را کنار زدم و به دریای آبی نگاه کردم.

خانه در سـکوت کامل به سر می رفت. از دیشـب در تب به سر می بردم و خیس عرق شدم.

از خودم بدم می آمد باید حتما حمام می کردم.

کنار پله ها ایستادم و گفتم:

-آرکا؟

صـدایی نیامد. ناچارا با هزار بدبختی پله ها را رد کردم و از خانه خارج شدم.

کامیار سرگرم میمون روی شـــانه اش بود و آرکا موبایل به دست دنبال آنتن می گشت.

کامیار با موبایلش آهنگی گذاشـــت و در کمال تعجب او و میمون شروع به ورجه وورجه کردند.

کم مانده بود چشـــمانم از حدقه بیرون بیوفتد. با دیدن من گفت:

-ببین چه طور دستیش کردم.

سرم را تکان دادم و کشیده گفتم:

-خیلی واضحه.

آرکا با دیدن من به سمتم آمد و گفت:

-خوبی؟

#قلمرو_رز
#پارت_110

دستی به چشمانم کشیدم و گفتم:

-صبح به خیر بهترم.

سرش را تکان داد و گفت:

-خوبه...که بهتری.

انگار جانش را گرفتند تا همین یک جمله ی ســـاده را گرفت.

اما ته دلم به غلغلک افتاده بود هیجان کوچکی تجربه کردم.
چه قدر از لحاظ احساس باکره و نا بلد بودم!

با همین یک جمله ی ساده و دوستانه به عرش رسیدم.

این پا و اون پا کردم تا توانستم خواسته ای که از او دارم را به زبان بیاورم:

-آرکا؟

سرش را تکان داد و گفت:

-بگو؟

با دو انگشتش کمرش را گرفته بود و منتظر نگاهم می کرد.
سر به زیر با انگشتانم بازی کردم و گفتم:

-می شه...کمکم کنی برم به آبشار؟

#قلمرو_رز
#پارت_111

کمی نگاهم کرد و سپس گفت:

-باشه.

مثل دیشب دستم را دور گردنش انداخت و تصور می کردم قرار است با کمک او به آبشار برسم اما یکهو

در زمین و هوا معلق شدم دستانم را دور گردنش انداختم و او من را به سینه اش چسباند.

از این لحظه و این هیجان قلبم وحشیانه خودش را به در و دیوار می کوبید می ترســـیدم ســـینه ام را بدرد و بیرون بیوفتد.

آن وقت آبرویم جلوی او می رفت.

سرم روی بازویش و موهایم در هوا به رقص باد در آمده بود.

آســمان، شــاخ و برگ های درختان و پرواز پرندگان همه رو به رویم بودند.

این مسیر خیلی زود تمام شد درست برعکس همیشه!

وقتی به آبشــار رســیدیم روی تخته ســنگ مخصــوص شیرجه ی من، کمک کرد بایستم.

خجالت می کشـــیدم از این که جلوی او لباس هایم را در آورم.

دست به کمر به اطراف نگاه می کرد.

چوبی از روی زمین بلند کردم و به شانه اش زدم:

-هی هی آرکا.

#قلمرو_رز
#پارت_112

سرش را برگرداند و بی حوصله گفت:

-بگو؟

اشاره ای کردم و گفتم:

-روت رو برگردون می خوام لباسام رو در بیارم.

تمسخر آمیز نگاهم کرد و گفت:

-خواستی بگی تا الان جلوی یه پسر لباس در نیاوردی؟

و پوزخندی ناباور زد. با اخم هایی در هم گفتم:

-دلیلی برای دروغ گفتن ندارم برگرد!

شـانه هایش را بالا انداخت و با همان ژسـت دو انگشـت به کمرش برگشت.

-ندیده ات نیسـتم ولی دلیلی هم برای خزعبل تحویل من دادن نیست.

با حرص، لباس را از تنم بیرون کشیدم خم شدم تا شلوارم را در بیاورم و گفتم:

-خیلی عجیبه که همه ی دخترای دورت لخت نیستن؟ نه خیر آقا!

-پس خیلی عقب مونده ای.

شیرجه زدم توی آب و گفتم:

-تو عقب مونده ای با اون ذهن عجیبت.

#قلمرو_رز

#پارت_113

توی آب شنا کردم تا خودم را به آبشار برسانم.

پشتم را به او کردم و زیر فشار آب ایستادم.

دست هایم را روی موهایم کشیدم و سرم را بالا گرفتم تا آب به پوست صورتم برخورد کند.

چند دقیقه ای گذشـــت و هیچ سر و صـــدایی از آرکا بلند نشـده بود با فکر به این که رفته با خیال راحت لباس زیرم را از تن در آوردم و روی آب معلق کردم.

بـا خیـال راحـت زیر آب در حـال کیف کردن بودم و چرخیدم...چرخشم همانا و دیدن شخصی. درست جلوی چشمم، جیغ کر کننده ام بلند شد.

اخم هایش در هم شـد و با همان سر زیر خیره به صـورتم جلوتر آمد.

دستش را روی پهلویم گذاشت و گفت:

-چته؟

با ترس و وحشت گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

این بار اخم هایش به خاطر گیجی بود. کف جفت دست هایم را روی سینه اش زدم و هولش دادم عقب.

با گیجی گفت:

-دیونه ای؟

#قلمرو_رز
#پارت_114

دســـت هایم را روی بالا تنه ام گذاشـــتم و با جیغ زنان گفتم:

-برو برو برو...این جا نمون.

پشـــتش را به من کرد دســـتش را روی دهانش کشـــید و گفت:

-نه واقعا اسگلی...تقصیر خودت نیست.

بیش تر در آب فرو رفتم چشمم به لباس زیر شناورم افتاد که درست کنار او از حرکت ایستاده بود.

با چشمانی گرد شده دوباره جیغ زدم. با عصبانیت ضربه ای به زیر آب و لباس زیر زد.

سریع لباس زیر را به تن کردم و نفس زنان گفتم:

-مگه نگفتم بهم نگاه نکن؟ حالا که لختم باید بیای این قدر نزدیکم بشی؟

به سمتم برگشت و گفت:

-واقعا فکر کردی من نزدیکت شدم؟
هیچکس هم نه و تو؟

خنده ای زد و گفت:

-نه دخترجون تو سلیقه ی من نیستی...اصلا تایپم نیستی. من دخترای مو مشکی پُر و پیمون رو دوست دارم....

با دست هایش سینه هایش را نشان داد و گفت:

-نه توی بی سایز رو.

#قلمرو_رز
#پارت_115

از شـنا و حمام هم دل زده شـدم...خودم را از صـخره بالا کشیدم و نشستم.

سریـع آن یکی لبـاس زیر را هم تنم کردم و لبـاس هـایم را پوشیدم.

آب موهایم را چکاندم و گفتم:

-آرکا کوسه؟

سرش را از آب در آورد و نیم نگاهی حواله ام کرد.
دستی در موهایم کشیدم و گفتم:

-من می خوام برم زود باش بیا کمکم کن.

آرام آرام از آب بیرون آمد. فقط با شلوارکی درون آب فرو رفته بود و حالا قطرات آب روی سـینه ی لخت و گندمی رنگش پایین می رفت.

سرم را برگرداندم و زیر لب گفتم:

-منحرف نباش لیلی منحرف نباش.

دســـتی در موهایش کشـــید و پیراهنش را به تن کرد. به سمتم آمد از روی همان صخره دستی زیر پاهایم کشید و بلندم کرد.

مسیر برگشت مثل زهرمار بود! طولانی تر، کسل و خسته کننده بود.

وقتی از جنگل در آمدیم با آرنج ضربه ای به ســـینه اش زدم و گفتم:

-همین جا من رو پیاده کن.

#قلمرو_رز

#پارت_115

با عصبانیت رویم را برگرداندم و گفتم:

-عه؟ باز خوبه که توی تایپت نیســـتم وگرنه قرار بود بدجور ردت کنم!

این بار قهقه ای زد و گفت:

-خیالت تخت هیچکس به اون دوتا...وایسا ببینم.

سرم را برگرداندم و با اخم نگاهش کردم تا بفهمم چه می گوید.

دستش را مثل ذره بین جلوی چشمش گرفت و گفت:

-به اون دوتا نارنگی نگاه نمی کنه.

با جیغ ضربه ای به آب زدم. قطرات ریز و درشـــتی بین موها و صورتش پخش شد.

خنده ی کوچکی زد و توی آب شیرجه رفت. با ناراحتی به خودم نگاه کردم...واقعا سلیقه ی او نبودم!

اندام ظریف و لاغری داشـــتم و این لاغر بودن در همه جای بدنم مشاهده می شد. از خودم بدم آمد که سلیقه...

ضربه ای به پیشانی ام زدم و گفتم:

-ساکت شو...تو هرجوری که هستی خوبی! قرار نیست باب سلیقه ی همه باشی.

از شنا و حمام هم دل زده شدم...خودم را از صخره

#قلمرو_رز

#پارت_116

از شنا و حمام هم دل زده شدم...خودم را از صخره بالا کشیدم و نشستم.

سریع آن یکی لباس زیر را هم تنم کردم و لباس هایم را پوشیدم.

آب موهایم را چکاندم و گفتم:

-آرکا کوسه؟

سرش را از آب در آورد و نیم نگاهی حواله ام کرد.
دستی در موهایم کشیدم و گفتم:

-من می خوام برم زود باش بیا کمکم کن.

آرام آرام از آب بیرون آمد. فقط با شلوارکی درون آب فرو رفته بود و حالا قطرات آب روی سینه ی لخت و گندمی رنگش پایین می رفت.

سرم را برگرداندم و زیر لب گفتم:

-منحرف نباش لیلی منحرف نباش.

دســـتی در موهایش کشـــید و پیراهنش را به تن کرد. به سمتم آمد از روی همان صخره دستی زیر پاهایم کشید و بلندم کرد.

مسیر برگشت مثل زهرمار بود! طولانی تر، کسل و خسته کننده بود.

وقتی از جنگل در آمدیم با آرنج ضربه ای به ســـینه اش زدم و گفتم:

-همین جا من رو پیاده کن.

#قلمرو_رز

#پارت_117

خم شـــد و روی زمین نهادم. کامیار همچنان مشـــغول میمون بی ریختش بود.

لنگ لنگان خودم را به تنه ی درخت رساندم و نشستم.

همین مســـیر کوتاه به نفس زدن انداختم. کامیار با دیدن اخم های در هم ما گفت:

-چی شده؟ باز موش و گربه شدین؟

دسـت به سـینه شـدم و حرفی نزدم آرکا هم سـکوت کرده بود.
امروز دیر بیدار شده بودم و حالا هم چندان میلم به غذا نمی کشید.

مثل این که کامیار نیمرویی درســـت کرده بود. آرکا کنارم روی چوب نشست و گفت:

-باید غذا بخوری وگرنه ضعیف می شی.

با لجبازی گفتم:

-لازم نیســـت به فکر من باشی...نگرانیات رو بذار برای دوست دخترات و هم تایپات.

سرش را تکان داد و پوزخندزنان به کامیار نگاه کرد. نگاه گیج کامیار بین ما دو نفر می گشت.

از سرما و خیسی ـــ تنم به لرزه افتادم. آرکا که انگار متوجه ی این قضـیه شـده بود با فندکش آتش کوچکی درسـت کرد.

کامیار موزی به میمون داد و گفت:

-خیلی سعی کردم با یاردا تماس بگیرم اما نمی شد...فقط پیام های زیادی می اومد از این که تماس از دست رفته دارم از اون.

#قلمرو_رز

#پارت_118

آرکا سرش را بالا آورد از فکر بیرون رفت و گفت:

-حتما کار مهمی داره که زنگ می زنه.

-ممکنه.

آرکا موبایلش را در آورد و مشغول شماره گیری شد اما بلافاصله صدای "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" بلند شد.

فکرم درگیر دیشب شد زمانی که آرکا با هول ولا جان خودش را به خطر انداخت تا زهر را بیرون بکشد.

هرچه بیش تر می گذشت باورهایم دچار تناقض می شد.

کسی که از همان اول قصد جانم را داشت حالا چرا ناجی من شده بود؟

واقعا آرکا قاتل و جانی بود یا من اشتباه فکر می کردم؟

شاید این مدتی که کنار آن ها بودم باعث عادت یا صرف نظر از تصـمیم خود کرده باشـد...هرچه فکر می کردم به بیراهه می رسیدم.

چرا کامیار و آرکا جوری رفتار می کردند که انگار در حال تعقیب و گریزند؟

از دســـت کی فرار می کردند وقتی خود آن ها رعب و وحشت مردمند؟

به نظر نمی آمد برای یک تعطیلات یا اســـتراحت به این جزیره آمده باشند!

#قلمرو_رز

#پارت_119

آرکا با نا امیدی گوشی را کف دستش زد و گفت:

-نمی شه...در دسترس نیست.

غروب نزدیک و هوا تیره بود قطرات باران روی دســـت هایم فرو می ریخت.

صـدای جلز و ولز خاموش شـدن آتش در سـکوت چرخ می خورد.

میمون زیر لباس کامیار پناه گرفت و سر و صـداهایش بند آمد.

آرکا دستش را دور آرنجم انداخت و همراه خودش مجبور به بلند شدنم کرد.

-بریم داخل بارونه.

همگی با هم به خانه برگشتیم.
این دومین بار بود که در ســـالن کوچک دور هم جمع می شدیم.

از پنجره به رعد و برق ها و طوفان پیش آمده نگاه کردم.

این هوای بارانی دلگیر و غم انگیز بود همیشه موقع بارش غم های عالم در دلم سرازیر می شد.

من عاشـق هوای آفتابی و روشـن بودم احسـاس سرزندگی بهم می داد اما این هوا نه!

#قلمرو_رز

#پارت_121

آرکا برعکس روی مبل لم داده بود و پاهای بلندش وسط سالن دراز بود دست به سینه با لذت به باران دلگیر نگاه می کرد.

روحیه های ما زمین تا آسمان فرق داشت!

کامیار چای تازه ای درســـت کرد و به هر دو نفرمان داد. پشتم را به پنجره کردم و روی صندلی نشستم.

برای شکستن سکوت سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود پرسیدم:

-چرا...چرا اومدین به این جزیره؟

آرکا خیره به پنجره گفت:

-برای گیر نیوفتادن.

-ولی گیر افتادین این جا.

کامیار جواب داد:

-گیر افتادن این جا هزار بار می ارزه به گیر افتادنمون توی یه قفس.

فکر می کردم منظورش زندان است برای همین پرسیدم:

-مگه چه کار بدی کردین؟

#قلمرو_رز
#پارت_122

آرکا این بار جواب داد:

-مشکل این جاست که کار بدی نکردیم.

کامیار که گیجی من را دید روی زمین نشـــســـت میمون بلافاصله روی شانه ی او پرید.

-فرار کردیم اومدیم این جا تا بتونیم از اون روی تاریک زنـدگیمون فرار کنیم. اگـه می مونـدیم یـا جونمون رو از دست می دادیم، یا ذاتمون رو.

متعجب گفتم:

-چی؟ جون و ذاتتون رو؟

سرش را تکان داد و خواســـت حرفی بزند که آرکا خیره به زمین غرق در فکر گذشته گفت:

-پدر من...عارف امیرخان بزرگ یکی از بی رحم ترین آدم های این کره ی زمینه.

بهتره بگیم خون خوار! کسی که خون زن و بچه های خودش رو توی شیشه کرده بود.

شغل کثیفش همه چیز ما رو نابود کرد. قاچاق و کوفت و زهرماری!

کامیار با صدای آرامی اضافه کرد:

-یکی از مافیاهای کله گنده ی ایرانه.

#قلمرو_رز
#پارت_123

آرکا بی توجه به ما و تعجب من ادامه داد:

-وقتی افتاد توی بستر بیماریش نمی تونست میدون رو برای این شغل خفنش خالی کنه...می خواست هر طور که شده منی که ازش فراریم

رو به اون عمارت و اون جایگاه کثیف خودش برگردونه و من بشم....یاری گر یه شیطان.

زمزمه کرد:

-توی جهنم خودش.

خودش را روی مبل جمع و جمع کرد و گفت:

-ولی گذاشتم توی جهنم خودش جون بده و اومدم این جا...اما فقط مشکل اون نیست.

سکوت کرد...کامیار برعکس اون که آرام توضیح می داد سریع و تند گفت:

-ولی فقط مشـــکل باباش نیســـت که دنبالش می گرده دشمنای باباشم می خوان مطمئن شن تخت

و جایگاه اون خالی می مونه پس در به در دنبال ما می گردن تا سر به نیستمون کنن.

دستانم را جلوی دهانم گرفتم و هینی کشیدم.
کامیار لباش را روی هم گذاشت و با چشمان بسته سری تکان داد.

میمون هم که از ترس من ترســـیده بود نگاهی به اطراف انداخت و دستش را جلوی دهانش گذاشت.

#قلمرو_رز
#پارت_124

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-برای همین اومدین این جایی که آدم پر نمی زنه؟

آرکا گفت:

-درسته.

-ولی از کجا پول میارین؟

کامیار گفت:

-یاردا...خواهر آرکا برای ما پول می زد اما چند وقتیه که بهش مشکوک شدن یعنی بودن از همون اول اما مطمئن تر شدن چون فریرز خیلی خوب حواسش به یاردا بود.

متاسفانه کارت های یاردا رو مسدود کردن تا نتونه پول واریز کنه برای ما.

آرکا یک پایش را دراز کرد و گفت:

-فکر می کنن با این کار ما بر می گردیم و بی پولی بهمون فشار می یاره.

پوزخندی زد. کامیار با لحن جدی گفت:

-خبر ندارن یه لیلی هست که سرش شرط می بندیم و پول کاسب می شیم!

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و دست به سینه گفتم:

-حالا درسته دو سه بار این کار رو کردم ولی بخاطر شکم گرسنه ی خودم بود.

#قلمرو_رز

#پارت_125

بعد از آن شـــب دو ســـه بار دیگر هم این اتفاق افتاد اما بدون هیچ دردسری و با پیروزی سپری شد.

با تردید پرسیدم:

-قصد ندارین که تا آخر عمر این جا بمونین؟ دارین؟

کامیار سرش را به نشان خیر تکان داد و گفت:

-نه! منتظریم یارا به طریقی پول و هلیکوپتر رو بفرســته تا بریم از این جا.
مقصد بعدی لس آنجلسه.

با چشمانی گرد شده گفتم:

-پس من چی؟

آرکا سریـع و قاطعانه جواب داد:

-تو هم با خودمون می بریم نگران نباش.

با حرص گفتم:

-بی خود! من باید برگردم خونم اصـــلا به این جا و پیش شما تعلقی ندارم.

آرکا اخم هایش را در هم کشید و با جدیت و لحنی عجیب گفت:

-از پیش ما خلاصی نداری!

#قلمرو_رز
#پارت_125

این بار با عجز گفتم:

-چی از جون من می خوای؟

خیره در چشمانم با سری پایین گفت:

-جونت رو!

کامیار زمزمه کرد:

-راضی شدی؟

از روی زمین بلند شـــدم و با بغض و ناراحتی پله ها را با سرعت بالا رفتم سـنگینی نگاه هر دو نفرشـان را احسـاس می کردم.

در اتاق را پشــت سرم بســتم و لباس هایم را عوض کردم. حالم از این وضعیت بهم می خورد!

دلم می خواست هر چه زودتر از این جا خلاص شوم...اما اگر بروم، نباشم دیگر چه طور آرکا را ببینم؟

سرم را با شدت تکان دادم و گفتم:

-نبینی بهتره! حالیت بشـــه دیگه این آدم یه عوضـــیه به تمام معناست.

روی تخت دراز کشـیدم و با سر دردی که داشـتم تصـمیم گرفتم بخوابم. به شدت خیلی زیاد و عجیبی خوابم گرفته بود!

به محض بســته شــدن چشــم هایم خواب هایی در سرم شــکل گرفت، رویاهای واضــح و شــیرین اما غیر ممکن! رویایی شیرین با آرکا.

هنوز سه ساعت از به خواب رفتنم نگذشته بود که سر و صداهایی باعث شد پلک های سنگیم را به زور باز کنم.

تصویر مات و تار آرکا جلوی چشمم نقش بست.

-بیدار...نشو...لیلی!

مغزم کـار نمی کرد خواب بـدجور بهم غلبـه کرده بود. تصـــویرهای مات و نا واضـــحی می دیدم انگار که در حال خواب و رویا دیدن باشم.

#قلمرو_رز

#پارت_126

شکمم را روی شانه اش انداخت و بلندم کرد. سرم سمت زیر افتاد و موهایم در هوا پخش شد.

نمی فهمیدم چه اتفاقی در حال افتادن بود فقط خیلی زیاد منگ بودم!

صداهای عجیبی به گوشم می رسید خیلی سعی می کردم گوش هایم را تیز کنم اما انگار از دور بود.

باد شـدیدی به صـورتم برخورد کرد و موهایم را پریشـان در و معلق در هوا کرد!

سرم شل تر و چشمانم بسته تر شد.

-برو برو داخل...وقت رفتنه!

این آخرین چیزی بود که به گوش رسید.

.....

-نه بیدار نشو لیلی!

آرکا لیلی را روی دوشش انداخت و با عجله پله ها را پایین رفت چراغ ها را

روشـن نکردند و با همان وضـعیت تاریکی از خانه خارج شـــدند. ز قبل در چایی او ماده ای بیهوش کننده ریخته

بودند و تا زمانی که مطمئن شـــود لیلی کامل از هوش رفته پشت در اتاق ایستاده بود.

پره های در حال حرکت هلیکوپتر باد شـــدیدی انداخته بود و شـــن های ماســـه در هوا پخش می شـــدند. میمون کامیار جیغ زنان روی شـانه ی او نشـسـت و آرکا با عجله خودش را رساند و نشست.

فضـــای کم و کوچکی بود پس لیلی کاملا در بغل آرکا بود سرش روی شـــانه اش رها شـــده و دســـت هایش بی جان افتاده بودند که آرکا زحمت قفل کردنش را با یک دســـت کشیده بود.

دســـتش را از روی جفت بازوهای لیلی رد کرده بود و ســـفت او را به ســـینه فشرـده بود. می دانســـتند اگر او را بیهوش نمی کردنـد محـال ممکن بود بی دردسر از این جزیره خارج شوند و وقت بسیار کم بود.

#قلمرو_رز

#پارت_127

یاردا قبل از ورود به خانه و شروع طوفان با هزار بدبختی بلاخره پیام داد و در توضیحی کوتاه نوشت:

-لو رفتین و افراد بابا همراه فریرز دارن میان سراغتون هلیکوپتر فرستادم ساعت ده شب می رسه. فقط فرار کنید!

کامیار نگاهی به آن دو نفر انداخت و سرش را به نشان خوبه؟ تکان داد.

آرکا یک بار سرش را بالا پایین کرد. سپس کامیار ضربه ای بر شانه ی خلبان زد.

بالگرد از روی زمین بلند شد و در آسمان به پرواز در آمد.

آرکا از پنجره ی کوچک نگاهی به جزیره ی زیر پایشـــان انـداخـت حـالا این جزیره برای این دو نفر حکم تـازه ای داشت.

نگاهی بـه دخترک انـداخـت. موهـای ابریشـــمی طلایی، صورتی استخوانی با لب هایی غنچه ای داشت.

چشـــم های کوچک و مژه های بلندش تنها توجه آرکا را جلب کرده بودند. انگشـت شسـتش را بالا آورد و آرام زیر مژه های او کشید.

احساس کرد روحش جلا و در قلبش خنکی احساس کرد.

لبخند ریز اما واقعی روی لب هایش نقش بســـت. کامیار همان لحظه برگشت و این لحظه از چشم او دور نماند.

وقتی می دید رفیقش بعد از چندین ســـال چنین لبخندی حقیقی بر لبان او جاری شـده احسـاس خوشـحالی زیادی کرد.

صورتش را برگرداند و زمزمه کرد:

-این دختر...مسیر زندگی آرکا رو عوض می کنه.

#قلمرو_رز

#پارت_128

هجده

پلک های سنگینم را که انگار وزنه های چند کیلویی به آن ها آویزان شده باز کردم.

اولین تصـویری که پیش چشـمم شـکل گرفت، یک اتاق سلطنتی طلایی وقهوه ای رنگ بود.

خمیازه ای کشیدم و زیرلب گفتم:

-بلاخره توی خواب یه صحنه ی قشنگ دیدم.

چشمانم بلافاصله تا ته باز شد. وحشت زده عقب عقب رفتم سرم به تاج تخت برخورد کرد.

نفس زنان به اطراف نگاه کردم. مبل سلطنتی، میز گرد دو نفره قهوه ای، تابلو نقاشی های قدیمی، پنجره های بزرگ با پرده های سنگین سفید طلایی...مغزم در حال انفجار بود!

پایم را روی سرامیک های سرد قهوه ای نهادم. از سرمایی که به پایم منتقل می کرد سریع توی خودم جمع شدم و پایم را برگرداندم.

-خدایا این جا دیگه کجاست؟

تلفن گنده ای روی میز تلفن کنار تخت بود. بالای تلفن یک بند پهن و زخیم قرار داشت.

اگر پایین بکشمش چه می شود؟ همین کار را کردم اما هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد.

انتظار داشـتم حداقل پرده ها کنار کشـیده شـوند. نگاهم روی قاب عکس کوچکی از یک زن خیلی زیبا و پسر_بچه ای با موهای مشکی گره خورد.

#قلمرو_رز

#پارت_129

دستم را جلو بردم و قاب عکس را برداشتم. زیبایی افسانه ای که این زن داشت غیر قابل باور بود.

انگار که از دل یک نقاشی قرن هجده بیرون افتاده بود!

-خوشگله؟

با ترس از جا پریدم و قاب روی تخت افتاد. دســـت به سینه تکیه به چهارچوب در داده بود.

تکیه اش را برداشت و به سمتم آمد. پیراهن سفید آستین بلندی به تن کرده بود که بازوهایش را دو چندان نشـــان می داد با ژیله ی مشـکی و یک سـاعت درشـت بر سـائد دست.

خم شد قاب را به دست گرفت و گفت:

-الهه! اسم مادر منه. همه به زیبایش می شناختنش.

آب دهانم را قورت دادم مغزم تازه شروع به تجزیه تحلیل کرد.

از جا پریدم چند مشت حواله ی شانه اش کردم و گفتم:

-این جا کجاست؟ من رو کجا آوردین؟ هان؟ حرف بزن!

جفت مچ دستم را با یک حرکت گرفت در حالی که دست دیگرش در جیب شلوارش فرو رفته بود.

از حرکت ایســـتادم و نفس زنـان نگاهش کردم. امروز، اقیانوس چشمانش طوفانی بود!

-خونه ی...بابامیم.

#قلمرو_رز
#پارت_130

لبخند تلخی زد. شـــوکه و بی حرکت مـاندم. تمام تلاش هایشان، تعقیب گریزها همه بی فایده بود؟

-چ...چی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-بهتره با این شرایط جدید کنار بیای!

پشتش را کرد که برود اما آستین لباسش را گرفتم و گفتم:

-آرکا؟

قلبم به تپش افتاده بود. بی حرکت ماند و فقط سرش را به سمتم چرخاند. نیم رخش مقابل دیدم بود.

-دیگه همه چیز تمام شده...می خوام برم.

دستش را عقب کشید و صورتش را برگرداند.

پس از چند لحظه گفت:

-این که این جاییم به این معنی نیســـت همه چیز تمام شده!

منتظر نماند و با قدم های بلندی اتاق را ترک کرد. با عصبانیت جیغی کشیدم و بالشت را سمت دیوار پرتاب کردم.

به تابلوی بزرگی خورد و باعث شـــد ســـقوط کند. هنوز خالی نشده بودم حرص و غضب در حال خفه کردنم بود.

#قلمرو_رز

#پارت_140

بالشـت های بعدی، میز و هرچیزی که به دسـتم رسـید را خورد دیوار کردم.

موهـایم را پس زدم و نفس زنـان میز کوچـک را هم چـپ کردم. پرده ها را با شـــدت کنار زدم اما با دیدن نرده های کشیده شده روی پنجره خشمم بیش تر شد. این جا هیچ فرقی با زندان نداشت!

به ســـمت در رفتم تا در رفتم تا از این خانه ی کذایی فرار کنم اما با قفل بودن در رو به رو شدم.

جیغ زنان چندبار بغل مشـــتم را روی در کوبیدم. صـــدای زنگ تلفن بلند شد! چرا به فکر خودم نیست؟

باید زنگ می زدم پلیس و گزارش یه آدم ربایی رو می دادم.

با دو خودم را به تلفن رســـاندم و با خوشـــحالی بلندش کردم.

-کمتر سر و صدا کن بابا خواب بودم اه.

متعجب گفتم:

-کامیار؟

-چیه؟ انتظار آرکا جون رو داشتی؟

جیغ زدم:

-مرض.

-اه اه گوشم رو کر کردی...نیم ساعته دارم چی می گم؟

توی اتاق بغلیم سر و صدات خیلی واضح میاد.

-این جا کجاست؟

#قلمرو_رز
#پارت_141

-این جا کجاست؟

-خونه ی شوگرددی...بخشید بابای آرکا.

-چطور سر از این جا در آوردیم؟

-وقتی جنازه بودی جمعت کردیم پریدیم توی هلیکوپتر اما...اما.

حرصی گفتم:

-جون بکن دیگه.

-وقتی به خونه ی بعدی رسیدیم دیدیم از قبل دو سه ماشین ریختن اون جا و منتظر ما.

-الان تو هم حبسی؟

سکوت کرد...خنده ی عصبی بهم دست داد. سریع گفت:

-به عمت بخند...ما هممون حبسیم این جا. مگه به پات نگاه نکردی؟

سرم را پایین آوردم و با دیدن پابندی که به مچم بســـته شده بود چشم هایم اندازه نعلبکی بزرگ شدند.

تته پته کنان گفتم:

-این دیگه چیه؟ چرا چشمک می زنه؟

-یکم فکر کن دیگه اه....بابای آرکا فکر می کنه تو دوســت دختر اونی که تا جزیره کشـــوندت خبر نداره از حقیقت وگرنه کلکت رو می کند بلاخره تو شاهدی این قضیه ای.

حیرت زده و با دهانی باز گفتم:

-چی؟

-یه پرونده ی جعلی توی اداره ی پلیس ســـاخت و این پابندا رو بهمون بســـت تا مثلا توی حبس خونگی به سر ببریم.

#قلمرو_رز

#پارت_142

توی فیلم ها دیده بودم فرد مجرم در حبس خانگی چنین پابندی به پایش می بســتند تا اگر از خانه فرار کردند همه ی اداره ی پلیس متوجه ی این قضیه شوند.

به مسخره گفتم:

-جدا؟ اون وقت به چه جرمی؟

-قتل گروهی!

احساس کردم فشارم افتاد! روی تخت ولو شدم و گفتم:

-شوخی می کنی دیگه کامیار بگو که شوخی می کنی.

سکوت کرد. کف دستم را محکم روی پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-وای خدایا.

-لیلی! فهمیدی چه قدر بابای آرکا خطرناکه؟ حالا تصور کن چندین گروه مافیا که به خون ما سه نفر تشنن بخوان ما رو از میون بردارن....فکر می کنی چه اتفاقاتی می یوفته؟

وقتی پدر با پسر چنین رفتاری داشت تصور این که دشمن برای دشمن چه نقشه ای داشته باشد غیر قابل تصور بود.

چهار انگشتم را زیر دندان گرفتم و گفتم:

-الان...باید چه غلطی کنم؟

-فقط از عارف خان دور بمون...همین.

#قلمرو_رز

#پارت_143

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-چرا این در قفله؟

-احتمالا آرکا قفل کرده تا یه موقع خشـــم عارف رو بالا نیاری.

-کامیار تقصیر من این وسط چی بود؟

-زمان اشتباه، مکان اشتباه! تقصیرت این بود.

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

-اگه...از این خونه فرار کنم پلیسا میوفتن دنبالم؟

-و وقتی گیرت بندازن حکم اعدام داری.

با حرص گفتم:

-اخه چه طور ممکنه؟ ما که کسی رو نکشتیم.

-پول عزیزم...حلال مشکلاته. قدرت عارف خان به همین پول و ثروتشه. ادمایی که دورشن و حاضرن براش سر بزنن شیفته ی جیب پرشن. پرونده ی الکی ساختن که چیزی نیست.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-فقط کامیار؟

-باز چیه؟

-این لاکپشت توی اتاق چی می خواد؟

-از هدیه ام خوشت اومد؟ برای تو گرفتم.

-ولی من از لاکپشت فوبیا دارم.

#قلمرو_رز
#پارت_144

با ناراحتی گفت:

-جدی؟

-نه فقط خواســـتم حالت رو بگیرم، حالا یکم اوضـــاع و احوالم بهتر شده.

با ناراحتی تصنعی گفت:

-واقعا که.

و تماس را قطع کرد. تلفن را به جای خود برگرداندم و زیر لب گفتم:

-رسما توی زندان گیر افتادم.

چندین ســـاعت گذشـــت و هیچ خبری نبود. هوا رو به تاریکی می رفت و لحظ از پنجره جدا نشدم.

بین مربع هـایی کـه نرده هـای پنجره ایجـاد کرده بودنـد بیرون را دید می زدم.

چندین ماشـین مشـکی براق هر چند سـاعت یک بار می رفتند و می آمدند.

نمی دانم چرا اما دائم چشـــمم دنبال پیدا کردن آرکا می گشت. اما در بین این همه مردی که در رفت و آمد بودند آرکایی به چشم نخورد.

صدای چرخیدن کلید و سپس باز شدن در به گوش رسید.

سریع از پنجره فاصـله گرفتم اما با دیدن زن چهل سـاله ای که سینی غذا به دست داشت تمام بادم خوابید.

لبخندی زد و سینی را روی تخت گذاشت. دست به کمر نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-خالی شدی؟ حالا کار من رو سخت تر کردی.

#قلمرو_رز

#پارت_145

-چرا من رو زندانی کردین؟

-کسیـــ زندانی نکرده! آرکا خان گفتن بعد از میل غذاتون برید طبقه ی پایین.

-نمی خورم می خوام همین الان برم.

-با این کار فقط من رو توی دردسر می اندازین.

نگاهی به چهره ی ناراحتش انداختم و به ناچار چند لقمه غذا خوردم به زور از گلویم پایین می رفت.

سریع ظرف را عقب دادم و گفتم:

-حالا وقتشه برم.

سرش را تکان داد و اشـــاره به در کرد. از جا پریدم و مثل پرند های که از قفس آزاد شـــده خودم را از اتاق بیرون انداختم.

ســالن نشــیمن کوچکی مقابلم نمایان شــد گرد بود و در اطراف این سالن در های متفاوتی دیده می شد.

راهروی مارپیچی گوشــه ی ســالن قرار داشــت که باید از آن پایین می رفتم.

وقتی پایم را روی پارکت های نســکافه ای گذاشــتم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد یک تخت شــاهانه ی بزرگ بود که مقابل چند تخت کوچک ســـه چهار نفره قرار داشت.

خدمتکار کنارم ایستاد و گفت:

-لطفا سر و صــدا نکنید اتاقی که گوشــه ی ســالن می بیند متعلق به آقاست. و اون در بستر بیماریه.

#قلمرو_رز
#پارت_146

زیر لب گفتم:

-خواب به خواب بره.

-چیزی گفتید؟

تند تند سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه نه.

وقتی خدمتکار ســـالن را ترک کرد در همان لحظه آرکا در خانه را باز کرد و وارد شد.

با دیدن من تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خوبی؟

سریع گفتم:

-اگه از پیش تو برم خوب خوب می شم.
-آرزوهای محال نکن.

در اتاق پدر آرکا باز شد و مرد پنجاه ساله ای بیرون آمد.

با نگاهی پر از غرور به هر دوی ما اشاره ای به داخل اتاق کرد و گفت:

-منتظرته.

من هم به راه افتادم تا دنبال آرکا وارد اتاق شوم که مردک جلویم را گرفت و گفت:

-نگفتم تو.

#قلمرو_رز
#پارت_147

آرکا بی توجه به ما وارد اتاق شـــد و در را بســـت. با اخم نگاهی به مردک انداختم و زیر لب چند فحشی_ نثار روحش کردم.

برگشتم و منتظر روی اولین تخت نشستم.

طولی نکشید که داد وهوار های آرکا بلند شد.

-به هیچ عنوان! حتی فکرش رو هم نکن که این خواسته ات رو اجرا کنم.

پدر آرکا بلند تر از خود او داد زد:

-خوب گوش کن پسرـــه ی سرتق! این کاریه که باید انجام بدی، این ارث منه.

-نخواستم، ارزونی خودت.

خشـــم پدر آرکا، تن صـــدا و لحن کلامش به حدی فجیع شد که من یکی ترسیدم.

-کاری نکن که به ضررت تمام شه!

در اتاق محکم باز شد و آرکا با خشم بیرون آمد قبل از این که به سمت پله ها هجوم ببرد گفت:

-بیا اینجا.

بی حرف از روی تخت بلند شدم و دنبالش به راه افتادم.
نگاه های سنگین مردک دنبالم می آمد.

#قلمرو_رز

#پارت_148

چند لحظه بعد هر سه نفر ما دور میزی جمع شده بودیم.

صدای تق تق پاشنه های کفشی_ بلند شد. دو دختر با قامت های متوسط از پله ها بالا آمدند.

کامیار با دیدن یکی از آن ها گل از گلش شکفت و گفت:

-طرلان!

دختری که طرلان نامیده بود با ذوق و کفش های اسپرت گنده اش به سمت کامیار دوید و در آغوشش فرو رفت.

از عشق و احساسی که بینشان بود غرق لبخند شدم.

آرکا نیم نگاهی نثارم کرد و این لبخند از چشـــم او دور نماند.

دختر بعدی لبخند سـنگینی زد اما چشـمانش یکباره پر از اشک شد.

با قدم های آرام به سمت آرکا رفت و گفت:

-داداش!

به احتمال خیلی زیاد یاردا خواهر آرکا بود. آرکا دســتش را دراز کرد و او را زیر بغل خودش گرفت.

یاردا با ناراحتی گفت:

-ببخشید که مثل همیشه گند زدم.

آرکا آهسته گفت:

-مشکلی نیست.

یاردا یک هو از آرکا جدا شد و گفت:

-بابا که کاری نکرد، کرد؟

#قلمرو_رز
#پارت_149

آرکا سرش را تکان داد و گفت:

-اون برای قبل بود که می تونست یه کاری کنه الان با یکی گنده تر از خودش نمی تونه در بیوفته.

لبخند شیرینی بر لبان یاردا نقش بست و آن لحظه بود که چشمش به من افتاد.

با تعجب گفت:

-شما؟

-اسیر فلک زده ی برادر آدم ربات آرکا!

شـوکه نگاهم کرد طرلان با خنده نگاهی به کامیار انداخت و گفت:

-لیلی ایشونه؟

کامیار سرش را تکان داد و گفت:

-لیلی با نامزدم طرلان آشـنا شـو...طرلان تو هم با لیلی بی مغز آشنا شو.

اخمی کردم و چشـم غره ای نثارش کردم. یاردا با ابروهای بالا رفته گفت:

-ولی...پس شمیم چی؟

آرکا بی حوصله سرش را تکان داد و گفت:

-یارا خیلی خستم بیخیال شو.

کامیار دست طرلان را کشید سمت اتاقش و گفت:

-وقتشه بعد یک ماه با هم خلوت کنیم هرکی مزاحم شه خونش پای خودشه.

#قلمرو_رز
#پارت_150

طرلان خنده کنان همراه کامیار به راه افتاد.
یاردا دست به سینه رو به آرکا گفت:

-خبر داری فردا شب جشنی به مناسبت برگشت تو؟

آرکا روی کاناپه رها شد و با پوزخند گفت:

-بازگشت من؟ جالبه.

یاردا کنار او روی کاناپه نشست و گفت:

-بقیه که اینو نمی دونن. مدیونی فکر کنی به خاطر این جشن گرفته که چشم رقیبا رو در بیاره.

می خواد بگه پسرم برگشته و جای من سفت و محکمه حروم زاده ها.

از لحن یاردا خنده ام گرفت، سرش را به سمتم برگرداند از طرز نگاهش احساس خوبی نگرفتم

سرم را به زیر انداختم و خنده ام را خوردم.

یاردا درست مثل آرکا سرد و خشک بود انگار سیبی بودند که از وسط نصفشان کرده باشی.

یاردا برعکس آرکا که چشم و ابرو مشکی بود بور و چشم رنگی بود.

هیچ فرقی با مادرش که در عکس دیده بودم نداشت.

برای این که از جو سنگین این دو خواهر برادر فاصله بگیرم به اتاق برگشتم و در را بستم.

نمی دانم تمام اتاق های این خانه عکس این زن زیباچهره را داشتند یا که اتاق مادر آرکا همین بود.

خم شدم تا صندلی را از روی زمین بردارم اما با دیدن دفترچه ای چسبیده به زیر تخت از حرکت ایستادم.

حس کنجکاوی همیشگی ام بلند شد خودم را سمت دیگر تخت رساندم خم شدم و از تور زیر تخت دفترچه را بیرون کشیدم.

همان جا زیر تخت ماندم و به دفترچه ی کهنه و قدیمی نگاه کردم. اولین صفحه را که باز کردم با دست خط کج و کوله ای نوشته شده بود دفتر آرکا امیرخان.

حتی احساس می کردم این جمله را هم با تخسی ـ ذاتی اش نوشته است.

#قلمرو_رز

#پارت_151

فصل‌نوزده

صفحه ی اول دفترچه

امروز شمع تولد نه سالگیم رو فوت کردم.

وقتی مامان هدیه ی ماشین کنترلی رو بهم داد خیلی خوشهال شدم.

احساس می کردم امروز بهترین روز زندگی منه.

چون فقط ما سه نفر بودیم من مامان و یارای کوچولو.

مامان من رو توی بغلش گرفت و گفت تو قلمروی منی آرکا.

قلمروی امنی که من رو از تمام بدی های بیرون دور می کنه.
تو پشت و پناه منی پسر کوچولوم.

به دست های کبودش نگاه کردم. دستش رو بوسیدم و گفتم مامان چرا دستات کبوده؟ لبخند اجیب قریبی زد و گفت خوردم زمین.

امروز رو هیچ وقت از یاد نمی برم چون همه ی ما خوشحال بودیم، بدون اون!

صفحه ی دوم

اون شـــب وقتی بابا اومد و دید ما می خندیم اخم کرد و دادی کشید.

مـامـان نمی دونســـت من زیر تختش قـایم شـــدم تـا بترسونمش و بخندیم.

صـــدای جیغ و داد مامانم بلند شـــد اول فکر کردم دارن باهم بازی و شـــوخی می کنن ولی بعدش مامان روی زمین افتاد و لگد بابا به صورتش خورد!

#قلمرو_رز

#پارت_152

با دیدن من که زیر تخت شـوکه بودم دسـتش را دراز کرد و گفت پسرم برو.

از زیر تخت جســتی زدم و بیرون پریدم. برای اولین بار سر بابام داد زدم و گفتم بس کنه و مامانم رو نزنه اما یقه ام رو گرفت مثل هالک زور داشـــت من رو توی هوا برد و کشیده ای به صورتم زد.

صدای جیغ مامانم بلند شد از بازوش اویزون شد تا نذاره من رو بزنه بابا یهویی یقه ی لباســـم رو ول کرد و با کمر روی زمین افتادم.

سریع چرخید و کشـیده ی محکم بعدی رو توی صـورت مامان آورد.

کمربندش رو از روی زمین بلند کرد تا مامان رو به باد کتک بگیره ما خودم رو جلوی دستش انداختم.

خوب یادمه چی گفت:

-می خوای شـــجاعت رو یاد بگیری؟ پس اول باید درد رو بچشی!

و کمربند رو بالا آورد با تمام زوری که داشـــت می زد می خواست مامان رو هم

بزنه اما من مثل یه قلمروی امن، مثل یه ســـپر خودم رو جلوی مامان می انداختم و درد رو با تمام توان می چشیدم.

دفترچه را بستم و اشک هایم را پاک کردم. وای خدایا این بچه چه قدر بدبختی کشیده بود.

با این که غم انگیز بود اما همچنان میلم برای خواندن ادامه اش می کشید.

#قلمرو_رز

#پارت_153

تولد نه سالگی

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم تا جیغ های پر درد مامان رو نشنوم. خیلی عذاب داشت وقتی گریه هاش رو می شنیدم و می فهمیدم.

یاردا کنارم آروم گریه می کرد و مامان رو می خواست. باید مامان رو میاوردم پیش یاردا تا دیگه گریه نکنه.

از روی زمین بلند شـــدم و بدو بدو رفتم توی اتاق مامان. بابا سیگار به دست با کمربندی که به دست داشت سر و صورت مامان رو بدجور قرمز و کبود کرده بود.

وقتی جلوی بابا ســینه ســپر کردم و گفتم دســت از زدن مامان برداره گوشـــم رو پیچوند و گفت بگو ببینم چه گ*هی خوردی؟

مامان گفت دســت از سرم برداره اما بابا گفت شــما دوتا دست به دست هم دادین که من رو بکشونید پایین؟ کور خوندید.

هولم داد افتادم زمین. سرزانوهام زخمی شـــد با گریه از مامان کمک خواستم مامان چهار دست و پا می خواست نزدیکم شـــود که بابا پایش را ســـد راه مامان کرد و گفت ذاتتون مثل همه.

و پایش را بالا برد و محکم توی دهن مامان زد.

مامان دستش رو جلوی دهنش گرفت و خونی که از لا به لای انگشتاش بیرون ریخت من رو بدجور ترسوند.

بغلش کردم و با گریه ترس گفتم مامانی خون. سرش را تکان داد و با دندان های قرمزش گفت که نگرانش نباشم. شب تولد نه سالگی من این طوری گذشت.

مثل تمام شب های دیگه!

دفتر را محکم بستم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

خدایا من فکر می کردم ملکه ی شـــکنجه ی جهان خانم صـاعقه اسـت تا این که با بابای آرکا آشـنا شـدم پدر تمام بدبختی های ایران!

از زیر تخت بیرون آمدم اما دفتر را همان جا رها کردم. روی زمین نشستم و خیره به عکس زن توی تصویر غصه خوردم.

به نظر زن شجاع و مهربانی می آمد. نمی دانم در زندگی آن ها چه گذشـــته بود اما هر چه که بود آرکا را عزیزترین شخص زندگیش می دانست.

#قلمرو_رز

#پارت_154

تقه ای به در خورد و پس از چند لحظه طرلان وارد اتاق شد.

از روی زمین بلند شــدم و لباســم را تکاندم. لبخندی زد و گفت:

-می تونم بیام تو؟

-البته.

نگاهی به مچ بندم انداخت و گفت:

-تو هم از اینا داری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-متاسفانه.

روی تخت نشست و گفت:

-کامیار یه چیزایی از تو تعریف کرده بود خیلی دلم می خواست از نزدیک باهات آشنا شم.

لبخندی زدم و گفتم:

-منم همین طور.

انگشت هایش را در هم تنید و گفت:

-متاسفم که توی این شرایطی.

دستش را گرفتم و با امیدواری گفتم:

-طرلان می تونی بهم کمک کنی؟ می دونم که می تونم از این وضعیت خلاص بشم.

#قلمرو_رز

#پارت_155

سرش را تکان داد و گفت:

-چه طور؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من یه دوستی دارم به اسم سلین!
مطمئنم خیلی نگرانمه و می تونه بهم کمک کنه.

بهش خبر بده جریان رو تعریف کن تنها کسی ــ که دارم همونه.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-باور کن هیچ راه فراری از این جا نیست فکر می کنی دلم نمی خواد نامزدم هر لحظه کنارم باشـــه؟ اما می بینی که این جا گیر افتاده مثل تو.

با بغض سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-من...من هیچکس رو ندارم که منتظرم باشـــه که دنبالم بگرده فقط یذره به ســـلین امید دارم. می خوام برم از این جا من زندگی پر تنهایی خودم رو می خوام.

دستش را روی دستم گذاشت و با دلداری گفت:

-اگه یه ذره تحمل کنی این اوضـاع هم تمام می شـه تو که از بازی روزگار خبر نداری. شاید همین امروز فردا همه چیز تمام بشه.

#قلمرو_رز

#پارت_156

نگاهم به تلفن افتاد. وقتی از طرلان قطع امید کردم با گریه گفتم:

-می شه لطفا تنهام بذاری؟

سریع از روی صندلی پرید و گفت:

-البته البته چرا که نه.

اشکم را پس زدم و انگشت هایم را در هم قفل کردم.

بلافاصـــله بعد از این که اتاق را ترک کرد به ســـمت تلفن هجوم بردم و شماره ی سلین را گرفتم.

اما هرچه منتظر ماندم تماس برقرار نشد.

-تلفن یه طرفست.

با ترس از جا پریدم و جیغی کشـــیدم. دســـت به ســـینه به چهارچوب در تکیه داده بود.

انگشت اشاره اش را بالا برد و یک ضربه روی لب هایش زد و گفت:

-هیش.

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-ترسوندیم.

تکیه اش را از در گرفت و گفت:

-فردا شـــب یه مهمونی داریم. اومدم که چند تا نکته رو برات یادآوری کنم مثلا این که حق نداری با کسی ــ حرف بزنی چه برسه به این که چی شد رو تعریف کنی.

انگشتش را بالا برد و گفت:

-دوم این که توی این مهمونی هیچکس نباید از تو چیزی بفهمه و ملیحه خانم نیاز به یه کمک دســـت داره. لباسی کـه بهـت می ده رو میپوشی و توی مهمونی تنهـاش نمی ذاری.

#قلمرو_رز

#پارت_157

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-من توی چه حال و اوضاعیم و تو چی می گی.

چشم هایش را یک بار بست و گفت:

-و مهم تر از همه...سمت بابام نرو.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-خب امر دیگه؟

-همینی که شنیدی.

پشت کرد تا از اتاق بیرون برود اما سریع پرسیدم:

-این جا اتاق مامانته؟

از حرکت ایستاد. سرش به زیر افتاد و دستش مشت شد. کمی طول کشید تا بگوید:

-بود.

با ناراحتی سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-خدا بیامرزش.

سرش را تکان داد و بدون آن که چیزی بگوید اتاق را ترک کرد. وارد سرویس بهداشتی اتاق شدم و آبی به دست و صورتم زدم.

وقتی بیرون آمدم یک دست لباس خدمتکاری روی تخت دیدم. برای این که سر خودم را گرم کنم مشغول جمع و جور کردن گندی که به اتاق زدم شدم.

عذاب وجدان داشتم از این که اتاق مامان آرکا را به هم زده بودم.

بعد از مدت ها برای اولین بار با یک دوش واقعی حمام کردم.

وقتی برای پوشیدن یک دست لباس جدید در کمد قدیمی گوشه ی اتاق را باز کردم با انبوهی از لباس های رنگ روشن رو به رو شدم.

رندوم یکی را بیرون کشیدم و به تن کردم. پیراهن آبی اسمانی با یقه ی گیپوری که تا سر شانه تزیین شده بود.

سـایز لباس دقیق با من همخوانی داشـت. شـلوار جین اسکینی به پا کردم و موهایم را دم اسبی بستم.

#قلمرو_رز

#پارت_158

دفترچه را بیرون کشیدم و روی تخت نشستم.

هر چه بیش تر می نوشـت دسـت خطش بهتر و غلط املایی هایش کمتر می شد.

یازده سالگی

شک و تردید های بابا هر روز بیش تر از روز قبل می شد یعنی هر چه در کار کثیفش پیروز تر می شد و

دشمن های بیش تری پیدا می کرد شکش نسبت به ما هم بالا تر می رفت. فکر می کرد کسایی که یک روزی او را زمین می زنند ما هستیم.

از خانواده ی خودش ترس داشت! ترس بود که اون رو به این نقطه ی جنون کشـــوند. فکر می کرد همه ضـــدش و دشمنش هستند البته که این طور بود!

ولی نه ما. هر روز که در این جهنم می گذشـــت یاردا افسرده تر و گوشه گیر تر می شد.

احساس مسئولیت زیادی نسبت به مامان و یاردا داشتم. خودم رو موظف می دونســـتم که اون ها رو از این جهنم نجات بدم.

مامان توی ایوان خونه نشـــســـته بود و غرق در فکر به مناظر دور دسـت نگاه می کرد. مامان هیچکسی ـ رو جز ما توی زندگیش نداره.

ولی اون خیلی درد می کشــه و همیشــه غمگینه. دوســت دارم مامان رو با لبخند ببینم نه با اشک توی چشم.

اون هیچ وقت از تولد های من نمی گذشت و همیشه با دستپخت خودش کیک درست می کرد. می خواست من رو خوشحال ببینه.

#قلمرو_رز

#پارت_159

اما حالا خودش غمگینه. می دونم چرا همیشـــه گریه می کنه چون اون خیلی مامان رو اذیت می کنه.

همیشــه میزنش مامان خیلی وقته که اتاقش رو از بابا جدا کرده و شــب ها توی بغل من می خوابه. من قلمروی امن اون بودم!

اون روز اما بیش تر از روزهای دیگه غمگین و محزون بود وقتی ازش پرســـیدم چه اتفاق افتاده چیزی گفت که یادم نمی ره.

به زور می خواســـت صـــداش از بغض نلرزه اما من اون قدری بزرگ شده بودم که بفهمم دلش می خواد گریه کنه.

دستم رو روی کمرش کشیدم و گفتم مامان چرا ناراحتی؟ دستم رو گرفت بوسید و گفت هنوز اون قدر بزرگ نشدم که درک کنم.

اما با لجبازی و پا فشاری خواستم که حرفش رو بهم بزنه. مامان با حالی خراب گفت که بابا داره بهش خیانت می کنه.

دستم رو محکم چسبید و گفت:

-بهم قول بده پسرم که تو هرگز مثل بابات نمی شی.

#قلمرو_رز

#پارت_160

نمی فهمیدم منظورش چی بود و فقط در سکوت نگاهش کردم.

محکم تکونم داد و گفت:

-آرکا قول بده! تو از لحاظ ظاهری خیلی شبیه اونی اما نذار تاریکی اون وارد قلب پاک تو بشه. هیچ وقت راه بابات رو نرو چه توی زندگی چه شغلی به مامان این قول رو می دی؟

سرم رو تکون دادم و اون روز قولی رو دادم که باید تا همیشه به اون عمل می کردم.

اون اولین قول دادن زندگیم بود. مامان نمی خواست من نمونه ی بارز مردی بشم که خیانت کاره، دست روی زنش بلند می کنه و مردم رو اذیت می کنه.

بقیه ی بابا ها رو کتک می زنه و همیشـــه بداخلاق و شکاکه.

نه من هیچ وقت نمی خواستم در اینده مرد بدی بشم.

هر روز که می گذشت مامان لاغر تر، شکسته تر و غمگین تر از دیروز می شد.

با همه چیز بابا می توانســـت کنار بیاید الا خیانت اون. دوست داشت زمین و زمان رو به آتیش بکشه و از بخت سیاه خودش گله و شکایت می کرد.

شـــب ها خیلی کم می خوابید و روزها توی این دنیا نبود. نه می تونست از بابا دل بکنه و نه می تونست با این زندگی کنار بیاد.

هم عاشــق بابا بود و هم بی زار بود. اگه می خواســت هم نمی تونست از بابا طلاق بگیره هیچ وقت ممکن نبود.

#قلمرو_رز

#پارت_161

در مدرسه به دخترانی که هر روز پدر و مادرشان دنبالشان می آمدند حسرت و غبطه می خوردم.

بعضی_ روزها ناله می کردند که با پدر یا مادرشـــان جر و بحثشان شده اما نمی دانستند

همین جر و بحـث هـای کوچـک، غر زدن هـای زیـاد مادرهایشان برای من آرزویی شیرین بود.

درسته، خانواده ی سالم داشتن همه چیزه اما خانواده ی آرکان چیزی نبود که حسرتش را بخورم.

بی رحمی تمـام بود اگر می گفتم بهتر بود جـای مـادرش، پدرش فوت می کرد؟

این مرد زیادی سیاه دل و بی رحم بود.

چند ورقه در دفتر خاطرات آرکا به وضوح کنده شده بود.

با تعجب کل دفترچه را ورق زدم اما هیچ خبری از سه برگه ی گم شده نبود!

چه اتفاقاتی در این کاغذها نوشته شده که آرکا دست نوشته ها را سر به نیست کرد؟ تقه ای به در خورد.

سریع دفتر را قایم کردم و گفتم:

-بفرمایید.

ملیحه خانم در را باز کرد و وارد اتاق شد نیم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-آخیش خیالم از بابت این جا راحت شد خوب تمیزش کردی.

#قلمرو_رز
#پارت_162

لبخندی زدم و گفتم:

-چیزی که می خواستم بندازم روی شونت رو برداشتم.

دستی به شانه اش کشید و گفت:

-وای آره آره می بینم سبک شدم.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-حوصلم سر می ره توی این اتاق می شه بیام کمک شما؟

با خنده گفت:

-والا از خدامه حجم کارم کمتر بشه یه خونه به این گندگی فقط یه خدمتکار داره.

همراهش از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

-چرا اخه؟ مگه پولشون کمه.

-نه....فقط من چون کارگر قدیمی اینجام دیگه مورد اعتمادشون منم.

یاد نوشته های آرکان افتادم قسمتی که گفته بود پدرش روز به روز شکاک تر می شد.

شاید کار پدرش به جایی کشید که دیگر حتی به استخدام نیروی جدید فکر و اعتماد نمی کرد.

البته فقط این حدس و گمان من بود، اطمینان کامل نداشتم.

#قلمرو_رز

#پارت_163

وارد آشپزخانه شدیم اول از همه با کوهی از کاسه های مختلف رو به رو شدم.

با دهان باز گفتم:

-چه قدر کاسه!

در ماشین ظرفشویی را باز کرد و گفت:

-آقا از وقتی توی بستر بیماری افتاده دکتر فقط غذاهای آبکی رو تجویز کرده.

شیش وعده ی غذای آبکی داره چون سیر کننده نیست چندان باید هر شیش وعده رو سر وقت درست کنم تا کل روز احساس سیری کنه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-که این طور. مشکلش چیه؟

در دل گفتم:

-الهی که رو به موت باشه.

اما ملیحه خانم گفت:

- سکته رو رد کرده و نصف بدنش فلج شده.

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم که برای انسان چه چیزی می تونه بدتر از ناتوانی جســـمی الخصـــوص فلج شـــدن باشه؟

این که نتونی تکون بخوری و برای همیشـه در تختخواب خودت بیوفتی.

من این اتفاق را چوب خدا می بینم! وگرنه محال ممکن است این همه بدی کنی و به راحتی قصر در بروی.

#قلمرو_رز

#پارت_164

با کمک ملیحه خانم تمام کارهای آشپزخانه را کردیم.

برای جشـــن فردا نیاز به درســـت کردن کیک، ژله و سرو مشروبات الکلی زیادی داشتیم.

در کابینت را باز کردم و چشمم به کارد آره ای بزرگی افتاد.

نیم نگاهی به ملیحه خانم انداختم و کارد را برداشـــتم زیر پیراهن قایم کردم.

نمی خواستم از کاری که قرار بود انجام بدهم خبر داشته باشد.

در کابینت را بستم و گفتم:

-ملیحه خانم؟

-بگو عزیزم.

-سالن هم کم بهم ریخته نیستا!

دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-ای وای من...راست می گی برم جمع و جورش کنم.

لبخند خبیثی زدم و به محض رفتنش کف زمین نشستم و کارد را به دست گرفتم.

افتادم به جان پابند و هر چه قدر تلاش می کردم ذره ای سابیده شود حتی یک خط و خش هم رویش نیوفتاد.

با حرص و جیغ چاقو را گوشـــه ای انداختم و چنگی به موهایم زدم.

هرکاری می کردم با شکست رو به رو می شد.

#قلمرو_رز
#پارت_165

برای فرار از این جا مغزم به هیچ راه حلی نمی کشید.

با صدای ملیحه خانم از جا پریدم:

-چرا نشستی روی زمین سرما می خوری.

دستم را به میز گرفتم و از جا بلند شدم.

چاقو را سر جای خود برگرداندم و گفتم:

-ملیحه خانم؟

-جانم عزیزم؟

-شما خانواده ای دارین؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-نه ندارم.

-یعنی هیچ وقت نخواستید ازدواج کنید؟

-خواستم اما نشد...قسمت نبود.

-به سرنوشت اعتقاد دارید؟ این که اگه به جایی رسیدین چه بد چه خوب سرنوشت بوده؟

-نمی دونم...شاید.

صدای آرکان هر دوی ما را غافلگیر کرد.

-این تصمیمات ماست که مسیر زندگیمون رو مشخص می کنه. سرنوشت خود ماییم باقیش توهمه.

کمی فکر کردم، این که ما تصمیم بگیریم چه شغلی داشته باشیم، با چه کسی- ازدواج کنیم و همه ی این ها موجب

خوشـبختی یا بدبختی ما می شـن، پس یک جورایی حق با آرکان بود.

#قلمرو_رز

#پارت_166

یعنی این که من یتیم به دنیا آمدم تصـــمیم پدر و مادرم بود یا فقط سرنوشت؟

نمی دانم پدر و مادر من فوت کردند که کارم به یتیم خانه کشید یا فقط تصمیم گرفتند دورم بندازند؟

ملیحه خانم با ذوق گفت:

-آرکا پسرم...گرسنه ای که اومدی این جا؟

آرکا نیم نگاهی نثارم کرد و گفت:

-نه نیستم.

ملحیه خانم با نگرانی گفت:

-ولی امروز هیچی نخوردی.

آرکا با جدیت، مثل همیشه که وقتی می خواست حرفش را به کرسی بنشاند سرش را کمی پایین می گرفت و چشمانش را زوم چشمانت می کرد گفت:

-مشکلی نیست ملیحه خانم.

پارچ آب را برداشت و لیوان را پر کرد.

یه قلوپ آب خورد و سپس گفت:

-برای مهمونی فردا آماده این؟

ملیحه خانم سریع جواب داد:

-همه چیز محیاست پسرم.

سرش را تکان داد و گفت:

-ممنون خسته نباشی می تونی بری استراحت کنی.

#قلمرو_رز
#پارت167

صدای زنگ موبایلش بلند شد.

نیم نگاهی به صـــفحه انداخت و وقتی که می خواســـت آشپزخانه را ترک کند تماس را جواب داد.

-بله شمیم؟

ملیحه خانم خیسی دستانش را با پیش بند گرفت و گفت:

-برو دخترم خسته شدی.

دستمال را رها کردم و گفتم:

-مهمونی فردا...چند نفر آدم میان؟

-خیلی زیاد. آقا از این مهمونی ها زیاد می گیره ولی اکثر مواقع آرکا فرار می کنه.

این بار چون این مهمونی مختص خود آرکا مجبوره حضور داشته باشه.

سوالی که مدت ها بود ذهنم را درگیر کرده به زبان آوردم:

-آرکا..توی کارهای باباش شریکه؟

ملیحه خانم سریع گفت:

-نه نه خدانکنه!

گوشش را کشید و ضربه ای به میز زد.

مثل این که بخواهد بگوید بلا به دور باشد این حرکت را کرده است.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-پس چرا باباش این قدر دوســـت داره آرکا رو توی لجن خودش غرق کنه؟

#قلمرو_رز
#پارت_168

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-تا اون جایی که من یادمه آقا خیلی توی کار خودش رو غرق می کرد و انگار خیلی از خودش و شغلش راضی بوده.

و حالا که مریض شده میدون رو برای رقیباش خالی دیده نمی خواد هیچ جوره اسم و رسم خودش رو از این کار کنار بکشه.

بلاخره هرچی نباشه کل این ثروت از همین شغله.

دخترم کسی که توی باتلاق غرق بشه دیگه نمیتونه بیرون بیاد می فهمی چی می گم؟

سرم را تکان دادم از لفظ دخترم که برایم به کار می برد غرق لذت می شدم.

عقده ی شنیدن کلمه به این سادگی را داشتم!

چه کار می کردم، محبت ندیده و گدای عشق بودم.

به اتاق برگشـــتم و اول از همه سراغ دفترچه ی خاطرات آرکا رفتم.

قبل از خواندن در را قفل کردم و روی تخت نشستم.

هنوز فکرم درگیر صفحاتی بود که دیگر نیست.

از یازده سالگی پرش کرد به پانزده سالگی! پنج سال در این دفتر ناپدید شده بود.

#قلمرو_رز

#پارت_169

زندگی روز به روز و سال به سال جهنم تر می شد.

از این وضعیت خیلی وقت بود که خسته شده بودم.

مامان بریده بود و یاردا دیگر یاردا نبود، افسرـــدگی محض بود.

ولی وقتی فکر می کردیم هیچ امیـدی نیســـت، فکری خطرناک به ذهنم رسید.

به مامان از نقشـــه ام گفتم این که باید چمدون ببندیم و از این کابوس فرار کنیم.

این خواب لاکپشـــتی پر از بدبختی ما باید یه روزی تمام می شد و حالا وقتش رسیده بود.

وقتی بابا مست و پاتیل به خونه رسید ما خیلی وقت بود که چمدون ها رو بسته بودیم.

فقط منتظر یه فرصـــت بودیم، باید خیلی به خواب می رفت تا نفهمه!

اما همه چیز خراب شـــد، چون این بار مدهوش تر، و پر انرژی تر برگشـته بود تا اذیتمون کنه. این بار عوضی تر از هر موقع دیگه ای بود.

قبل از این که شـــکنجه هاش رو شروع کنه یاد تمام حرفایی افتادم که مامان بهم گفته بود.

این که من قهرمانش بودم یا یه پناهگاه امنی ام برای تمام بدبختی هاش.

پس گلدون رو از روی میز برداشـتم و نزدیکش شـدم بالا رفتن دست اون با بالا رفتن دست من همزمان شد.

#قلمرو_رز

#پارت_170

اما قبل از این که یه کبودی دیگه روی زخم های مامانم بیاره گلدون رو توی سرش خراب کردم.

بی حرکت ماند و خیلی زود خون از سرش به بیرون پرت شـــد. دســـت مامان رو گرفتم و گفتم بریم مامان تا دیر نشده.

شوکه بود اما نه برای بابا بلکه برای کاری که کرده بودم.

بابا روی زمین افتاد و بیهوش شد.

مامان نبضش رو گرفت و وقتی مطمئن شد نمرده و فقط یه بیهوشی سادست چمدون رو گرفت و گفت بریم.

فرار کردیم، از اون جهنم از اون جنایت! با هر بدبختی که بود از این اتوبوس به اون اتوبوس شـــدن از تهران خارج شدیم.

وقتی مطمئن شـــدم از همه چیز دور شـــدیم لبخند روی لبام نشست. کار بدی کردم اما برای نجات خودمون لازم بود.

هیچ عذاب وجدانی نداشـــتم کارهای خودش به خودش برگشت اگه اون خشونت رو از بچگی
جلوی چشـمام به رژه در نمی آورد اگه دسـتش همیشـه برای زدن ما بالا نمی رفت این طور نمی شد.

از هر دستی بدی از همون دست پس می گیری!

#قلمرو_رز
#پارت_171

با خاموشی فضا دست از خوندن برداشتم.
تاریکی تمام اتاق را فرا گرفته بود.

صدای پارس سگ همزمان با رعد و برق شد.
نور برای یک لحظه اتاق را در بر گرفت و خاموش شـــد.
نگاهی به دفترچه انداختم و گفتم:

-عجب داستانی شد. انگار توی یه فیلم جناییم.

صدای مهیب رعد و برق همه جا را فرا گرفت.
اما بی توجه به غوغای بیرون سرم را در دفتر فرو کردم و ادامه ی داستان را خواندم:

کار ما بدون برنامه ریزی قبلی بود نمی دونستیم باید چی کار کنیم و کجا بریم.

از طرفی بابا خیلی قدرتمنده می تونه خیلی راحت ما رو پیدا کنه فقط کافی بود یه بشکن می زد و همه چیز تمام می شد.

اون لحظه بود که برای اولین بار بعد از تمام اون سختی هایی که بهمون تحمیل کرد آرزو کردم بمیره!

به شهر بعدی که رسیدیم توی یه مسافرخونه ی نه چندان به نام فریحا ساکن شدیم.

توی تمام اون مسافرخونه عکس های یه بازیگر کلاسیک رو زده بودن خیلی خوب یادمه تمام اون شب رو. با جزییات کامل!

صاحب مسافرخونه سیگاری بود یه مرد با رکابی و شکم ورقلمبیده که روی میز پشت پذیرش لم داده بود و از

تلویزیون کوچیک قدیمی فیلم های سینمایی همون بازیگر رو تماشا می کرد.

#قلمرو_رز

#پارت_172

مامان دسته دسته پول نقد داشت از کارت نباید استفاده می کردیم چون خیلی راحت از طریق تراکنش ها لو می رفتیم.

صاحب مسافرخونه اول از ما کارت شناسایی خواست اما وقتی مامان چند تراول دیگه اضافه کرد بی هیچ حرفی کلید اتاق رزرو شده رو داد.

فقط یک شب، یک شب بدون حضور تاریک بابا، با آرامش در آغوش هم به خواب رفتیم.

اما فردای اون روز یه کابوس بدتر از همیشه بود!

با خاموشی فضا دست از خوندن برداشتم.

تاریکی تمام اتاق را فرا گرفته بود. صـــدای پارس ســـگ و رعد برق ها هرلحظه بیش تر می شد.

عملا سیاهی شب به همه جا نفوذ کرده بود.

با ترس از روی تخت بلند شـــدم و وســـط اتاق سرگردان شدم.

نمی دانســتم باید چی کار می کردم از این ظلمت و ســیاهی زیاد می ترسیدم!

با رعد و برق بعدی از ترس شـــانه هایم پرید و از اتاق بیرون پریدم.

با عجله رویم را برگرداندم تا بروم اما با دیدن جسمی نامشخص جیغم به هوا رفت سریع دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت:

-هیش! ساکت شو مگه از جونت سیر شدی؟

با چشمانی گرد شده که از تلاش برای دیدن می آمد تقلا کردم تا دستش را بردارد.

زیادی دست گنده ای داشت نصف صورتم را گرفته بود.

#قلمرو_رز

#پارت_173

چنگی به دستش زدم حس کردم ناخن هایم پوستش را خراشید.

-آخ وحشی!

دستش را برداشت و با عصبانیت گفت:

-چه مرگته؟

نفس زنان با صدای آرامی گفتم:

-معلوم هســـت تو چه مرگته؟ یهو توی تاریکی جلوی ادم ظاهر می شی انتظار داری نترسم؟

صدای پای افرادی روی پله ها بلند شد.
دستم را گرفت کشید و توی اتاق رفتیم.

دستش را جلوی بینیش گذاشت و گفت:

-فقط ساکت باش.

دســـتم را جلوی در گرفتم و مثل خودش که از لای در بیرون را نگاه می کرد، خم شدم و نگاه کردم.

قد بلند تر و گنده تر از من بود بنابر این فکش بالای سرم قرار می گرفت.

نفس هـاش کـه بـه سر و گردنم می خورد و بوی عطر همیشـگیش حالم را دگرگون کرد. نفس عمیقی کشـیدم و چشمانم را بستم.

می خواستم این بو را توی حافظه ی ریه هایم ثبت کنم.

چه حیف که ریه ها، یاد آور بعضی بو ها نبوند، وگرنه آرکا عطر تو را تا ابد در این سینه حفظ می کردم.

دو مرد با چراغ قوه هایی در دست راهرو را می گشتند و در بعضی از اتاق های خالی سرک می کشیدند.

با صدای آرامی گفتم:

-چی کار می کنن؟

#قلمرو_رز
#پارت_174

-از وقتی بابا توی تخت افتاده حفاظت دو برابر شده.
به هر حال یه آدم ضـــعیف رو حتی یه بچه هم می تونه بکشه.

با آرنج به سینه اش ضربه زدم و گفتم:

-اِ اینطوری حرف نزن.

به ســمتش برگشــته بودم نگاهش بین اجزای صــورتم می گشت.

با صدای بم و آرامش گفت:

-از این که...به این چیزا فکر کنی خوشت نمیاد.

سرم را به سمت مخالف متمایل کردم و گفتم:

-راستش...معلومه که نه.

در تاریکی درســـت نمی دیدم چی کار می کرد اما نزدیک تر شدن هرم نفس هایش را احساس کردم.

ناگهان صدایش درست کنار گوشم زمزمه شد:

-ولی من هر روزم رو با این افکار به سر می برم.

ضربه ای به سینش زدم هولش دادم عقب و گفتم:

-برای یه دیونه عادیه این فکرا! من که دیونه نیستم.

پوزخندی زد و گفت:

-عجب دیونه ای!

در به در می خواستم چشم هایم گشاد تر شود تا بلکه کمی واضح صورتش را می دیدم اما نور مهتاب آن قدر قوی نبود که بین ما را روشن کند.

فکر نکنم هیچ چیزی بتواند این روشنایی را به ما ببخشد.

-این جا خبری نیست.

#قلمرو_رز

#پارت_175

در به در می خواستم چشم هایم گشاد تر شود تا بلکه کمی واضح صورتش را دیدم

اما نور مهتاب آن قدر قوی نبود که بین ما را روشن کند.

فکر نکنم هیچ چیزی بتواند این روشنایی را به ما ببخشد.

-این جا خبری نیست.

این جمله ای بود که یکی از نگهبان های راهرو گفت.

وقتی از پله ها پایین رفتند در را باز کردم، همان لحظه برق ها برگشت و چهره ی هردویمان نمایان شد.

تازه متوجه ی آرکا نیمه برهنه شدم.

با چشمانی گشاد جلوی دهانم را گرفتم و بدو بدو از اتاقش دور شدم.

در اتاق خودم را بستم و به دیوار تکیه دادم.

فکرهایی شـــوم در سرم جولان می داد. محکم پلک هایم را بستم و لبم را گزیدم.

-خجالت بکش بی حیا...واقعا که.

از توی کمد لباس خواب یقه باز و تا روی ران پوشیدم.
از پشت چند بند می خورد و از جلو یقه هفت بود.

مشکی رنگ و از جنس ساتن بود. خیلی نرم و راحت برای خوابیدن بود.

دفترچه را پنهان کردم و روی تخت دراز کشیدم به محض بستن چشم هایم صحنه های مفسدی در پشت پلک هایم رژه رفت!

چشـــمانم راباز کردم و به تاج تخت تکیه دادم. انگار قرار نبود امشب راحت سر روی این بالشت بگذارم.

**

#قلمرو_رز

#پارت_176

آرکا با شلوار و بدون پیراهن به تاج تخت تکیه داد.

امروز روز سـخت و عصـبی کننده ای بود اما همه ی این حس های بد فقط تا زمانی ادامه داشـتند که لیلی را ندیده بود!

به محض دیدن او، لمس و بو کردنش به آرامشی_ غیر قابل باور رسید.

این احساس را پای این گذاشت که لیلی شباهت زیادی به مادرش دارد. از لحاظ چهره کم اما از لحاظ رفتار، طرز نگاه و خنده هایش با مادرش مو نمی زد.

آرکا نمی دانست مردها وقتی می فهمند عاشق شدند که با معشوقه اشان به آرامش برسند.

کم کم با فکر به لیلی خنده های لیلی به خواب رفت.

اما هنوز کامل پلک هایش گرم نشده بود که تصاویر وحشتناک گذشته پیش چشم هایش به رقص در آمد.

ضرب و شتم، خون و زخم، جیغ و فریاد های دردآلود، و زجر کشیدن مادر عزیزتر از جانش.

صدای ناله های بلند آرکا به گوش لیلی بیدار رسید.

#قلمرو_رز

#پارت_177

از تخت بلند شـــد و با شـــک و گمان در اتاق را باز کرد گوشـش را تیز کرد تا مطمئن شـود چیزی که شـنیده توهم نیست.

وقتی اطمینان پیدا کرد این بار با دو خودش را به اتاق آرکا رساند خیلی خوب می دانست امشب هم مثل شب های دیگر در خواب رنج می کشید.

در تاریکی اتاق دسـتش را روی دیوار کشـید تا کلید برق را پیدا کند نور در اتاق پهن شد.

نگاهش را به آرکای خیس در عرق، پریشان با اخم هایی در هم دوخت.

نزدیک تخت شـد اما آرکا درسـت وسـط تخت بزرگ ولو بود.

شروع کرد به صداش زدنش بلکه بیدار شود اما بی فایده بود.

دمپایی هایش را در آورد و روی تخت خزید.

خودش را نزدیک آرکا و بازویش را لمس کرد. موهایش را پشت گوش زد و گفت:

_آرکا بیدار شو.

-همه ی این چیزایی که می بینی فقط یه خوابه.

در عمق خواب آرکا، در حالیکه در تاریک ترین خاطرات گذشته که حالا کابوس شده بودند دست و پا می زد

صدای لیلی را شنید انگار که او در عمیق ترین چاه افتاده باشد صدای او هم دور و مبهم به نظر می رسید.

لیلی این بار تکانش داد و بلند تر گفت:

-آرکا با توام.

#قلمرو_رز
#پارت_178

آرکا ناگهان با سرعت از خواب پرید و ناخودآگاه بازوی لیلی را محکم گرفت.

نفس زنان با چشمانی خمار خیره به لیلی ماند.

مغزش هنوز بهوش نیامده و فقط مات مانده بود.
لیلی که ترسیده بود کمی خودش را عقب کشید اما دست آرکا از بازویش رها نمی شد.
با چشمانی گرد شده گفت:

-هی وحشی دستمو شکستی.

با صـــدای بلند لیلی تازه به خودش آمد تکانی خورد و با بهت دستش را از لیلی جدا کرد.

موهای همیشه مرتب و کوتاهش حالا بهم ریخته به نظر می رسید.

دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-چه خبره این جا؟

لیلی با حاضر جوابی گفت:

-عروسی قنبره! توی خواب هم داشـــتی جنگ و دعوا می کردی.

ارنجش را به بازو زد و گفت:

-چی گفتم؟

لیلی به مغزش فشـــار آورد اما نتوانســـت به خاطر بیاورد آرکا ازچه کلماتی اســـتفاده کرد پس شـــانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم.

دستی به چشمانش کشید و گفت:

-دیگه بدون اجازم وارد حریم شخصیم نشو.

#قلمرو_رز

#پارت_179

لیلی با دلخوری از او فاصله گرفت و به سمت در رفت. با صدای بلندی گفت:

-بد کردم بیدارت کردم؟ باید می ذاشتم توی رنج و عذاب خودت تاب بخوری.

آرکا از دلخوری لیلی کلافه و عصبی شد. مشتش را که کنار پایش بود جمع کرد اما لیلی به چشم ندید.

قبل از این که اتاق را ترک کند آرکا با صدای آرامی گفت:

-ممنونم...که نجاتم دادی از اون تاریکی.

لیلی پشتش به آرکا بود ندید لیلی لبخندی که بر لب آورد زیادی شیرین بود!

با عجله اتاق را ترک کرد و رفت.
آرکا دست هایش را در هم قفل کرد و زیر لب گفت:

-نه فقط از خواب، بلکه از تاریکی نیمه ی خودم، و از سیاهی زندگیم.

دستش را زیر سرش گذاشت و دراز کشید.
گوشی را به دست گرفت و وارد گالری دوربین شد.

آخرین عکسی ــ که گرفته بود را نمایش داد. خنده های لیلی در این عکس خیلی کمیاب و زیبا بود.

انگشت شصتش را روی گونه ی لیلیِ عکس کشید و زیر لب گفت:

-چه طور دلشون اومد تو رو ول کنن؟

وقتی خودش این کلامش را شنید شوکه موبایل را گوشه ای انداخت دستش را به صورتش کشیدو گفت:

-چی می گم؟ فشار زندگی داره دیونم می کنه.

#قلمرو_رز

#پارت_180

بیست

با سر و صداهایی که از بیرون می آمد از خواب بیدار شدم.

خمیازه کنان کنار پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. چندین مرد و زن در حال رفت و آمد بودند و میز و صـــندلی هایی را حمل می کردند.

به سرویس بهداشتی رفتم آبی به صورتم زدم و لباس هایم را عوض کردم.

تمام این مدت، لباس های من شـــده بودند لباس های مادر آرکا.

دلم می خواســـت به سراغ دفترچه بروم اما ملیحه خانم زود تر از من سر رسـید و برای کمک به آشـپزخانه هدایتم کرد.

میوه ها را در ظرف می چیدم و روی اپن ردیف کردم.

ژله ها، شـیرینی و مغز ها را مرتب و سـاده در ظرف های مخصوص گذاشتم.

دیزاینی که برای مراسم محیا کرده بودند خیلی خیره کننده و منحصر به فرد بود.

روی میزی که برای خوراکی ترتیب داده بودند ظرف ها را گذاشـتم و قبل از این که به آشـپزخانه برگردم، ویلچر مرد مسنی از اتاق بیرون آمد.

حدســش ســخت نبود، آن مرد جوگندمی با چهره ای شـکسـته قطعا پدر آرکا و عامل تمام بدبختی های این کره ی زمین بود.

قیافه ام ناخودآگاه در هم شـــد همان لحظه سرش را آهسته بالا آورد و چشمش بهم افتاد.

#قلمرو_رز

#پارت_181

سریع پشتم را کردم تا بروم که گفت:

-وایسا سرجات!

لحن و قاطعیت کلامش درست با پسرش مو نمی زد!

یا حرف های آرکا افتادم که می گفت از این مرد دوری کنی اما حالا خیلی دیر شده بود.

آهسته به سمتش برگشتم و سعی کردم نگاه پر نفرتم بالا نیاید.

-بیا نزدیک تر.

دو قدم برداشتم و نزدیکش شدم.
مردی که کنارش بود همان مرد چهل و اندی ساله ای بود که جلوی من را گرفت و نگذاشت وارد اتاق شوم.

-پس تو همون دختری بودی که همراه پسر من بود.

سرم را تکان دادم با صدای نیمه بلندی گفت:

-وقتی باهات حرف می زنم جواب من رو بده، گستاخ!

صـــدای قدم هایی که از پله ها پایین می آمد بلند شـــد.
شوکه سرم را بالا آوردم و به عارف امیرخان نگاه کردم.

اخم و غضـــب کل صـــورتش را پر کرده بود. با دیدن من، انگار که جن دیده باشد خیره ام ماند.

آرکا دستش را به یقه اش گرفت و همان طور که از پله ها پایین می آمد گفت:

-این که من بهش گفته باشم یه کلام هم باهات حرف نزنه گستاخیه منه یا اون بابا؟

#قلمرو_رز

#پارت_182

از صدای آرکا تکانی خورد به سمتش برگشت و گفت:

-یادت باشه من کیم آرکا!

آرکا چشمانش را تاب داد دستی به یقه اش کشید و گفت:

-قاتل؟ نگران نباش خیلی خوب یادمه.

حرفی که امیرخان زد برایم گران تمام شد.

-آره، فکرکن ببین یه قاتل چه کارهایی از دستش بر میاد.

و باپوزخند نگاه تاریکش را نثارم کرد. آرکا هم خیلی خوب منظور کلامش را گرفت و اخم هایش را در هم کرد.

لرزه ای به تنم افتاد و با عجله به سمت آشپزخانه فرار کردم اما حرفی که آرکا زد از گوش هایم دور نماند.

-روی نقطه قوت من دست بذار، تا قدرتت رو خاکستر کنم. می دونی که می تونم!

به دیوار آشپزخانه تکیه دادم و دستم را روی سینه ام گذاشتم.
قلبم با شدت بالا پایین می زد.

من را نقطه ی قوت خودش می داند؟ نه نه حتما اشتباه شنیدم.

قطعا و مطمئنا منظورش من نبودم و نخواهم بود.

ولی چرا از این توهم لبخند بر لب هایم نشست و قند در دلم آب شد؟

چرا احساسی سرشار از...محبت دارم؟

#قلمرو_رز

#پارت_183

با صدای ملیحه خانم از جا پریدم.

-کجا سیر می کنی دختر؟ بیا کمکم کن کمرم برید.

با سرعت خرید ها را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

در حین این که مواد غذایی را از نایلوهای خرید بیرون می آوردم گفتم:

-ملیحه خانم؟

-بپرس عزیزم من که می دونم باز یه سوالی داری.

خنده کنان گفتم:

-آرکا توی این خونه زندگی نمی کنه؟

سرش را به نشان نفی تکان داد و گفت:

-یاردا چندسالی هست که ازدواج کرده، توی سن کم رفت خونه ی بخت. یه جورایی از اینجا فرار کرد و خودش رو نجات داد.

با تعجب گفتم:

-جدا؟ یعنی چند سالگی؟

-اگه الان بیســـت و چهار ســـالش باشـــه، وقتی که فقط هفده سالش بود رفت.

یعنی هفت سال پیش! سوال بعدی را سریع پرسیدم:

-چرا آرکا تا الان ازدواج نکرده؟ فکر کنم نزدیک بیســـت و هشت نه باشه.

جواب داد:

-آره بیسـت و هشـت سـالشـه. نمی دونم دخترم فکر کنم هنوز دختری نظرش رو جلب نکرده.

ولی اون دوست دختر داشت! یاد حرف مادرش افتادم که از آرکا می خواست مثل پدرش هوس باز نباشد.

یعنی آرکا به دنبال عشق واقعی بود؟

#قلمرو_رز

#پارت_184

-نه عزیزم آرکا اصلا به عشق اعتقادی نداره.

حیرت زده جلوی دهانم را گرفتم، یعنی بلند حرف زدم؟ ملیحه خانم ملاقه را بالا آورد و گفت:

-آره منم وقتی خیلی غرق می شـــــدم فکرام رو به زبون میارم.

با خنده و خجالت باقی خریدها را رها کردم و با دو خودم را به اتاق رساندم.

ساعت نزدیک چهار شده بود و مهمانی از ساعت هفت شروع می شد.

لباس خدمتکار را به تن کردم و موهایم را از پشـــت گوجه ای بستم.

وقتی از پله ها پایین می رفتم صدای دخترانه ای به گوشم رسید.

-عـزیـزم! چه قدر لاغر شدی من به فدات. مگه تایلند به تو خوش نگذشت؟

دختری را دیدم که از مبل کناری خودش را به ســمت آرکا کشانده بود و با زور می خواست او را ببوسد.

آرکا دختر را که حدس می زدم اسـمش شـمیم باشـد عقب کشاند و گفت:

-شـمیم امروز سرم خیلی شـلوغه ممنون می شـم زیاد دورو ورم نپلکی!

شمیم با دلخوری خودش را عقب کشید و گفت:

-وا، چرا این طوری شدی جدیدا آرکا؟

آرکا با جدیت در حالیکه سرش را توی گوشی فرو کرده بود گفت:

-همیشه همین طوری بودم.

#قلمرو_رز

#پارت_185

شـــمیم یک پایش را روی دیگری انداخت و کفش پاشـــنه بلند قرمز را تند تند تکان می داد آدامس را ترکاند و

به ناخن های بلند کاشت شده اش نگاه کرد. دروغ نگویم خیلی دلم خنک شد!

پله ی بعدی را برداشتم اما حضورم را احساس کرد سریع سرش را بالا آورد و گفت:

-اِ خدمتکار؟ لطفا یه لاته برام بیار.

مابقی پله ها را پایین آمدم منتظر نگاهم می کرد نیم نگاهی به آرکا انداختم و گفتم:

-این جا کافه نیست، فقط می تونی آب بخوای...که البته توی آشپزخونه می تونی برداری.

آرکا بی توجه به گفتگوی ما دو نفر همچنان در گوشی به سر می برد.

شمیم با حرص تکیه اش را از مبل گرفت با همان ژست قبلی، دست به سینه و پا روی پا با شکایت گفت:

-از کی تا حالا خدمتکارا پول می گیرن تا گستاخی کنن؟

آرکا سرش را به سمت شمیم چرخاند و گفت:

-شمیم مودب باش.

اما شمیم با لجبازی گفت:

-نه چرا باید مودب باشم وقتی اون مودب نیست؟

#قلمرو_رز
#پارت_186

اخم هایم را در هم کردم و گفتم:

-من گستاخی یا بی ادبی نکردم فقط حقیقت رو گفتم، اگه این قدر حقیقت آزارت می ده خب مشکل از من نیست.

شمیم با جیغ رو به آرکا گفت:

-این دختره ی پا پتی رو اخراج کن دیگه نمی خوام این جا ببینمش.

آرکا از روی مبل بلند شد.

با دســـت هایش کمر خودش را گرفت نیم نگاهی به کفش های مشکی اش انداخت و گفت:

-شمیم!

آن قدر محکم، و با صـدای بلندی اسـمش را گفت که هر دوی ما خفه شدیم.

با سرعت از مهلکه فرار کردم و در آشپزخانه قایم شدم.

با حرص گفتم:

-گند زدی آرکا! با این دوســت دخترهای رنگ و وارنگی که دورت هست.

با حرص ناخنم را جویدم و گفتم:

-اخه درسته که دوست دخترت توی حلقت باشه؟ یا این طوری دستور بده؟ دختره ی بی فرهنگ مزخرف.

-جای این غرغرها به کارت برس.

با شنیدن صدای یاردا در جا خفه شدم.

با اخم های درهم و لباس هایی نامنظم در آشــپزخانه حاضر شده بود.

او هم مثل برادرش آرکا از این جشن و سوروسات ناراضی بود.

عینک آفتابی اش را روی چشم گذاشت و گفت:

-ملیحه خانم کجاست؟

#قلمرو_رز
#پارت_187

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-فکرکنم توی انبار ته باغ دنبال یه چیز میزهایی می گشت.

سرش را تکان داد و از خانه خارج شـد. حتما می خواسـت بعد از پیدا کردن ملیحه خانم به آرایشگاه برود.

این طور که مشـخص بود. در غیبت ملیحه خانم کمی از کارها را انجام دادم و با خستگی روی صندلی نشستم.

چشمم به تلفن گوشه ی اوپن آشپزخانه افتاد. فکری در سرم جولان داد الان بهترین فرصت برای زنگ زدن بود.

با عجله به سمت تلفن شیرجه رفتم نگاهی به در ورودی انداختم و سریع شماره تلفن خانه را گرفتم.

بعد از چند بوق صدای زن ناشناسی بلند شد:

-بله؟

دستم را به تلفن چسباندم و با استرس گفتم:

-الو...سلین اون جاست؟

خانم با گیجی گفت:

-عام...سلین؟ همچین کسی رو نمی شناسم.

با تعجب سیخ سر جایم ایستادم و گفتم:

-چه طور مگه؟ این شماره تماس خونه ی سلینه!

-عزیزم من تازه به این جا اسباب کشی کردم.
اگه تو میگی قبل من کسی بوده به اسم سلین پس درست می گید شما.

#قلمرو_رز
#پارت_188

با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شماره تماسی از اون ندارین؟

این دفعه با بی حوصلگی گفت:

-دارم می گم من تازه اســـم قبلی رو فهمیدم انتظار داری شماره تماسش رو داشته باشم؟

پلک هایم را محکم فشردم و گفتم:

-ممنون خداحافظ.

با نا امیدی تلفن را برگرداندم روی صندلی ولو شدم و زیر لب گفتم:

-به پلیس هم که نمی شه زنگ زد نه حرفم رو باور می کنن نه پیگیری می کنن این مرد همه جا نفوذ داره! از شانس بد من.

ملیحه خانم هن و هن کنان با خستگی وارد آشپزخانه شد و گفت:

-بریدم دیگه.

کمکش کردم روی صندلی بنشیند یک لیوان آب خنک به دستش دادم و گفتم:

-چرا به خودت این همه فشار می یاری آخه؟

لیوان را یکسره خورد و گفت:

-مجبورم دیگه دخترم.

شانه هایش را ماساژ دادم و گفتم:

-این همه به خودت فشار نیار فعلا که من هستم کمکت می کنم هر وقت نیاز داشتی.

دستم را فشرد و با مهر و محبت گفت:

-ممنون دختر مهربونم.

#قلمرو_رز

#پارت_189

از غم و عشق لبخندی روی لب هایم نشست. صدای موزیک به هوا رفت.

با استرس گفتم:

-شروع شد ملیحه خانم.

از روی صندلی بلند شد نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-نه فعلا دیجی اومده داره سیستم رو به کار می اندازه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوبه باز. از جمعیت زیاد یکم ترس دارم.

ملیحه خانم ابروایش را بالا داد و گفت:

-و چـه جمعیتی قراره بیـاد! خیلی زیـاده کمر نمی مونـه برامون.

شمیم با غیض از کنار آشپزخانه رد شد و با دیدن من زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم!

اما پر از کینه و حرص به نظر می رسـید. شـانه هایم را بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-این قدر بدبختی دارم که نخوام به اون ایکبیری افاده ای فکر کنم.

هوا رو به تاریکی می رفت و کم کم مهمان ها می آمدند.

با سرعت و بی توجه به افراد حاضر در مهمانی با سرعت پله ها را بالا رفتم و خودم را در اتاق انداختم.

لباس خدمتکار را به تن کردم و آبی به دست و صورتم زدم موهایم را گوجه ای بالا جمع کردم و جلوی آینه دستی به لباس هایم کشیدم.

#قلمرو_رز

#پارت_190

وقتی از سر و وضع ساده و مرتب خودم مطمئن شدم از اتاق بیرون آمدم.

در این مدت کوتاهی که درحال حاضر شدن بودم تعداد مهمان ها دو برابر شده بود.

به محض این که پایم را روی زمین گذاشتم صدای مردی بلند شد.

-خدمتکار؟!

سرم را به سمتش برگرداندم و بی حرف نگاهش کردم.

با دیدن حالت چهره ی نه چندان دوستانه ام دستش در هوا خشک شد و گفت:

-عام...یه لیوان می خواستم لطفا.

سرم را تکان دادم و لیوانی از روی میز برداشتم به دستش دادم.

تشکری کرد و مشروب "رز واین" را به دست گرفت و لیوان را پر کرد.

از او و دوستانش فاصله گرفتم آرکا را روی صندلی بزرگ سلطنتی به چشم دیدم که با غرور نشسته و پایش را روی آن پا انداخته بود.

شـمیم روی دسـته ی مبل نشـسـته بود و با یک دسـتش سینه ی آرکا را نوازش می کرد.

با حرص پلک محکمی زدم که از چشم دایار دور نماند.

#قلمرو_رز
#پارت_191

با سری بالا رفته لیوانش را به دست گرفت و نگاهم کرد.

جای شـــمیم یک مار می دیدم که به جان و جســـم او می خزید. سینی که در دستم بود به لرزش افتاد.

چرا از این که او این چنین با یار خود عیش و نوش می کرد به بدحالی افتادم؟

ویلچر عارف امیرخان از اتاق بیرون آمد و همراه فریرز به وسط سالن درست کنار آرکا از حرکت ایستاد.

فریرز با دستانی که از پشت به هم گره زده بود و سینه ای سپر کنار رفیق و رییسش ایستاده بود.

آرکا به وضوح مشخص بود که از حضور پدرش و با این نزدیکی خوشش نمی آمد.

عارف امیرخان اشاره ای به ملیحه خانم کرد و سرش را تکان داد ملیحه خانم لیوان را بالا گرفت و با چنگال چندبار به ضربه ای به لیوان شیشه ای زد.

همه با این فراخوان توجهشان جلب شد و سکوت کردند. گلویش را صاف کرد و گفت:

-آقا می خواهند حرف مهمی به مهمانان عزیزشون بزنند.

عارف خان کراواتش را شـــل کرد و با لبخندی تصـــنعی گفت:

-ســـلام به همه ی مهمانان این جمع خوشـــحالم از حضورتون و کسایی که حضور ندارن این حرف های من رو به گوششون برسونید.

#قلمرو_رز

#پارت_192

سرش را بالا گرفت و با اشاره ای به آرکا گفت:

-پسرم، آرکا وارث ثروت و جایگاه من، از اتریش برگشته و مثل یک پسر_واقعی از حالا به بعد مثل یه شـــیر پشـــت باباشه

. بعد از کناره گیری من از شـــغلم این آرکا که جای من رو می گیره، نه هیچکس دیگه ای.

صـدای پچ پچ ها بلند شـد. شـمیم یک هو از روی دسـته ی مبل بلند شد و با صدای آرامی گفت:

-مگه نگفتی تایلند بودی؟

آرکا بی توجه به شمیم رو کرد به مستخدم دیگری و گفت:

-رز واین!

خدمتکار شـیشـه ی شراب را به سـمت لیوان آرکا سرازیر کرد.

پوزخندی روی لب هایم نشـسـت شـمیم نمی دانسـت نه تایلند و نه اتریش بلکه جزیره ای ناشناخته ای بودیم.

شـــمیم با چهره ای درهم و پکر این بار روی مبل کناری نشست. نفس راحتی کشیدم و به آشپزخانه برگشتم.

سینی را پر از لیوان های جدید کردم اما همین که برگشتم با شمیم و دو دختر دیگر رخ به رخ شدم.

یکی از آن ها بلوند و دیگری مو مشکی بود. شمیم با اخم هایی در هم و دست به سینه گفت:

-ببین دختره ی پاپتی به نفعته که راستش رو به من بگی. تو خدمتکار این خونه و از همه چیز خبر داری.

#قلمرو_رز

#پارت_193

نیم نگاهی به هر سه نفر انداختم و گفتم:

-خب؟

مو بلونده تابی به گردنش داد و گفت:

-خب که این که بگو ببینم آرکا واقعا کدوم کشـــور رفته بود؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه فرقی هم داره؟

شمیم چشمانش را در کاسه چرخاند و با افاده گفت:

-اونش دیگه به تو ربطی نداره زود باش جواب ما رو بده.

با ابروهای بالا رفته و تمسخر گفتم:

-یعنی هر ســـه نفر شـــما می خواین این رو بدونین؟ چه موضوع جالب و مهمی.

شمیم با نفس های عمیق و عصبی که می کشید قفسه ی سینه اش تند تند بالا پایین می شد.

دختر مو مشکی با بی حوصلگی یک قدم جلو آمد و گفت:

-چیزی که می خواستیم رو نشنیدیم.

پرو مثل خودش گفتم:

-مگه باید می شنیدین؟

شـــمیم با حرص جیغ خفه ای کشـــید دختر مو مشـــکی چشـــمانش را در کاســـه تاب داد و دســـت در موهایم انداخت.

با تعجب داد زدم:

-چه غلطی می کنی؟

#قلمرو_رز

#پارت_194

موهایم را محکم کشـــید و هولم داد سرم به لبه ی اوپن برخورد کرد. درد شـدیدی در شـقیقه ام پیچید. جیغم به هوا رفت.

دختر مو بلوند سریع جلوی دهنم را گرفت. شمیم دست به ســـینه یک دور چرخی زد و به بیرون نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی این جا نمی آید.

سپس به سمتم برگشت و گفت:

-نمی خوای بگی نه؟

جیغ زد:

-یه دختر توی اون سـفر کوفتی با دوسـت پسر_من بوده و تو نمی خوای به من بگی!

با ابروهای بالا رفته از روانی بودن این دختر نگاهش کردم.

مشـــتش را محکم چند بار توی شـــکمم زد و جیغ زنان از حرص و غضبش می گفت.

-دختره ی ....تو چـه...کـه می خوای از من مخفی کاری کنی. من عروس این خونه ام به چه حقی از من سرپیچی می کنی پتیاره ی هرزه.

بی حـال روی زمین ولو شـــدم و با لـب و بینی در حـال خونریزی نگاهش کردم.

هر سـه ی آن ها مضـطرب از کاری که کرده بودند نگاهم می کردند.

سرم را به کابینت تکیه دادم و گفتم:

-حتی اگه زجه هم بزنی بهت نمی گم.

#قلمرو_رز
#پارت_195

با درد و بدبختی گفتم:

-اتفاقا خیلی هم خوب می دونم اما عمرا اگه یه کلمه هم بهت حرفی بزنم.

قد بلند آرکا پشت سر این سه نفر نمایان شد. با صدای بمی گفت:

-این جا چه خبره؟

شمیم با چشمانی گرد شده جیغی کشید و گفت:

-دختره ی روانی به چه حقی روی من دست بلند می کنی؟

و دستش را روی صورتش گذاشت با گریه به سمت آرکا دوید و در آغوشش پناه گرفت. با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.

دوستانش هم کم نیاوردند و هر سه نفر بر علیه ی من شدند.

-اون بود که اول به شمیم حمله کرد.

-آره وقتی شمیم فقط یه خواسته ی کوچیکی ازش داشت و اون سرپیچی کرد شمیم بهش گفت من بزودی عروس این خانواده می شم اما اون یهو حسادت و حرص برش داشت و به ما حمله کرد مجبور شدیم از خودمون دفاع کنیم.

آرکا با اخم هایی در هم نگاهش را بین ما چرخاند شمیم را از بغلش بیرون کشید و به سمتم آمد خم شد بازویم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

صدای هق هق گریه های شمیم روی اعصابم خدشه می انداخت.

آرکا با همان اخم های در همش گفت:

-از تو انتظار نداشتم لیلی رز!

#قلمرو_رز
#پارت_196

صدای شکستن قلبم را به وضوح شنیدم. با همان لب و دهن زخمی سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

-آرکان به خدا من...

انگشت اشاره اش را دو بار روی بینی کوبید و گفت:

-هیش...فقط از جلوی چشمام محو شو.

لبخند پیروزی را روی لب های هر سه نفرشان دیدم. با بغض بازویش را گرفتم و گفتم:

-بهم گوش بده...تو من رو این طور شناختی؟

با چشمانش صورتم را وجب به وجب گشت و لب از لب باز کرد تا حرفی بزند اما شمیم با چهره ای درهم پرید وسط و گفت:

-اون همین امروز حتی یه نوشیدنی ساده هم به من نداد و باهام به گستاخی رفتار می کرد.

شمیم، به حدی مظلوم و ساده به نظر می رسید که حتی من هم باورم شده بود او تقصیری ندارد و آدم بده ی این داستان من هستم!

آرکان به یک باره نگاهش عوض شـــد مشـــخص بود که حرف او را به سادگی باور کرده بود.

با اشـک در چشـم دسـتم از بازویش رها شـد و صـورتم را برگردانـدم. چرا بـایـد برای او خودم را بـه آب و اتش می زدم؟

کسی_ که حتی حرف من را هم باور نداشـــت. دلم برای خودم می سوخت مثل همیشه تنها بودم.

فکر می کردم تنها پناه من در سخت ترین شرایط او باشد اما به راحتی ثابت کرد سخت در اشتباهم!

قوی باش لیلی رز، این دردها فروکش می کنند و این رزوها خواهند گذشـــت اما از خودت یک دختر شـــکســـته باقی نگذار.

#قلمرو_رز

#پارت_197

با عجله آشپزخانه را ترک کردم و با گریه به اتاق پناه بردم. روی تخت ولو شدم و زار زار به گریه افتادم.

حتی نمی توانست حقیقت را از چشمانم بخواند، منی که از چشمان سیاه او به واقعیت پی بردم.

مهمانی تا اواســـط نیمه شـــب طول کشـــید. در انتها با صـدای خنده های شـمیم و رفتن هر دوی آن ها به اتاق به پایان رسید.

با قلبی شکسته مثل یک جنین در خودم جمع شدم.

.....

فردای روزی که به مهمانخانه آمده بودیم یک جهنم به تمام معنا بود.

باید می فهمیدم صاحب این مهمان خانه وقتی که با پول از ما شناسنامه ای نمی خواست به راحتی هم با پول جای ما را لو می داد.

مامان برای صبحانه بیدارمان کرد و خواست بعد از خوردن بیرون برویم و در جنگل رو به رویی کمی قدم بزنیم.

اما به محض این که از وارد طبقه ی پذیرش شدیم.

در میز گرد وسط سالن بابا و دار و دسته اش با خونسردی پشت میز نشسته بودند.

آستینش را تکاند و گفت:

-صحبتون بخیر!

مامان به وضـــوح رنگش پریده بود و اگر کمی شـــانس نمی آورد درجا سکته می کرد.

بابا از جا بلند شد و گفت:

-اردو دیگه تمام شد بر می گردیم.

آرنج مامان رو گرفت و به ســـمت در ورودی هلش داد صدای هق هق های مامان در هوا پیچید.

یاردا زار می زد و من با نفرت به پدر نالایقم نگاه می کردم.

با غرور و سر بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

-راه بیوفت ت...م سگ.

#قلمرو_رز

#پارت_198

مشتم را به زور گرفته بودم تا به صورتش نکوبم. هنوز در مقابلش بچه ای بیش نبودم.

او سی و هشت سال سن داشت و من اواخر پانزده سالگی افتضاحم بودم.

وقتی به خانه برگشـــتیم اولین کاری که انجام داد این بود که دست به کمربندش ببرد و اول از همه مامان را سیاه و کبود کند.

انگار از یک خواب خوش بیدار شـــدم و به واقعیت تلخ زندگی نکبت بارم برگشتم.

خوشی ما شروع نشـــده تمام شـــد و حالا به همان تاریکی گذشته برگشتیم.

شانزده سالگی

دیگر خبری از امید های کوچک نبود. ما خیلی وقته که در چنگال بدبختی گیر افتاده بودیم.

یاردا تازه به ده سالگی رسیده بود. وقتی از مدرسه بر می گشتم یک کیک کوچک با شمع ده سالگی خریدم و تا رسیدن به خانه از ذوق در حال ترکیدن بودم.

می خواستم خواهر کوچکم را خوشحال ببینم. و این کمترین کاری بود که می توانستم در حقش انجام بدهم.

اما لحظه ای که به خانه رسیدم با دیدن بابا که در باغ درحال شکنجه دادن یکی از زیر دست هایش بود از وحشت سرجایم خشکم زد.

وقتی متوجه ی من شد یقه ام را گرفت بلندم کرد و گفت این لیاقت کسیه که به من خیانت کنه خوب ببین و عبرت بگیر.

#قلمرو_رز

#پارت_199

مجبورم کرد تا لحظه ای که طرف زیر دســـت و پاهاش جون بده بمونم و تماشا کنم.

اون لحظـه احســـاس کردم چیزی درونم تکون خورد و باعث شـد بعد از این اتفاق چنین صحنه هایی برام عادی به نظر برسن.

با دهان باز به نوشـــته های دفترچه نگاه کردم. خدای من این مرد رسما دیوانه و روان پریشان بود.

چه طور توانست وجدان پسرش را در سن کم بکشد؟ هر چه بیش تر می خواندم نفرتم به عارف امیرخان بیش تر می شد.

دفترچه را محکم بستم و چنگی به موهایم زدم. وحشتناک بود، تمـام این نوشـــتـه هـا بـه تنهـایی آزارم می داد نمی

توانســـتم تصـــور کنم تجربه ی این حوادث چه قدر وحشتناک باشد.

فصل بیست و یک

ملیحه خانم دیروز صحبت از انباری ته باغ زده بود. حالا به فکرم رســـیده بود که در هر انباری ابزار های زیادی وجود دارد.

پس به تک انباری کوچک و باریکی که انتهای باغ میان شاخ و برگ گل های کاغذی قرار داشت رسیدم.

در چوبی را هل دادم و به فضـــای نیمه تاریک و پر از تار عنکبوت انبار نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-باید یه چیزی این جا پیدا بشه...باید.

این طرف باغ کاملا خلوت و ســـاکت بود. نیم نگاهی به اطراف انداختم و وارد انبار شدم.

روی دیوار دنبال کلید برق گشتم اما پیدا نشد. چشمانم را گشاد تر کردم بلکه بتوانم چیزی ببینم.

پس از گشتن بین کارتون های مختلف و انواع اقسام پیچ و مهره و ابزار بلاخره اره آهن را پیدا کردم.

لبخند خبیثی زدم و از انباری در آمدم. آره را پشـــتم قایم کردم و با سرعت خودم را به حمام انتهای راهروی طبقه ی دوم رساندم.

#قلمرو_رز

#پارت_200

روی وان نشستم و بریدن را شروع کردم. آره به شدت تیز و برنده بود.

روی مانیتور کوچک پابند چراغ کم سوی قرمزی روشن خاموش می شد. با سرعت بند پهن و محکم را بریدم، با دیدن زخم کوچکی که برداشته بود هیجان زده با سرعت بیش تری کار کردم.

صدای رفت و آمدی از داخل راهرو به گوش می رسید. با ترس دست از سر و صدا کردن برداشتم و خیره به در شدم.

اما هرکسی که پشت در بود خیلی زود رفت. شانه ای بالا انداختم و ادامه ی کار را شروع کردم.

پس از تلاش های فراوان پابند شل شد و روی زمین افتاد.

خوشحال از روی زمین بلند شدم و مشتم را در هوا تکان دادم.

نفس زنان زیر لب گفتم:

-هووو...بلاخره آزادی.

نور قرمز پابند از کار افتاده بود که دیگر مهم نیست. حالا باید به فکر فرار از این خانه ی منفور بیوفتم.

از پنجره ی کوچک حمام باغ را زیر نظر گرفتم. دو نگهبان جلوی در خروجی ایستاده بودند.

یکی از آن ها لیوان کوچک قهوه به دست داشت و دیگری مشغول صحبت بود.

دوربین ها سرتاسر دیوارها را گرفته بودند. بانک هم امنیتش کمتر از این جا بود.

کاخ سفید این قدر تجهیزات و امکانات ندارد که خانه ی کوفتی امیرخان ها داشت.

نقشه ی فرار را یک باردر ذهنم چیدم و بارها مرور کردم.

سرم را تکان دادم و از حمام بیرون آمدم. به محض این که در را باز کردم با آرکانی رو به رو شدم که بالاتنه اش برهنه بود.

با چشمانی گرد شده سریع صورتم را برگرداندم و گفتم:

-هزار بار گفتم لخت نگرد.

پشت دستش را روی بازویم گذاشت و از جلوی در به کنار هولم داد.

زیر لب گفت:

-هزار بار گفتم نیا جلوی راه من.

#قلمرو_رز

#پارت_201

پشــت دســتش را روی بازویم گذاشــت و از جلوی در به کنار هولم داد. زیر لب گفت:

-هزار بار گفتم نیا جلوی راه من.

چشمانم را در کاسه چرخاندم و در دل گفتم:

-بزودی منو دیگـه جلوی خودت نمی بینی، بـایـد خیلی بگردی! البته اگه که بگردی.

راهم را در پیش گرفتم و به اتاق برگشتم. لباس مناسبی به تن کردم و نگاهی به دفترچه ی کنار تخت انداختم.

دیگه بهش نیازی نداشــتم قرار نیســت بیش تر از این در گذشته ی تاریک این خانواده بگردم.

از جلوی در اتاق آرکان رد شـدم، شـمیم با لباس زیر روی تخت نشسته و در حال پوشیدن پیراهنش بود.

قبل از این که متوجه ی من شـود خیلی سریـع رد شـدم و رفتم.

از شـــمیم متنفرم! از رابطه ای که با آرکان داره بی زارم. حالم از آدم های این خانه بهم می خورد.

وارد باغ شـدم و نگاهی به دور تا دور حیاط انداختم. تمام این گل های باغ خاری بیش نبودند.

به آن ها رسـیدگی نمی شـد و تنها شـاخه هایی خشـک باقی مانده بود.
این جا، قلمرو خار بود! قملرویی پر از غم و رنج.

#قلمرو_رز
#پارت_202

با ناراحتی بیش از حد به سمت انبار رفتم.

طبق تجربیاتی که در یتیم خانه داشـتم توانسـتم به راحتی از دیوار انبار بالا بکشم و روی سقف بایستم.

انبار به اندازه ی یک قدم فاصـــله با دیوار داشـــت و به راحتی توانستم خودم را به دیوار برسانم و آرام پایین بروم.

به محض این که پایم روی اسفالت خیابان قرار گرفت با هیجان مشـــت هایم را در هوا گرفتم و ذوق زده بالا پایین پریدم.

ماشین های مدل بالای زیادی رد می شدند. مشخص بود در محله ی بالای شهر تهران حضور دارم.

جایی که هیچ تصور ذهنی نداشتم و ندارم.

باید با عجله از این خانه فاصله بگیرم قبل از این که کسی متوجه ی غیبت من نشده باشد.

باید هر چه زودتر خودم را به کلانتری می رساندم و از جنایت های عارف امیرخان و پسرش آرکان همه چیز را فاش کنم.

نگاهی به اطراف انداختم و به سمت چپ شروع کردم به دویدن، اما پشیمان از مسیری که در پیش گرفتم با سرعت برگشتم و راه راست را در پیش گرفتم.

نفس زنان خودم را به جاده ی اصلی رساندم و جلوی ماشین ها دست بلند کردم.

مچ پا، ساق دست ها و صورتم در اثر برخورد با تیغ گل های کاغذی زخمی شده بود و هیچکس برای سوار کردنم از حرکت نمی ایستاد.

دست هایم را به سرم گرفتم و نفس زنان زیر لب گفتم:

-لعنتی ها، قاتل سریالی نیستم که سوارم کنین.

#قلمرو_رز

#پارت_203

بلاخره ماشـــینی با یک سرنشـــین دختر کنار زد و از پنجره گفت:

-خوبی؟

تند تند سرم را تکان و آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-منو می رسونی به کلانتری؟

متعجب گفت:

-عام...البته سوار شو.

با عجله در را باز کردم و روی صـندلی شـاگرد نشـسـتم. سینه ام از فشار نفس هایم با سرعت بالا پایین می شد.

راننده که هنوز هم متعجب بود بطری آبی را به دستم داد و گفت:

-یکم بخور سرحال بیای.

سریع بطری را گرفتم و یـک نفس بـالا رفتم. از مزه ی تلخی که داد صورتم جمع شد.

چشمکی زد و گفت:

-گفتم که سرحال میاره.

بطری را کنار انداختم و گفتم:

-این چی بود دیگه؟

-یه نمه آب شنگولی.

با کف دست محکم روی پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-من تا حالا لب به این زهرماری ها نزده بودم.

ماشین را به راه انداخت و گفت:

-ببخشید که باکرگیت رو گرفتم.

-فقط سریع من رو برسون.

#قلمرو_رز
#پارت_204

سرعت را بالا برد و گفت:

-حالا چی شده که این قدر ترسیدی؟

-از یه باند خطرناک فرار کردم!

محکم روی ترمز زد و گفت:

-چی؟

با هول و ترس گفتم:

-چی شد؟ چرا ایستادی؟

با چشم هایی گرد شده، آهسته سرش را برگرداند نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

-دارن تعقیبمون می کنن؟

متعجب سرم را به چپ و راست آرام تکان دادم و گفتم:

-ممکنه!

دهانش را باز کرد و با حیرت گفت:

-همیشه می خواستم جزوی از این هیجانات باشم.

با سرعت ماشین را به حرکت انداخت و گفت:

-بزن بریم.

نفس راحتی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.
یک لحظه فکر کردم می خواهد از ماشین بیرون بیندازم.

اما خوشـبختانه این دختر پرت تر از چیزی بود که فکر می کردم.

در طول راه ســـوالات زیادی راجب مافیا و باند مجرمان پرسید و با بی حوصلگی تک به تک پاسخ دادم.

تا رسیدن به پلیس کم مانده بود مغزم را بخورد. به محض این که به مقصد رسیدیم با تشکری سریـع از ماشین پیاده شدم و خودم را به اولین مامور رساندم.

برایم مهم نبود که در ســـیســـتم های کوفتی یک مجرم ثبت شده ام همه باید حقیقت من را باور کنند.

#قلمرو_رز

#پارت_205

مامور با دیدن وضعیت من سریـع گفت:

-چه اتفاقی افتاده خانم؟

با هول و لا گفتم:

-آقای پلیس من گیر مافیای کله گنده ای افتادم اون ها می خواستن منو بکشن، زندانیم کردن ولی تونستم فرار کنم.

با تعجب کمک کرد روی صندلی بشینم و گفت:

-باند مافیا؟

سرم را تکان دادم آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خیلی بد بودن.

اشاره ای به در اتاق کردو گفت:

-باید بیاین اظهاراتتون رو ثبت کنیم.

سریع از جا پریدم و گفتم:

-حتما از خدامه.

وارد اتاق شدیم و روی صندلی نشستم. چند لحظه بعد سرهنگی با قد متوسط و هیکل فربه وارد اتاق شد.

پرونده ای جلویم روی میز انداخت و گفت:

-سلام امیدوارم حالتون خوب باشه. برای ثبت اظهاراتتون نیازه که از اول همه چیز رو توضیح بدید.

لیوان آب را سر کشیدم و شروع به توضیح تک تک اتفاقاتی که افتاد، شدم.

سرهنگ هر از گاهی چیزی در برگه ها می نوشت و بعد، با دقت به ادامه ی حرف هایم گوش می داد.

وقتی تمام شـد نفس راحتی کشـیدم. سرهنگ با چهره ای جدی گفت:

-اسم فامیل نام پدر رو این جا بنویسید.

خودکار را گرفتم و مشخصاتم را وارد برگه کردم.

جلوی اسـم پدر خط تیره ای کشـیدم. نگاهی به نوشـته هایم انداخت و گفت:

-پدرتون فوت شده؟

سرم را به نشان نفی تکان دادم و گفتم:

-نه، پدری ندارم توی یتیم خونه بزرگ شدم.

آهانی گفت و از روی صـندلی بلند شــد. نگاهی به پرونده ی دستش انداخت وگفت:

-یکم طول می کشـــه به خاطر کارهای اداری ولی خیلی بر میگردیم تا صحبتی باهاتون داشته باشیم.

#قلمرو_رز

#پارت_206

بی حرف روی صندلی نشستم. از تنهایی خودم غصه ای در دلم نشست.

کسی_ را نداشــتم که خبر کنم تا کنارم باشــد. حدود نیم ساعتی طول کشید تا دوباره در باز شود.

اما این بار تنها سرهنگ نبود که وارد شـــد بلکه دو مامور زن چادری هم با او وارد شدند.

با هیجان از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-تمام شد؟ حرفام رو باور کردین؟

یکی از زن ها به سمتم آمد دستبندی را به مچ دستم زد.

سرهنگ با جدیت گفت:

-نه خانم رز، با یه جستجوی ساده راجب شما همه چیز برعکس شد!

متعجب، خشکم زد و گفتم:

-یعنی...یعنی چی؟

-یعنی این که نه تنها مجرمید بلکه از حبس خانگی فرار کردید تا بیاید این جا و پلیس رو سرکار بذارید؟!

تند تند و با ترس گفتم:

-نه نه به خدا قســـم تمام حرف هایی که زدم راســـته می دونم که چیزهای خوبی توی توی ســـیســـتم نیســـت ولی گفتم که عارف امیرخان چقدر نفوذ داره! همش دروغه.

مامور زن مچ دستم را کشید و گفت:

-وقت ما رو گرفتی حالا داری به مامورای ما توهین می کنی.

اشـکم در آمد. از من اصرار و از آن ها انکار! لپتاپی جلویم روی میز گذاشتند و فیلمی را پلی کردند.

از دوربین های مداربسته فیلم امروز پخش شد. زمانی که از دیوار پایین پریدم و مثل دیوانه ها از این طرف به آن طرف دویدم.

با دهانی باز گفتم:

-داشتم میومدم این جا.

#قلمرو_رز
#پارت_207

سرهنگ گفت:

-می دونیم، این فیلم و همین طور صحبت های یه شاهد نشون دهنده ی اینه که شما عقل درست و حسابی ندارید.

با حرص کف دست هایم را روی میز کوبیدم و گفتم:

-چه شاهدی؟ کدوم خری گفته من دیونم؟

با خنده گفتم:

-معلومه دیگه، از آدم های خودشون.

سرهنگ سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-خیر، راننده ی رندمی که شما رو تا این جا رسوند گفت!

مات و مبهوت گفتم:

-چی؟

صـــبرشـــان به سر آمد، سرهنگ در را باز کرد و به بیرون اشاره کرد.
به محض این که از اتاق خارج شـدیم چشـمم به نوچه ی امیرخان و همین طور آرکان افتاد.

پشت به ما با پیراهن مشکی و دست هایی که از پشت کمر به هم قفل شده ، سر به زیر ایستاده بود.

با حرص و غضب به سمت نوچه ی خانوادگی امیرخان ها دویدم، مامور زن یک لحظه غفلت کرد و نفهمید چه شد.

با پا محکم به زانوی نوچه ضربه زدم و گفتم:

-همش تقصیر تواِ، تو...تو همه ی این پرونده سازی های الکی رو فراهم کردی.

آرکان سرش را بالا آورد و خونسرد نگاهم کرد. مامور سریع خودش را به من رساند بازویم را گرفت.

آرکان رو به سرهنگ کرد و گفت:

-گفته های من واضحه؟

سرهنگ با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

-امیدوارم هر چه زودتر مشـــکلتون حل بشـــه جناب امیرخان.

#قلمرو_رز
#پارت_208

بهت زده به سمت آن ها برگشتم.

آرکا نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-متاســـفانه همسرـم خیلی وقته که دچار پارانوید و توهم شده. با دروغاش وقت شما و همکارای محترم رو گرفته.

بهت زده گفتم:

-چی؟ همسر چیه؟ توهم چیه؟

نوچه سریع سرش را به نشان احترام کمی خم کرد و گفت:

-دیگه وقتتون رو بیش تر از این نمیگیریم و می ریم.

بار دیگر با حرص ضربه ای به زانویش زدم.
پایش را در هوا جمع کرد و به پرش افتاد.

آرکان با حرص سرش را تکان داد و گفت:

-بس کن دیگه بیش تر از این ابروم رو نبر.

سرهنگ انگشتش را در هوا تکان داد و گفت:

-در ضمن آقای امیرخان، قابل ذکره که شما نباید با این پابند از محوطه ی تعیین شده بیرون برید. این بار رو

دلیل موجهی داشـتید ولی بار دیگه کاری از دسـت من بر نمیاد.

آرکان سرش را تکان داد و گفت:

-اگه مجبور نبودم این کار رو نمی کردم در هر حال ممنون.

دسـتش را دور بازویم انداخت و فشرد. صـورتم از درد در هم شد اما جیکم در نیامد.

کشان کشان من را دنبال خودش کشاند. داد زدم:

-من اصلا این یارو رو نمی شناسم.

همه نگاه ها به سـمت ما برگشـت اما هیچکس عکس العملی نشان داد.

گریه ام در آمد. با هق هق گفتم:

-ولم کن دیگه چی از جونم می خوای؟

-جونت رو.

#قلمرو_رز

#پارت_209

خشک شده نگاهش کردم. در ماشین را باز کرد و گفت:

-خیلی ها جونت رو می خوان. ولی من میخوام محافظش باشم.

به سمت صندلی هولم داد.

به زور نشستم و با دستایی بسته گفتم:

-نمی خوام دور و ورم باشی، ازت بدم میاد. ولم کن فهمیدی؟

روی صندلی نشست کمربند را به دست گرفت و گفت:

-فقط وقتی بمیرم تو رو ول می کنم.

با جدیت گفتم:

-پس مجبورم تو رو بکشم!

بی حرف برگشت و نگاهم کرد. با حرص و غضب نگاهش کردم.

نوچه روی صندلی نشست و گفت:

-عزرائیلی چیزی هستی؟

براق شدم و گفتم:

-می خوای عملی بهت ثابتش کنم؟

دست هایش را بالا گرفت و گفت:

-نو نو نو.

دست هایم را به سرم گرفتم و با گریه گفتم:

-داشـتم زندگیم رو می کردم، یه زندگی روتین کسـل کننده داشتم ولی راضی بودم. یهو همه چیز بهم ریخت و زندگیم رو زیر رو کردین.

هیچ کدوم حرفی نمی زند.

سرم را به پنجره ماشین تکیه دادم و با بغض به چراغ های شهر نگاه کردم.

از این جهنم، هیچ راه خلاصی نداشتم!

#قلمرو_رز

#پارت_210

چندبار پلک زدم و گفتم:

-ولی اگه فرار کنی دیگه نمی تونه بلایی سرت بیاره.

بازویم را فشرد و گفت:

-اونی که مهمه من نیستم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-پس چی؟ نگران یاردایی؟ طرف حســـابش تویی نه اون! نگران نباش.

بازوهایم را رها کرد و گفت:

-برو اتاقت لیلی دردسر درســـت نکن، این جا کوچکترین جرم بزرگترین مجازات رو داره.

به ســـمت پله ها هولم داد. برگشـــتم تا حرفی بزنم اما پشـــتش را بهم کرد و دســـتش را به پهلو گرفت و دســـت دیگرش را به صورتش کشید.

با کوله باری از غصـــه و ناراحتی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. دوباره برگشته بودم به جایی که از اول بودم!

روی تخت ولو شدم و زیر لب گفتم:

-تا خلاصی فاصله ای نداشتم، لعنتی.

زیر لب زمزمه کردم:

-این جا کوچکترین خطا، بزرگترین تاوان رو داره.

به یاد گذشته ی غم انگیز و پر از درد آرکان افتادم.

از اعماق قلب دلم می خواست ادامه ی دفترچه خاطرات را بخوانم اما دیگر کافی بود، امروز همین الان باید تمام می شد.

چراغ خواب را خاموش کردم و چشمانم را بستم.

#قلمرو_رز

#پارت_211

در نیمه های شب بود که سر و صداهایی از بیرون باعث شد از خواب بپرم.

چشمم را مالیدم و روی تخت نشستم.

حوصله ی روشن کردن چراغ خواب را نداشتم. پتو را روی سرم انداختم و نزدیک پنجره شدم.

منبع صدا هر چه که بود از داخل خانه مطمئنا نبود. چند مرد قوی هیکل سه یا چهار مرد زخمی را کشان کشان پشت باغ بردند.

خواب از سرم پرید و چشمانم تا ته باز شد. آب دهانم را قورت دادم یکهو یکی از مرد ها برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت.

سریع خم شدم و زیر پنجره قایم شدم. سرم به لبه ی پنجره خورد، جیغم را خفه کردم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

باید هر چه زودتر به آرکا خبر می دادم. هر اتفاقی که اون پایین می افتاد، به هیچ وجه اتفاق خوبی نبود!

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمدم فضای راهرو ساکت و تاریک بود. روی زمین غلتی زدم و خودم را به در اتاق آرکا رساندم.

دستم را بالا بردم و دستگیره را فشردم. در با صدای تیکی باز شد و جیرجیرکنان عقب رفت. با عجله وارد اتاق شدم و در تاریکی دنبال آرکا گشتم.

کور کورانه جلو رفتم و قبل از این که به تخت برسم دست قوی مچ پایم را گرفت و زمینم زد.

#قلمرو_رز

#پارت_212

قبل از این که جیغم به هوا برود دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-هیش.

وحشت زده گاز ریزی به دستش زدم. اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-جیغ نزن، ساکت باش!

دســـتش را آرام از روی دهانم برداشـــت و روی بینی اش گذاشت. نفس زنان گفتم:

-باید یه چیزی رو بهت می گفتم.

با حرص گفت:

-بدون اجازه وارد حریم شخصیم نشو!

نگاهم روی تن برهنه اش چرخید و همه چیز به کل یادم رفت.

چشم هایم را محکم بستم و گفتم:

-گوش کن گوش کن، چندتا مرد رو بردن اون طرف باغ تا شکنجشون کنن وضع خیلی وخیمه.

تنها صدای نفس هایش بود که در گوشم می پیچید.
پلک هایم را آرام باز کردم و با دیدنش درست روی نفسم حبس شد.

توی گوشم زمزمه کرد:

-فقط ساکت باش.

صدای پای چند نفر که با سرعت در راهروها رفت و آمد می کردند به گوشم رسید.

چشم هایم از وحشت گرد شد، مطمئنا لو رفته بودم و حالا دنبالم می گشتند.

صدای قدم های یک نفر تا نزدیک در اتاق آرکا آمد و لحظه ای بعد از حرکت ایستاد.

آب دهانم را قورت دادم آرکا زمزمه کرد:

-دیدنت؟

#قلمرو_رز
#پارت_213

سرم را به نشـــان نمیدونم تکان دادم. با حرص مشـــتش را جمع کرد و زمزمه کرد:

-احمق.

با اخم هایی در هم زمزمه کردم:

-خودتی.

تقه ای به در خورد نگاه هر دویمان به زیر در برگشـــت. سایه ی دو پا پشت در ایستاده بود.

آرکا دست هایش را دور کمرم انداخت از روی زمین بلندم کرد و محکم به دیوار کنار در کوبیدم.

صدای جیغم ما بین بوسه ی داغش گم شد. دستش را کنار سرم به دیوار چسباند و با دست دیگرش جفت مچ هایم را گرفت.

در آرام باز شد و نوچه ی عارف امیرخان، فریرز در چهارچوب حاضر شد و با دیدن ما، کم مانده بود فکش روی زمین بیوفتد.

من اما شوک زده با چشمانی درشت خیره به آرکا مانده بودم.
سست شدم و کم مانده بود روی زمین بیوفتم متوجه شد خیلی سریع دستش را زیر زانوهایم انداخت و از روی زمین بلندم کرد.

فریرز سریع در را بست و رفت.

به محض بســـته شـــدن در یکهو روی تخت رهایم کرد، صدای جیغم بلند شد.

و فریبرز دوان دوان از راهرو فرار کرد.

#قلمرو_رز

#پارت_214

آرکا با خنده کف هر دو دســـتش را به یکدیگر مالید و گفت:

-حالش رو جا آوردم.

با عصـبانیت و دســت به کمر مشـتی به ران پایش زدم و گفتم:

-وحشی این چه حرکتی بود که زدی؟

با پوزخند گفت:

-چی شد دلت لرزید؟

دلم لرزید؟ بدجور! اخم هایم را در هم کردم، او نه باید از این موضوع چیزی می فهمید.

همین الان هم در حال مسخره کردنم بود. با شکایت گفتم:

-معلومه که نه، بهم برخورد! به چه اجازه ای این کار رو کردی؟

موهایم را پشت گوشم زد و گفت:

-دختر کوچولو اگه نمی بوسیدمت الان مرده بودی.

این لحن، این حـامی بودنش بـدجور قلبم را بـه تپش می انداخت.

دلم می خواست دست هایم را دور بازوهایش می انداختم و محکم می بوسیدمش.

اما حیف که نمی توانستم.

برای اولین بار در عمرم مردی را بوسـیدم و حالا احسـاس می کنم تمام دنیایم به لرزه در آمده، نه تنها قلبم.

#قلمرو_رز

#پارت_215

مچ دستم را گرفت و گفت:

-دفعه ی دیگه بدون اجازه وارد حریم شخصیم نشو.

به سمت در هولم داد و گفت:

-فضولی نکن، عاقبت خوشی نداره.

از عمد ادایش را در آوردم و گفتم:

-برو بابا.

مچ دستم را محکم فشرد و رخ به رخ، جدی گفت:

-بفهم، اگه نگرانت نبودم این رو نمی گفتم.

ضربه ای به سینه اش زدم هولش دادم عقب و گفتم:

-تو یکی لازم نیســـت نگران من باشی، برو نگران شـــمیم جونت باش.

نگاهش را بین کبودی های صورتم چرخاند و گفت:

-بهت گفته بودم ادمای این خونه مهربون نیســـتن، این کبودی ها هم تاوان یکی از گناهاته.

با تمسخر گفتم:

-گناه؟ دقیقا از چی حرف می زنی؟

-به یاد بیار لیلی، گفتم که توی این خونه کوچکترین کار بزرگترین مجازات رو داره.

#قلمرو_رز
#پارت_216

با گله گفتم:

-ولی من هیچ تقصیری نداشتم، همه اش زیر سر شمیم بود.

موهایم را پشت گوش زد و گفت:

-شمیم عروس آینده ی عارف امیرخان بزرگه، کاریش نمی تونم بکنم عزیزم.

احساس کردم قلبم جا به جا شد.
با صورتی درهم و گرفته گفتم:

-پس...پس خوش باشی باهاش.

دست به سینه وسط اتاق ایستاد. در را باز کردم و بدون این که نگاهش کنم بیرون رفتم.

به در تکیه دادم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

کاش هیچ وقت این ازدواج اتفاق نیوفتد، خدایا احساس می کنم برای اولین بار عاشق شدم!

اما حالا باید در آرزوی آرکا بمانم. از الان غم و اندوه زیادی را در قلبم احساس کردم.

غمی که هیچ وقت تا به الان تجربه اش نکرده بودم.

دســـتم را روی قلبم گذاشـــتم و با دو خودم را به اتاقم رساندم.

#قلمرو_رز

#پارت_217

دانای کل

فریبرز خم شـــد و کنار گوش رییس بزرگ عارف امیرخان پچ پچی کرد.

از چیزی که امروز دیده بود گفت.

و عارف امیرخان با شـــنیدن این موضـــوع از عصـــبانیت سرخ شد.

مشتش را روی ویلچر فشرد و گفت:

-اون دختره ی بی سر و پا...دارن به شمیم خیانت می کنن.

فریرز صـاف ایسـتاد دسـت هایش را در هم قفل کردو با سری پایین افتاده گفت:

-آقا چیزی که من دیدم کمتر از خیانت نبود!

عارف امیرخان با خشم زیاد گفت:

-اون کیه؟ از وقتی اومده آرکا خیلی تغییر کرده.

فریرز با سری پایین افتاده تر و شرمنده گفت:

-آقا تحقیق می کنم زیر و بم زندگیش رو خدمتتون میارم.

عارف خان عصبانی تر گفت:

-پس چرا تا الان این کار رو نکردی؟

فریرز از صـــدای داد عارف خان شـــانه اش بالا پرید و سریع گفت:

-فکر کردم فقط یه دوستی سه نفره است، بین اون آرکان و کامیار.

عارف خان مشـــتش را محکم روی پای بی حســـش زد و گفت:

-ولی می بینی که نیست.

#قلمرو_رز

#پارت_218

تهدید وار ادامه داد:

-فریرز اگه شـمیم بویی ببره از این قضـیه همه چیز نابود می شه.
می دونی که بابای اون یکی از شریک های قدرتمند منه، اگه این وصـلت بهم بخوره دیگه هیچکس نمیتونه ما رو نجات بده.

فریرز سرش را تکان داد و گفت:

-درسته آقا، بابای شمیم از همه ی دشمنات قوی تره، یه سپر دفاعی حساب می شه.

عرفان خان که از عصـبانیت دسـتش به لرزش افتاده بود خیره به رو به رو گفت:

-این دختر، دردسر می شه.

فریبرز دیده بود که شمیم و دوست هایش سر لیلی ریخته بودند و او را کتک می زدند اما

نمی خواست فعلا این موضوع را بیان کند، چون فکر می کرد شکاکی رییسش بیش تر می شود و حالش را بدتر می کند.

پس فعلا سکوت کرد تا زیر و بم ماجرا را در بیاورد.

#قلمرو_رز

#پارت_219

بیست و سه

با کابوس های بدی از خواب بیدار شدم، در تمام کابوس هایی که می دیدم عرفان خان وحشیانه

مردم را شـــکنجه می کرد و یکی از آن بدبخت های فلک زده خود من بودم.

دستم را روی گردنم گذاشتم و زیر لب گفتم:

-خدایا شکرت سرم سرجاشه.

متحیر گفتم:

-نکنه خوابام تعبیر بشن؟

لرزه ای به تنم افتاد. سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

-نه فکر نکنم بشه با سوهان سر برید.

دستی به چشمانم کشیدم و گفتم:

-هر روزی که می گذره بیش تر دلم می خواد از این جا برم.

استرس این عمارت، حضور منفور عارف امیرخان، آرکان و شمیم و

زندانی بودنم همه ی این ها باعث می شـــد بخوام هر چه زودتر از این خانه خلاص شوم.

چشمم به دفتر آرکان افتاد.

باید ادامه ی داســـتان را می خواندم اما الان کارهای مهم تری داشتم.

#قلمرو_رز

#پارت_220

وارد آشـــپزخانه شـــدم و صـــبح به خیری به ملیحه خانم گفتم. با خوش رویی جوابم را داد و گفت:

-چی شده امروز حوصله نداری؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-فقط سه چهار ساعت خوابیدم.

پشت میز نشست و گفت:

-چرا دخترم؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست، ملیحه خانم می تونم یه سوالی بپرسم؟

-چیزی که تو زیاد داری سواله دخترم، بپرس.

مربا را روی نان تست مالیدم و گفتم:

-مامان آرکان زندست؟

با ناراحتی گفت:

-نه فوت شده.

چای را برداشت و یک نفس سر کشید. نگاهی به سفره ی جلویم انداختم و گفتم:

-چرا؟ چه طور؟

با عجله از پشت میز بلند شد و گفت:

-بهتره راجب موضوعات گذشته صحبت نکنیم کلی کار دارم که بهشون برسم.

از جا پریدم و گفتم:

-ولی صبحونه نخوردی که.

دستش را تند تند تکان داد و گفت:

-نه میل ندارم باید برم.

و با سرعت آشپزخانه را ترک کرد. خشک شده به نان توی دستم نگاه کردم و گفتم:

-وا چرا این طوری کرد؟

شانه هایم را بالا انداختم و صبحانه ام را خوردم.

به هر نحوی که شـــده این قضـــیه را می فهمم حتی الان کنجکاو تر از قبل شدم.

با عجله میز را جمع کردم ظرف ها را شـــسـتم و به اتاق برگشـتم خانه امروز به طرز عجیبی سـاکت بود اما همین آرام بودنش باعث می شد با خیال راحت بشینم و دفترچه خاطرات را بخوانم.

#قلمرو_رز

#پارت_221

تنها دلخوشی که داشتم مدرسه بود و حالا بابا دیگه اجازه ی رفتن به مدرسه را هم نمی داد.

مجبور بودم دور از تمام دوســـت ها و معلم ها در خانه درس بخوانم.

مجبور بودم تمرین های ســخت و طاقت فرســایی انجام بدهم. تیر اندازی، دفاع شخصی و...

بابا می خواســـت از من یک هیولا بســـازه هیولایی که خودش بود.

اما من نمی خواســـتم، قولی که به مامان دادم هرگز نمی شـــکنم. بعـد از اولین و آخرین فراری کـه کردیم تـاوان سنگینی دادیم.

به حدی سنگین که دیگه فکر فرار را از سر بیرون کردیم.

ما هر جا که می رفتیم دســـت اون بهمون می رســـید پس تلاش مساوی بود با شکست.

وقتی می خواســـتم از دســـتش فرار کنم به زور می گرفتم و مجبورم می کرد کارهای کثیفش رو تماشا کنم.

وجدان رو در من کشت این رو می دونم.

صـفحه ی بعد را ورق زدم اما در این فکر بودم که چرا از تاوان سنگینی که پس دادند حرفی به میان نیاورد.

شـــاید به حدی تلخ بود که نمی خواســـت با نوشـــتن یادآوری کند.

#قلمرو_رز

#پارت_222

هفده سالگی

سرم داد می زد "شـــلیک کن شـــلیک کن" و من گریه می کردم.

زار می زدم که نمی خوام به یه آدمی که جون داره شـلیک کنم.

اما اون پست فطرت عوضی دستام رو به تفنگ چسبوند و با انگشت های ماشه رو کشید، بم!

جلوی چشـمام افتاد روی زمین و جون داد. وحشـت زده تفنگ رو گوشه ای انداختم و فرار کردم.

از خونه از خانواده از هر چیزی که توی اون عمارت کذایی بود گریختم. توی کوچه خیابون آواره و سرگردون شدم.

بلاهای بدی سرم اومد، گوشیم رو دزدیدن، ریختن سرم کتکم زدن، حتی به سکه های ته جیبم هم رحم نکردن.

بین معتادها و دزدها می خوابیدم. به زور می خواستن معتادم کنن و این طور شد که توی هفده سالگی تبدیل شدم به یه معتاد بی خانمان.

پنج ماه تمام توی خیابون ها روی کارتون می خوابیدم و اون می دونست، از لحظه ای که خونه رو ترک کردم می دونست کجام و چی کار می کنم اما می خواست دنیای بیرون رو نشونم بده.

می خواست بدبختی و فلاکت رو با گوشت و خونم احساس کنم که کردم.

مامان وقتی من رو پیدا کرد که داشتم مواد می کشیدم و ده تا توی سر من زد و بیست تا توی سر و صورت خودش

#قلمرو_رز

#پارت_223

بابا از خدا خواسته بود که برگردم و می خواست که بیام خونه اما مامان مجبور شد به دست و پاش بیوفته، پاش رو ببوسه تا بذاره من توی اون خونه ی لعنتی بیام.

فقط می خواست خورد شدن غرور مامان رو به چشم ببینم. به محض ورود به خونه تحت درمان سفت و سختی از جانب بابا قرار گرفتم نه از یه متخصص. دست و پام رو به تخت بست و درد کشیدنم رو به چشم دید.

این که احساس می کردم استخونام دارن از درون خورد می شن، بدنم انگار داشت خودشو می خورد و اون با یه عصا نشسته روی مبل با غرور نگاهم می کرد.

توی چشماش می تونستی بخونی که می گفت:
درد بکش و عبرت بگیر.

هر بار که فریاد می کشیدم اون داد می زد:
خارج شـــدن از قلمروی من همین عواقب رو داره، بکش نوش جونت.

مامان هر روز آب تر می شد نمی تونست من رو توی این وضعیت ببینه.

خیلی براش ســـخت بود، اون واقعا والد بود، نه بابا که هیولای محض بود.

#قلمرو_رز
#پارت_224

توی وجودش از مهر پدری خبری نبود. چند ماه طول کشید تا کاملا پاک شدم، این اتفاق من رو بیش تر از همیشه ضعیف کرد.

فقر و فلاکت را تا استخون حس کردم، حالا حالم بدتر جهنم بود.
امیدم از دست رفته و آینده برام تیره و تاره.

نه می تونم توی دنیای بیرون دوام بیارم نه دنیای این خونه ی جهنمی. هیچ راهی برام نمونده!

و دست نوشته های هفده سالگی آرکا به پایان رسید. بمیرم برای دلش مظلومش، برای درد هایی که کشیده و می کشد.

آرکای الان با قدیم خیلی متفاوت است. قبلا خیلی احساساتی، مظلوم و ضعیف بود اما الان قوی، سرد و...بی قلبه.

زیر لب زمزمه کردم:

-قلبت کجا رفت آرکا؟ پسش بیار من اون رو می خوام.

دفتر را کناری گذاشـــتم و برای عوض کردن روحیه ام تصمیم گرفتم چرخی در خانه بزنم.

خبری از ملیحه خانم، آرکا یا فریبرز نبود. خانه غرق در سکوت و انزوا بود.

انتهای راهرو تک در اتاق قرار داشت. تا به حال پا به این اتاق نگذاشته بودم.

در را باز کردم و با دفترکاری بزرگ رو به رو شدم.

یکی از دیوارها را کامل کتابخانه کرده بودند، پنجره ی سرتاسری انتهای اتاق قرار داشت که به شکل مستطیلی سر و ته بود.

یک میز بزرگ که بیش تر شبیه یک میز جلسه بود وسط اتاق گذاشته بودند.

#قلمرو_رز

#پارت_225

با بیست و چهار صندلی چرخدار، چند گاو صندوق کوچک و بزرگ، یک تابلوی بزرگ نقاشی، و گلدانی که خشک شده بود.

مشخص بود مدت زمان زیادی کسی سری به این اتاق نزده، گرد و خاک روی میز و بین کتاب ها نشسته بود.

پشت میز کار مجزا نشستم و نگاهی به دفتر و دستک ها انداختم. هیچ چیز قابل توجهی وجود نداشت.

با دیدن قاب عکسی برعکس شده توجهم جلب شد قاب را به دست گرفتم با دیدن مادر آرکا ابروهایم بالا پرید.

بی یقین این دفتر متعلق به پدر آرکا بود اما با توجه به دست نوشته ها توقع دیدن چنین عکسی این جا نداشتم.

کمی به شـــک افتادم، عارف امیرخان از این که مورد خیانت خانوادش قرار بگیره می ترســید برای همین زندانی می کرد، کتک می زد یا تهدید می کرد.

این مرد وضع روحی روانی مناسبی نداشت.

بشکنی در هوا زدم و گفتم:

-شاید دو قطبیه!

(بیماری دو قطبی یک بیماری روانی اســت که شــخص خلق و خوی خود فراز و فرودهای شــدیدی را بین دو حالت افسردگی و شیدایی احساس می کند).

لپتاپ روی میز قرار داشت که اندازه ی یک بند انگشت غرق در خاک بود.

فکری در سرم نقش بست لپتاپ را باز کردم و از شانس خوبم به اینترنت وصل بود.

سریع وارد گوگل شدم و اسم بهترین روانشناس/روانپزشک های کشور را سرچ کردم.

#قلمرو_رز

#پارت_226

دکتر دیار احتشام، یکی از روان پزشکان برتر و با سابقه ای درخشان در کشور، لیست افتخارات این روان پزشک به حدی زیاد بود که وقت خواندن نداشتم

شماره را روی دستم یادداشت کردم و لپتاپ را بستم هرچیزی که تکان دادم سرجای خود برگردادم و از اتاق خارج شدم، نه خانی آمد و نه خانی رفت!

خودم را به آشپزخانه رساندم و تلفن ملیحه خانم را برداشتم. شماره ی روانپزشک را وارد کردم و منتظر ماندم.

پس از چند بوق صدای مردی بلند شد:

-احتشام، بفرمایید.

نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم هیچکس در خانه نیست با صدای آرامی گفتم:

-سلام دکتر وقتتون بخیر. شمارتون رو از توی اینترنت برداشتم تا در مورد
موضوعی باهاتون صحبت کنم.

-سلام خانم در خدمتم بفرمایید.

از خلق و خو و رفتارهای عارف امیرخان صحبت کردم.

چند دقیقه طول کشید تا تمامی گفته هام به اتمام رسید سکوت کوتاهی کرد و گفت:

-اختلال دو قطبی که نه، اما به احتمال خیلی زیاد این شخص به پارانویا مبتلاست.

#قلمرو_رز

#پارت_227

پارنویا نوعی بیماری روانی که باعث می شه فرد سوءظن غیر منطقی نسبت به دیگران داشته باشه.

هیچ اعتمادی به بقیه نداره و فکر می کنه همه قصد صدمه زدن بهش رو دارن.

این شخص هم مشخصا دائم از این که افراد خانوادش بهش خیانت کنن می ترسه یه توهم پارانویدی شدیدی داره.

فرد مبتلا به پارانویا احساس قربانی بودن داره، فکر می کنه همه می خوان آزارش بدن دائم دچار سوتفاهم می شه و بی اعتمادیش نسبت به دیگران باعث می شه که منزوی و گوشه گیر بشه.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-دکتر چرا این بیماری رو داره؟

تاکید کرد:

@Vip Roman

-من قطعا نگفتم این شـــخص مبتلاســـت اما علائمش خیلی به پارانویا نزدیکه، و دلیل این که شـــخص مبتلا می شـه گاهی اوقات ژنتیکیه یا مورد سـو استفاده در کودکی یا بزرگسالی قرار گرفته.

بی خوابی یا اختلال خواب اســـترس ضربه یا تصـــادف از دســـت دادن موقعیت اجتماعی یا شـــغل مصرـف مواد مخدر از دست دادن عزیزی از عوامل بروز این بیماریه.

-ممنون از توضـیحاتتون دکتر و وقتی که گذاشـتین، اما از گذشته ی این فرد خبری ندارم پس نمی دونم که چی بگم.

#قلمرو_رز

#پارت_228

-بهتره حضوری این شخص رو ببینم و براش وقت بذارم.

-اوه نو نو نو محال ممکنه که بیاد.

-در کل اگه هر چه زود تر تحت تشخیص دکتر قرار بگیره خیلی بهتره.

صدای باز شدن در به گوشم رسید سریع تلفن را چسبیدم و گفتم:

-ممنونم دکتر احتشام، وقتتون رو بیش تر از این نمی گیرم خدانگهدار.

قبل از این که قطع کند گفت:

-اسمتون چی بود؟

با صدای آرامی گفتم:

-سلین مالکی.

البته که دروغ گفتم اما لازم بود!

خواهش می کنمی گفت و به محض این که کلمه ی خداحافظ از دهانش خارج شد تماس را قطع کردم.

آرکا در چهارچوب در حاضر شد و گفت:

-ملیحه خانم؟

تلفن را سریع سرجای خود برگرداندم و بدون این که برگردم گفتم:

-ملیحه خانم نیست.

جواب داد:

-کجاست؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم.

-لیلی رز! برگرد.

با شانه هایی بالا رفته آهسته به سمتش برگشتم. نگاهش را بین گونه ها و چشمانم گرداند.

نزدیکم شد، با فاصله ای خیلی کم از من ایستاد و گفت:

-وقتی یه گندی زدی لپات سرخ می شه.

#قلمرو_رز
#پارت_229

دستم سریع روی گونه ام نشست و گفت:

-وای واقعا؟

پوزخندی روی لبش نشست، با دستش موهایم را پشت گوش انداخت و گفت:

-پس واقعا یه گندی زدی!

متحیر از رو دســـتی که خوردم و خنگی بیش از اندازه م شوکه ماندم.

نگاهش روی لب ها چشم ها و موهایم می چرخید.

صـــورتم گر گرفت و با یک قدم عقب رفتم. طره ی موهایم از دستش رها شد اما دستش هم چنان در هوا خشک ماند.

-آرکا؟ عزیزم؟

با شنیدن صدای شمیم پلک هایم را محکم بستم و سریع چرخیدم.

آرکا با عصبانیت زیر لب گفت:

-آتیش جهنم اومد.

زیر لب گفتم:

-عذاب الهی!

شمیم در چهارچوب در حاضر شد و گفت:

-عشقم این جایی؟ بیا بریم یه جای خلوت کارت دارم.

و نیم نگاه پر نفرتی حواله ام کرد. چشم هایم را در کاسه چرخاندم و بی توجه به آن دو نفر مشغول شستن ظرف ها شدم.

ملیحه خانم مواقعی که ظرف ها زیاد می شـــد ماشـــین ظرفشویی را روشن می کرد غیر از آن همیشه با دست می شست.

#قلمرو_رز

#پارت_230

و حالا من برای گرم کردن سر خودم هم که شده از ماشین استفاده نمی کردم.

آرکا دستی به موهایش کشید و همراه عذاب الهی و آتش جهنم از آشپزخانه بیرون رفت.

به محض خروجشـــان نفس عمیقی کشـــیدم و زیر لب گفتم:

-آخیش، چه جو سنگینی بود.

با حرص ظرف ها را کف مالی کردم و گفتم:

-دو تا عجوزه، فکر کردن خیلی هم به همدیگه میان.

کنار گوشم صدایی بلند شد:

-فکر می کنی به هم نمیایم؟

از ترس بالا پریدم و جیغی کشیدم. درست پشت سرم با فاصله ی خیلی کمی ایستاده بود.

نفس زنان کف مایع را سمتش پرت کردم و گفتم:

-مگه دیونه ای؟ نزدیک بود سکته کنم.

نگاهی به لباسش انداخت و گفت:

-لباسم رو کثیف کردی!

به کف روی سینش نگاه کردم و گفتم:

-تو هم ترسوندیم.

دستمال را از روی اوپن برداشتم و با دقت کف را پاک کردم.

در سکوت کامل ایستاده بود و سنگینی نگاهش را احساس کردم. قلبم از این نگاه خیره اش به تپش افتاد.

خنده داره، تنها با یک توجه ی کوچک، یک نگاه ساده کم مانده زیر و رو شوم.

دستش را روی پهلویم گذاشت، فاصله ی زیادی نداشتیم و من سرخ شده بودم.

#قلمرو_رز

#پارت_231

گر گرفتن را احســـاس کردم قلبم از این نزدیکی دیوانه وار به سینه می کوبید.

سرم را بـالا گرفتم و برای اولین بـار این قـدر نزدیـک و واضح چشمانش را تماشا کردم.

احســـاس کردم دنیایی که تا به الان پشـــت ســـیاهی چشـمانش قایم کردم بود حالا واضح شـده و می توانسـتم ببینم.

تاریکی و قلب محزونی که قایم کرده بود آشـکارا به چشـم می دیدم. چشم ها، حرف ها و غم های زیادی را نشان می دهند.

-آرکا!

صـدای جیغ تیز شـمیم لحظه ای که بینمان بود را خراب کرد. آرکا سریعا برگشت و گفت:

-چته شمیم؟

صـورتم را برگرداندم و به زمین خیره شـدم! بد شـد. حالا وحشی تر از قبل برایم نقشه می کشید.

شـمیم با قدم های سریـع و پر عصـبانیت نزدیک ما شـد، اما لحظه ای عصـــبانیت از صـــورتش پرید و رو به آرکا گفت:

-یادت نرفته امروز چه روزیه؟

آرکا کمی فکر کرد و شـانه هایش را بالا انداخت. شـمیم پر حرص تر از قبل شد. دستش را روی سینه ی آرکا گذاشت و گفت:

-امروز سالگرد آشناییمونه عشقم، شام امشب رو یادت نره.

#قلمرو_رز

#پارت_232

ابروهای آرکا بالا پرید اشـــاره ای به پابندش انداخت و گفت:

-می بینی که نمی تونم از خونه بیرون برم.

شمیم لبخند مصنوعی زد دستش را نوازش وار روی سینه ی آرکا کشید و گفت:

-هردومون خوب می دونیم که اون پابند هیچوقت مانع بیرون رفتنت نشد!

با تعجب گفتم:

-چی؟ به منم یاد بده نامرد.

آرکا نیم نگاهی حواله ام کرد و گفت:

-نمی شه تو باید همین جا بمونی!

با حرص پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

-تو داری من رو زندانی می کنی!

با پوزخند گفت:

-اوه نه دخترکوچولو اونی که تو رو زندانی کرده من نیستم، عارف خان بزرگه.

دست به سینه به کابینت تکیه دادم و خواستم حرفی بزنم که شمیم زود تر عمل کرد و گفت:

-خیلی خب بریم دیگه خسته شدم.

دست آرکا را گرفت و گفت:

-رستوران مورد علاقم رو رزرو کن عزیزم.

آرکا با کلافگی دستی به صورتش کشید و حرفی نزد. لبم را گاز گرفتم و سعی کردم حسادتم را پنهان کنم.

چرخیدم و سرم را با شستن و پختن گرم کردم.

پدر آرکا دچار بیماری روانی بود و دلیل تمام این رنج های چندین ساله فروپاشی اعصاب و روانش بود.

باید این مرد درمان می شـــد و باید کاری می کردم. زندگی آرکا از اول خوب نبود اما می توانست بهتر شود.

ولی کاری از دستم بر نمی امد، چه طور می توانستم؟

دلم می خواست باقی دفترخاطرات را می خواندم اما طرلان و کامیار آمدند.

با خوشحالی طرلان را بغل کردم و گفتم:

-اوه بلاخره یه آدم خوش رو توی این خونه دیدم.

#قلمرو_رز
#پارت_233

محکم بغلم کرد و با دلسوزی گفت:

-حیف نمی شه، وگرنه هر روز می رفتیم بیرون.

کامیار گوشی را از جیبش در آورد و گفت:

-اون فلک زده کجاست؟

متعجب گفتم:

-منظورت آرکاست؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره دقیقا با خودشم.

با کلافگی روی میز نشستم و گفتم:

-با شمیم خانم رفتن صفاسیتی.

طرلان شربتی که برایش حاضر کرده بودم را مزه گرفت و رو به رویم نشست.

کامیار تماس را قبل از خوردن دو بوق قطع کرد و گفت:

-یا خدا وقتی اون عجوزه کنارشـــه نمی خوام بهش زنگ بزنم.

طرلان لیوان خالی شربت را روی میز گذاشت و گفت:

-سالگرد آشنایی آره؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره.

گوشی را بالا آورد و گفت:

-از این استوری توی اینستاگرام فهمیدم.

به پاهای نیمه برهنه شمیم که روی پاهای آرکا بودند نگاه کردم.
هر دو مشکی پوش در ماشین مدل بالا نشسته بودند و شمیم با دسته گل بزرگ قرمز توی بغلش عکس گرفته بود.

با اموجی های قلب و بوس هم نوشته بود:

-سالگردمون مبارک لاو من.

#قلمرو_رز
#پارت_234

قیافه ام را در هم کردم و گفتم:

-پیف پیف. حالم بهم خورد!

طرلان وارد پیج شمیم شد و گفت:

-این دختر داره حالم رو بد می کنه پر از انرژی منفی و دک و پوزه.

صفحه اش را نشانم داد و گفت:

-ببین حتی از عکسای اینستاگرامش هم معلومه.

موبایل را به دست گرفتم و گفتم:

-بلاگره؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره! اما آرکا پیج اینستاگرام نداره به خاطر مسائل امنیتی. و تنها چیزی که شـمیم نتونسـت توی پیجش بگه اینه که دوست پسرش کیه!

با ابروهایی بالا رفته گفتم:

-اوپس.

کامیار موبایل را از دستم گرفت و گفت:

-غیبت بسه دیگه پاشین یه غذایی برای این شکم گرسنه درست کنید.

طرلان با غیض دست به سینه شد و گفت:

-چی؟ من خستم عزیزم این دفعه نوبت توِ که غذا درست کنی.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-شـــما مهمونید من غذا رو درســـت می کنم. ملیحه خانم اگه بفهمه ازتون پذیرایی نکردم سرم رو قطع می کنه.

کامیار سریع از جا پرید و گفت:

-نه نه اصلا، خودم شام رو می سازم تو زحمت نکش.

طرلان دستم را گرفت و گفت:

-بذار درســـت کنه، از این فرصـــت های طلایی کم پیش میاد.

#قلمرو_رز
#پارت_235

بلااجبار روی صندلی نشستم و گفتم:

-طرلان؟ یه سوالی بپرسم؟

-جانم عزیزم؟

-تو هیچی راجب خودت نگفتی خیلی دوست دارم بدونم دوستم چه کارست؟

با لبخند آرام و ملیح همیشگی اش شروع به تعریف شد:

-خب من طرلان احمدی ام، بیست و شیش سالمه و دارم ارشد علوم تشریحی رو می گیرم.

با حیرت گفتم:

-یعنی کالبدشکافی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-درسته! و آره هزار بار حالم بد شد این سوالیه که همه می پرسن.

با خنده گفتم:

-منم می خواستم بپرسم چطور حالت بد نشده!

سرش را تکان داد و گفت:

-دو سال پیش با کامیار آشنا شدم، قصه ی درازی داره. اما مهم ته اون قصه بود که بهم رسیدیم.

با لبخند گفتم:

-به پای هم پیر بشید.

سریع گفت:

-البته هنوز فقط نامزدیم، تا عقد و عروسی مونده.

کامیار ماهیتابه را روی گاز گذاشت و گفت:

-عزیزم بهش بگو که چه قدر خوش شانسی که منو داری.

با غیض گفتم:

-اتفاقا تو خیلی خوش شـانسی ـ که طرلان رو داری، وگرنه من فکر می کردم تا آخر عمر هیچکس باهات ازدواج نمی کنه.

طرلان قهقه زنان گفت:

-وای تو که هر دوی ما رو تخریب کردی.

ملیحه خانم نفس زنان وارد آشپزخانه شد و گفت:

-مردم از خستگی خریدای این خونه تمامی نداره.

با تعجب گفتم:

-وای ملیحه خانم چرا این قدر چیز میز خریدی؟

با کلافگی نایلون های خرید را روی میز نهاد و گفت:

-آقا دستور دادن برای سالگرد اقا آرکا و شمیم خانم بساط پهن کنم.

کامیار را کنار زد و گفت:

-برو اون طرف پسرم کار رو بسپار به کاردان.

#قلمرو_رز

#پارت_236

طرلان از جا پرید و گفت:

-نه ملیحه خانم بذار اون شام رو درست کنه.

ملیحه خانم با بی حوصلگی گفت:

-کی گفته می خوام واسه شماها شام بپزم، باید برای اقازاده بساط رو محیا کنم.

کامیار ریسه رفت از خنده و طرلان سرخ از خجالت شد.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:

-حالا این بساطی که می گی چی هست؟

-من که آخر نفهمیدم آخه سالگرد آشنایی کدوم کوفتی بود. باید سالن پذیرایی رو رمانتیک کنم که وقتی شمیم خانم میاد سوپرایز شه خبر نداره که کار آرکا آقا نیست.

باید گلبرگ همه جا پخش کنم، ریسه های رمانتیک این طرف اون طرف بزنم. گل و کیک و هزار تا چیز دیگه آماده کنم.

نفس زنان کیک را داخل یخچال گذاشت و شمع های کوچک و بزرگ را از نایلون در آورد.

با ناراحتی سرم را به زیر انداختم و با انگشتان دستم بازی کردم.

چرا به آرکای سرد خودخواه احساس دارم نمی دانم؟!

#قلمرو_رز

#پارت_237

طرلان دستش را روی دستم نهاد و گفت:

-آرکان اصـــلا علاقه ای به شـــمیم نداره، حتی تمام این فرمالیته ها هم کار دسـت عرفان خانه وگرنه به آرکا باشـه نمی خواد لحظه ای شمیم رو ببینه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مشـــخصـــه! اگه اون رو نمی خواد خیلی راحت می تونه باهاش بهم بزنه.

سریع گفت:

-نه نه لیلی، این یه ازدواج اجباریه.

عرفان خان آرکا رو مجبور کرده که با شـــمیم وارد رابطه بشه.

چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت:

-البته از همون اول می خواســـت این دو نفر رو نامزد کنه اما به لطف بابای شـــمیم که نمی خواســـت این ازدواج بدون میل دخترش باشـــه تصـــمیم گرفت یه مدت باهم بگردن و آشنا شن.

با حرص گفتم:

-آخه چرا؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-مثل این که این ازدواج خیلی سود داره چون بابای شمیم یه مرد قدرتمند توی دار و دسته ی جنایتکاراست.

حتی توی این شغل کذایی موفق تر از پدر آرکاست و حالا که ضعیف شده و این امپراطوریش در

حال ســقوطه فکر می کنه با این وصــلت نجات پیدا می کنه.

#قلمرو_رز

#پارت_238

پرسیدم:

-و درست فکر می کنه؟

جواب داد:

-نمی دونیم!

زیر لب گفتم:

-کاش این وصفت صورت نگیره.

طرلان کنار گوشم گفت:

-من هم از خدامه، به نظرم تو مناسب آرکایی.

با خجالت سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-این طور نگو، اون مال یکی دیگست.

به صندلی تکیه داد و گفت:

-هنوز نه! بیا امیدوار باشیم آرکا با بی توجهی هاش شمیم رو سرد کنه.

به روزی فکر کردم که هر دوی آن ها روی یک تخت خوابیدند و شمیم صبح همان روز در حال پوشیدن لباس هایش بود.

فکرم به سمت جاهای خوب و مثبت نمی رفت.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه این طور نیست، آرکا خیلی هم اون رو تحویل می گیره.

#قلمرو_رز
#پارت_239

طرلان صدایش را بلند کرد و گفت:

-ملیحه خانم، عرفان خان اولین باره که از این کارها می کنه؟

ملیحه خانم برگشت و گفت:

-نـه تولـد شـــمیم خـانم، ســـالگرد قبلی و همین طور سـوپرایزهای دیگه ای که انجام شـد همه کار عرفان خان بود. حتی آرکان آقا روحشم خبر نداشت.

طرلان خنده ای زد و گفت:

-دیدی گفتم؟ من خیلی وقته آرکان رو می شناسم.

کامیار گوشی به گوش روی صندلی نشست و گفت:

-لیلی هم خوبه، نه دردسری درسـت نکرده خیالت راحت باشه.

ســپس گوشی را از گوشـــش جدا کرد و با صـــدای آرامی گفت:

-همه فکرش این جاست!

دست به سینه با لجبازی گفتم:

-فکر می کنه عالم تمام دردسرها و بدبختی ها منم.

طرلان با حرص کف دستش را روی پیشانی کوبید و گفت:

-خدایا!

#قلمرو_رز
#پارت_240

.....

صدای موسیقی بی کلام پر از احساس در فضای خانه ی ساکت می پیچید.

در باز شد و شمیم همان طور که دست آرکا را به داخل می کشید با خنده گفت:

-خیلی خوش گذشت.

سرش چرخید و با دیدن دیزاین رمانتیک سالن دهانش باز ماند.

دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشمانی متحیر گفت:

-اوه مای گاد.

آرکا آرام در را بست و متحیر تر از شمیم به اطراف نگاه کرد.

شمیم سریع موبایل آخرین مدل و گرات قیمت را در آورد و مشغول فیلم برداری شد.

دسته گل های بزرگ رز قرمز که اندازه ی قد یک آدم بلند و پر بودند، گل برگ های قرمز که روی زمین و بین شمع ها پخش بودند.

بادکنک های قلب شکل بزرگ که در سقف شناور و فضای قشنگی را ایجاد کرده بودند.

کنار نرده ها مثل یک گربه چنباته زده بودم و به آن دو نفر نگاه می کردم.

باید واقعا با چشمان خودم می دیدم که عشق و احساسی در قلب ارکان نیست.

امشب زیادی سخت گذشت، ملیحه خانم مجبورم کرد کمکش کنم تا این فضای عاشقانه را ترتیب دهد.

هر بار که مشت مشت گلبرگ پخش می کردم بغض گلویم را قورت می دادم. ش

#قلمرو_رز

#پارت_241

شمیم دست آرکان را گرفت و با شوق گفت:

-عشـقم، باورم نمی شه! این ها همه کار تو بود؟

بازوی آرکان را فشرد و گفت:

-خیلی خوب سرم رو گرم کردی و از این طرف سوپرایز رو حاضر کردی، بهت افتخار می کنم!

آب دهانم را قورت دادم و زیرلب گفتم:

-اون بازوی لعنتی رو ول کن.

طرلان کنار گوشم زمزمه کرد:

-یه تومن شرط می بندم عمرا اگه آرکان احساسی نشون بده.

شمیم دست آرکان را کشید و وسط سالن ایستادند. موسیقی عاشقانه ای شروع به پخش شد.

و شـمیم آهسـته بدنش را به رقص در آورد. دسـت های آرکان دور کمر شمیم نشست و سینه به سینه ی یکدیگر شروع به رقصیدن کردند.

شانه هایم به وضوح خمیده شد. بغض در گلویم نشست و چانه ام به لرزش افتاد. دسـتم دور نرده های پله مشـت شد.

طرلان تند تند سرش را تکان داد و گفت:

-باور نکن این ها فرمالیته است!

صدای خواننده بلند شد:

بازم نشستی رو به روم مات تماشای توام
توی چشمات خیره می شم درگیر چشمای توام

عشقت نشسته توی دلم توی تمام باورم
حالا که حست می کنم هر ثانیه عاشق ترم

امشب که تو پیش منی توی خواب رویایی منم

غرق تماشای توام عشق تماشایی من

اشک در چشمم سرازیر شد و گفتم:

-طرلان ملیحه خانم گفت آهنگی که توی لیســـت پخش گذاشته، آهنگی که آرکان می خواست واسه شمیم بذاره!

#قلمرو_رز
#پارت_242

طرلان با ناراحتی گفت:

-شاید اون نباشه!

با حرصی آشکار گفتم:

-گوش کن ببین چی میگه! میگه دارم هر ثانیه عاشـــق تر میشم!

آب دهام را تند تند قورت می دادم. برگشـــتم و به تماشـــا نشستم تا بیش تر خودم را زجرکش کنم!

عشقت نشسته توی دلم توی تمام باورم
حالا که حست می کنم هر ثانیه عاشق ترم

آرامش نگاه تو دلتنگیام رو می کشه
خونه پر از عطر توا دلم فقط به این خوشه

آرکان شروع به لب خوانی شد. شمیم زیرگوش آرکان چیزی زمزمه کرد که باعث شـــد حلقه ی دور کمر را تنگ تر کند و او را بیش تر در آغوش بکشد.

طرلان زمزمه کرد:

-ببین این آهنگیه که همیشه توی ماشینش پخش می شه! شرط می بندم حتی یه بار هم کامل بهش گوش نداده. این ها همه از پیش تعیین شده است آرکان دخالتی نداشته.

می خواستم باور کنم این جمله ی محال را! اما هنوز قلب ســـاده ام این جمله را نپذیرفته بود که آرکان صـــورتش را جلو برد و لب های شمیم را تند و پر تنش بوسید!

آن قدر عمیق و با ولع که انگار ســـال هاســـت او را نبوســـیده! چشـــم هایم را محکم بســـتم و روی زمین رها شدم.

نرده ها را ول کردم و رویم را برگرداندم. ط

#قلمرو_رز
#پارت_243

طرلان خواست حرفی بزند که دستم را بالا بردم و گفتم:

-بسه طرلان، تا یه جایی این رویای محال قشنگ بود از حالا به بعدش فقط زجره و بدبختی. هیچی اون طور که تو فکر می کنی نیست.

-نه گوش بده لیلی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-حقیقت رو نشنیدم بلکه دیدم!

از روی زمین با گریه بلند شدم. اشک هایم را پس زدم تا غرورم بیش تر از این شکسته نشود.

ظاهر محکم و قوی به خود گرفتم و با تخسی گفتم:

-خیلی خوبه که قبل از این که قلبم رو بهش بدم مطمئن شدم! حالا دیگه احساسی بهش ندارم.

و با عجله بدون این که فرصـــت صـــحبت به طرلان با چشمان غمگینش بدهم راهرو را ترک کردم.

وارد اتاق شدم و در را محکم بستم. به دیوار تکیه دادم و سر خوردم روی زمین.

صـــدای هق هق گریه هایم را بین بازویم پنهان کردم تا بیش تر از این رسوا نشوم.

قلبم از چیزی که می دیدم می سوخت، کاش کور می شدم و نمی دیدم معشوقه ام در آغوش دیگری عشق بازی می کند.

.....

#قلمرو_رز

#پارت_244

فریبرز آهسته از لای در سالن را تماشا می کرد. سرش را تکان داد و گفت:

-آره آقا همه چیز مرتبه، خیلی عاشق به نظر می رسن.

عارف خان همان طور که به صفحه ی لپتاپ نگاه می کرد نیشخندی زد و گفت:

-این دختر، این دختر بدجور عاشق پسرماست.

انگشت اشاره اش را تهدید وارد تکان داد و گفت:

-اما امشب فیلم قشنگی رو دید! ببین چه طور زار می زنه از شکستی که خورده.

صدای قهقه ی او در اتاق بلند شد. با پیروزی مشتی روی پایش کوبید و گفت:

-دست مریزاد فریرز، کارت خوب بود.

فریرز سر به زیر لبخندی بر لبانش نشست. کم مانده بود در هوا بشگن بزند.

خوشحال بود برای بار هزارم رییسش را راضی نگه داشته است. عارف خان با لبخند پیروزی گفت:

-حالا که نمی تونم از همدیگه دور کنم، پس فاصله بین قلب هاتون می اندازم.

فریرز سرش را بالا گرفت و گفت:

-آقا اون چیزی که من بیرون دیدم به نظر میومد شـــازده خیلی عاشـق شـمیم خانمه، فکرنکنم دیگه نیازی به کاری باشه.

عارف خان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-نه، من پسرم رو می شناسم. در ضمن با زنای زیادی بودم می دونم که هردوی این ها عاشق همن.

#قلمرو_رز

#پارت_245

از دوربین به سالن نگاه کرد و گفت:

-پس این هیولا یه قلبی برای عاشق شدن داره!

فریبرز گیج شـــده بود اما حرفی نزد! از هدف ها و نقشـــه های بعدی رییس خبری نداشت.

اما سریعا یاد تحقیقاتش افتاد و گفت:

-راجب این دختر تحقیق کردم، لیلی رز. متولد سال هفتاد و هشـــت که توی همون ماه های اول زندگیش به یتیم خونه سپرده شد. پدر و مادرش فوت کردن دلیل دیگه ای برای یتیم بودنش نیست.

مثل این که دزد وارد خونشـون می شـه و طی درگیری پدر و مادرش توسط اون دو دزد کشته می شن.

هیچ فامیل یا آشـنایی نخواسـتن از یه نوزاد مراقبت کنن پس سـپردنش به یتیم خونه. زندگی خیلی آروم و بدون دردسری داشته.

تا هجده سالگی توی بهزیستی بوده و بعد از اون مستقل می شـــه اما طی چندســـالی که تنها زندگی می کرده هیچ دردسر یا جرمی انجام نداده.

عارف خان دستی به صورتش کشید و گفت:

-خوبـه، این خیلی خوبـه! حتی اگـه بمیره هم هیچکس نیست که براش عزاداری کنه.

و زیر لب ادامه داد:

-به جز پسر احمق من!

#قلمرو_رز

#پارت_246

فصل بیست و چهار

کامیار قدم زنان سر تا سر اتاق بزرگ آرکان را بالا پایین کرد.

آرکان که از این رفتارهای کامیار کلافه شده بود دستی به چشمانش کشید و گفت:

-بتمرگ یه جا سرم گیج رفت!

کامیار که منتظر حرکتی بود تا مثل یک باروت منفجر شود سریع گفت:

-چرا این کار رو کردی؟ آخه احمق مگه نمی دونی هرچه قدر به یه دختر بیش تر توجه کنی بیش تر وابستت می شه؟

آرکان دست هایش را زیر سر زد و همان طور که روی تخت لم داده بود گفت:

-این رو که خودم یادت دادم!

کامیار عصبی تر گفت:

-د مرد حسابی پس چرا دیشب دل و جیگر می دادی قلوه می گرفتی؟

آرکان بی توجه به حرص و جوش های کامیار گفت:

-خیلی حال داد، شمیم هم بد مالی نیستا!

کامیار با حرص مجسمه را برداشت تا سمت آرکان پرت کند که آرکا سریع گفت:

-شوخی کردم نفهم.

کامیار نفس زنان گفت:

-بنال دیگه اون چه گهی بود که خوردی؟

آرکا تکیه اش را به تاج تخت داد و گفت:

-فریرز قزمیت از لای در داشـــت ما رو نگاه می کرد و گزارش لحظه به لحظه می داد. باید یه کاری می کردم که خیالشون راحت بشه! به محض این که شمیم رو بوسیدم در رو با ذوق بست مردک احمق.

#قلمرو_رز

#پارت_247

کامیار خشـک مانده بود. در ذهنش تصـور می کرد که چه قدر لیلی بعد از شنیدن این حرف ذوق زده خواهد شد.

لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

-ای لاشی، تو هم خوب زرنگی.

آرکان پوزخندی زد و گفت:

-فکر کردن میتونن مچ من رو بگیرن.

کامیار روی صندلی نشست و گفت:

-با دخترای زیادی گشـــتی آرکا اما با هیچکدوم نموندی، چرا؟ حتی الان با شمیم هم نمی سازی فازت چیه؟

آرکا نگاهش را به کفش هایش دوخت و گفت:

-تنوع طلبم. هیچ کدوم راضیم نمی کنن.

-این رو نگو که تو یکی رو من خیلی خوب می شـــناســـم. پشت این پوسته ی سخت هنوز هم احساساتی هست نگو نه که دستت برام رو شده.

آرکا نگاه بدی حواله ی کامیار انداخت و گفت:

-چه غلطا.

کامیار رک و پوست کنده گفت:

-از لیلی خوشت میاد؟

#قلمرو_رز
#پارت_248

آرکا غرق فکر شـد. و فهمید که از لیلی خوشـش نمی آمد بلکه یک چیزی فراتر از آن بود. عشق؟

نه اما وابستگی زیادی به او پیدا کرده بود. زیر لب گفت:

-از لیلی؟ نه عاشقش نیستم. اون خیلی سادست، قلبش مهربونه. دنیاش پر از احسـاسـه و رنگی. شـیطنت های خودش رو داره، اما دل نازک هم هسـت. خنده هاش،

توی خنده هاش بهشـــت رو می بینم. من رو یاد مامان می انـدازه همون قـدر پـاک و لطیف! مثـل گل رز می مونـه شکننده و حساس.

کامیار با خنده به آرکان غرق در فکر نگاه کرد. آرام از روی صندلی بلند شد و در را باز کرد سپس گفت:

-معلومه که عاشقش نیستی، صد در صد.

با تمسخر این جمله را بیان کرد. آرکا بالشت را برداشت و سمت کامیار پرتاب کرد که جاخالی داد و در را بست.

با خنده به تاج تخت تکیه داد و زیر لب گفت:

-لیلی رز، تموم فکرم رو اســـیر خودت کردی! آخه تو چی داری؟ حتی انگشـــت کوچیکه ی دوســـت دخترای قبلیم هم نمی شی اما تونســـتی شـــبانه روز فکرم رو معطوف خودت کنی. کاری که بقیه نتونستن انجام بدن رو کردی!

صدای پیامک موبایلش بلند شد. با دیدن اسم شمیم پیام را نخوانده گوشی را کنار گذاشت و وارد حمام شد.

موبایلش روی تخت جا ماند و شـمیمی که پشـت سر هم به او پیام می داد و منتظر جواب بود.

#قلمرو_رز

#پارت_249

.....

"لیلی"

با حرص خم می شـدم و کثیف کاری های دو عنتر عاشـق را جمع می کردم. ملیحه خانم دسـت به کمر روی مبل ولو شد و گفت:

-بریدم دیگه نمی تونم.

کمر خشک شده ام را صاف کردم و گفتم:

-آخـه مجبور بودی این قـدر گلبرگ پخش کنی؟ الان می میریم تا جمع کنیم.

روسری اش را سفت کرد و گفت:

-خواستم خیلی فضا عاشقونه بشه دخترم. بد کردم؟

خواسـتم بگویم بله خیلی هم بد کردی اما جلوی دهانم را گرفتم. نه باید به بزرگ تر از خودم بی ادبی می کردم.

عارف خان بزرگ خان بدِ بد ها از اتاق بیرون آمد. فریرز همان طور که ویلچر را به بیرون هدایت می کرد، از کنار ما رد شد.

ملیحه خانم سریع از جا بلند شـــد، تا کمر خم شـــد و گفت:

-سلام آقا صبحتون بخیر باشه.

عارف خان فقط انگشـتش را تکان داد. اما فریرز یکهو از حرکت ایستاد چرخید و گفت:

-تو...بیا جلو.

نیم نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

-من؟

#قلمرو_رز

#پارت_250

بی حرف فقط نگـاهم کرد. بـا قـدم هـای آرام خودم را رساندم و دست هایم را از پشت در هم قفل کردم.

عارف خان سرش را بلند کرد و گفت:

-بهت سلام کردن یاد ندادن؟

پوزخندی زد و گفت:

-نه الان یادم اومد که...چی بود فریرز؟ یتیم!

روی کلمه ی یتیم خیلی تاکید کرد. قلبم در هم فشرده شد خیلی واضح تحقیرم کرد!

فریرز سرش را تکان داد و گفت:

-بله آقا کسی بالا سرش نبوده که بهش تربیت یاد بده.

بغض در گلویم نشست اما سعی کردم جلوی این دو آدم قصی القلب اشکم نریزد.

به زور نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من کسی_ بالا سرم نبوده اما خوب بلدم قاتل جون مردم نباشم.

ملیحه خانم هینی کشـــید و دســـتش را جلوی دهانش گرفت.

فریرز بـا چشـــمـانی گرد شـــــده اهمی کرد و عـارف خان...چشمانش از آتش زبانه می کشید.

مشتش را فشرد و با صدایی پر از خشم نهفته گفت:

-فریرز؟

-بله آقا؟

#قلمرو_رز

#پارت_251

-به این دختر تربیت یاد بده! بهش یاد بده جلوی یه مـــن زبونش رو دراز نکنه.

با سری بالا رفته و پر از غرور نگاهش کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

-خود شما توی تربیت کردن نوبر بودین، چرا نصیحت می کنین بقیه رو؟

اگر کمی عصبانی تر می شد، از روی آن ویلچر بلند می شد و سیلی نثارم می کرد.

ملیحه خانم بدو خودش را به ما رساند و گفت:

-اقا تروخدا ببخشیدش این جوونه خامه احترام سرش نمی شه.

عارف خان دســـتش را به نشـــان بکش کنار تکان داد و گفت:

-برای آدمی که لیاقت نداره بخشش یه پاداش نیست!

فریبرز جلو آمد دستش را دور بازویم انداخت و هولم داد سمت در.

ملیحه خانم با نگرانی ضربه ای روی دســـتش زد و زمزمه کرد:

-ای وای.

هنوز داغ بودم نمی فهمیدم قرار بود چه بلایی سرم بیاید. با لجبازی گفتم:

-ولم کن خودم پا دارم.

بازویم را رها نکرد و محکم تر فشرد. صدای جیغم بلند شد، به حدی محکم فشار می داد که کم مانده بود صدای شکستن استخوانم بلند شود.

نزدیک استخر شدیم. ترس تازه به سراغم آمد. نکند می خواست در آب همین استخر عمیق خفه ام کند؟

چنگی به دستش زدم و گفتم:

-ولم کن چی کار می کنی؟

-خفه شو! در دهنت رو ببند فقط راه بیوفت.

#قلمرو_رز
#پارت_252

هولم داد سمت جلو و لبه ی استخر با زور نشاندم.

نفس زنـان سرم را برگردانـدم و تـا خواســـتم حرفی بزنم دستش را دور گردنم انداخت و سرم را در آب فرو کرد.

چشـمانم از حدقه بیرون زد. توقع این حرکت را نداشـتم نفسم را حبس نکرده بودم و آب وارد بینی ام شد.

به دست و پا زده بودم از فشار زیاد کم مانده بود بمیرم.

سرم را بالا آورد و در گوشم داد زد:

-بگو گوه خوردم!

باز هم اجازه ی صـحبت بهم نداد و سرم را با یک حرکت در آب هول داد.

به تقلا می افتادم، تا مرز مرگ و خفگی پیش می رفتم اما دوباره از آب بیرون می آوردم.

این نفس کشـــیدن ها بدتر از مرگ بود! دســـت و پا زدن برای زنده ماندن، بدتر از مردن بود.

-وقتی جلوی عارف خان بزرگ می ایســـتی باید حدت رو بدونی دختره ی هرزه!

صدای فریاد آرکا بلند شد.

-فریرز! مرتیکه.

دیگر دست و پا نمی زدم، حال تقلا کردن نداشتم. موهایم را ول کرد و مثل جسمی بی جان به پهلو روی زمین افتادم.

چشـــم هایم تار می دید اما ناجی ام را دیدم.پسرـــ بدی که داشت می آمد تا تقاص پس بگیرد.

به محض این که به ما رســـید مشـــتی حواله ی صـــورت فریرز کرد و داد کشید:

-مردک عوضی به چه حقی بهش دست می زنی؟

#قلمرو_رز
#پارت_253

دیگر دست و پا نمی زدم، حال تقلا کردن نداشتم. موهایم را ول کرد و مثل جسمی بی جان به پهلو روی زمین افتادم.

چشـم هایم تار می دید اما ناجی ام را دیدم. پسر_بدی که داشت می آمد تا تقاص پس بگیرد.

به محض این که به ما رسـید مشـتی حواله ی صـورت فریرز کرد و داد کشید:

-مردک عوضی به چه حقی بهش دست می زنی؟

یقه اش را گرفت دوباره مشتی حواله اش کرد و گفت:

-کی به تو اجازه داد که این بلا رو سرش بیاری؟

فریرز خون توی دهانش را تف کرد جلوی پایم و گفت:

-رییسم، بابات.

آرکا خنده ی هیستریکی کرد و گفت:

-پس که بابام، تو می دونی من عکس بابامم، حالا که گفت خفش کنی توی آب پس بیا برعکسش رو انجام بدیم.

گردن فریرز را گرفت و سرش را توی آب کرد. فریرز هم مثل من به تقلا افتاد.

دستم را به زمین زدم و با حالی خراب بلند شدم. زنده ماندنم عجیب بود!

سر فریرز را بیرون کشید و گفت:

-چندبار این کارو تکرار کردی؟ هان؟

فریرز داد زد:

-من فقط دستورو انجام دادم.

بازوی آرکا را گرفتم و گفتم:

-ارکا بس کن تو مثل اون ها بد نشو.

کنارم زد و گفت:

-سزای وارد شدن به قلمروی من همینه!

#قلمرو_رز

#پارت_254

بارها و بارها سر فریرز را وارد آب کرد و در نهایت با لگدی به پشتش زد در اب شوتش کرد.

فریرز با آن کت و شلوار مشکی که برازنده اش نبود شروع به دست و پا زدن کرد.

به بازوی آرکا چنگی انداختم و گفتم:

-آرکا اگه بمیره چی؟

-نگران نباش سگ جون تر از این حرفاست.

دستش را زیر چانه ام انداخت و صورتم را با دقت نگاه کرد. از چشم چپ به راست، گونه ها و لب ها.

دست آزادش را روی گونه ام کشید و گفت:

-عوضی، صورتت رو زخمی کرده.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-مهم نیست، زخمام خوب می شن.

زیر لب زمزمه کرد:

-می خوام من زخمات رو ترمیم کنم.

در دلم فریاد زدم منم می خوام درمان دردات باشـــم، اما حیف که لب هایم دوخته شده بودند.

با یادآوری دیشب دستش را پس زدم و سر به زیر گفتم:

-لازم نیست، ملیحه خانم بهم چسب زخم می ده.

#قلمرو_رز
#پارت_255

برگشـــتم تا بروم اما بازویم را گرفت برم گرداند، رخ به رخ هم شدیم.

خیره در چشمانم گفت:

-اگه بهت دست زد، بگو تا دستش رو بشکنم.

دستش را از بازویم جدا کردم و گفتم:

-من از لمس کردن بدم میاد، شامل تو هم می شه.

نیشخندی زد، دستش را روی پهلویم کشید و گفت:

-حتی از این؟

غلغلکم آمد به زور جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:

-حتی بیش تر.

فریبرز از آن طرف اســـتخر بیرون رفت و با لباس های خیس دوان دوان وارد عمارت شد.

ته دلم از بلایی که به سرش آمد راضی و خوشنود بود.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

-همه دخترا از این لمس های من خوششون میاد.

دستش را از بدنم جدا کردم و گفتم:

-ارزونی همون دخترا.

#قلمرو_رز

#پارت_256

و با چشـــم غره فاصـــله گرفتم سرعت به قدم هایم بخشیدم و با عجله وارد اتاق شدم.

قلبم هنوز هم با سرعت می کوبید. لعنت بر من که با یک توجه ساده دل و دینم را از دست می دادم.

چنگی به موهایم زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-دلت نلرزه لیلی، خودت رو بدبخت نکن.

تو این جا موندگار نیستی فقط کافیه دوران حبست تمام بشه.

شیش ماه مونده دندون روی جیگر بذار.

از پنجره بیرون را تماشـا کردم شـمیم با دک و پوز قدم بر می داشت و به سمت در خروجی می رفت.

آرکا مسـیر خانه را در پیش گرفت اما شـمیم با دیدن او به سـمتش رفت هر دو یکدیگر را بوسـیدند و جدا شـدند این وسط قلب من هم کمی شکست.

پرده را کشیدم و زمزمه کردم:

-این هم دلیل برای این که قلبت رو به این پسرید ندی.

#قلمرو_رز
#پارت_257

حوصـــلم سر می رفت در این عمارت ســـوت و کور برای کسی- همچو من که تنها و بیکس و کار بودم واقعا سخت می گذشت.

در کارها به ملیحه خانم کمک کردم و کمی فیلم دیدم.

به محض این که صـدای ماشـین از باغ آمد با دو خودم را به اتاق رساندم.

طبق حدسـم سرنشـینان ماشـین کسی- نبودن جز عارف خان و نوچه ی کتک خورده اش.

خیلی خوب شد حالا دیگر در اتاق هم زندانی بودم!

ذهنم به سـمت دفترچه کشـیده شـد حالا که خبری از آرکا و دردسرهایش نبود وقت خواندن دفترچه رسیده است.

روی تخت نشستم و صفحات را ورق زدم.

نوزده سالگی

صـدای تولد مبارک های مامان و ذوق زدن های یاردا تنها دلخوشی های من توی این دنیا بودن.

دنیایی که با وجود بابا سیاه و کدر شده بود.

وقتی که شـمع تولد رو فوت کردم مامان درگوشـم گفت که امشب شب خیلی خوبیه.

#قلمرو_رز

#پارت_258

شـبیه که بلاخره آرزوهامون برآورده میشـه. لباس قشـنگی به تن کرده بود.

یه پیراهن بلند کرمی با گل های ریز قرمز. نیمه شـــب بود که با تکون های یه نفر از خواب بیدار شدم.

مامان با هول و صدای آروم گفت:

-زود باش آرکا باید بریم.

نمی فهمیدم چه اتفاق در حال رخ دادن بود. آرکان و مامان حاضر و آماده بودند.

فقط می خواستیم از خونه بیرون بریم حتی یک وسیله هم برنداشتیم.

خواستم چراغ رو روشن کنم اما مامان نذاشت گفت اگه بابا بیدار بشه محال ممکنه بتونیم فرار کنیم.

توی اون تاریکی لباس هام رو عوض کردم و وقتی خواستم دستم رو از آستین رد کنم، سرانگشت هام به چراغ خواب خورد و در کسری از ثانیه پخش زمین شد.

صدای شکستن شیشه ی لامپ در سکوت خانه پیچید. مامان برگشت و متحیر نگاهم کرد.

نفس در سـینه ام حبس شـد انگار زمان برای لحظه ای متوقف شد! ترس در وجودم نشست.

مامان گوشش را روی در گذاشت و با نفسی حبس شده گفت:

-صدایی نمیاد، بیدار نشد!

#قلمرو_رز

#پارت_259

یاردا کم مانده بود گریه اش بگیرد. مامان در را بی سر و صدا باز کرد و لبخونی کرد:

-بریم.

پاورچین شروع به حرکت کردیم. دو قدم مانده بود به پله ها، فضای تاریک از نور پر شد.

مامان وحشـــت زده سرش را برگرداند و با دیدن کابوس همیشگی اش، بابا که به در تکیه داده بود رنگش پرید.

چهره ی بابا بیش تر از همیشه وحشتناک شده بود. یاردا سریع به زیر گریه زد.

بابا قدمی به جلو برداشت و مامان با ترس گفت:

-نه نه جلو نیا.

اما اون هیولای وحشی با قدم های آرامش جلوتر می آمد. آب دهانم را قورت دادم و دست مامان را گرفتم.

نه باید می ذاشتم صدمه ای به اون بزنه. مامان من خیلی نحیف و شکسته بود. بابا جلوی مامان ایستاد، دستش را بالا آورد و سیلی محکمی به صورتش زد.

مامان روی زمین افتاد و صـــدای گریه اش بلند شـــد. مچ دستش را گرفتم و توی صورتش فریاد زدم:

-دست از سر مامانم بردار، بفهم تو دشمن مایی.

با نفرت دستش را بیرون کشید و بلند تر از خودم گفت:

-اون کثافطی که ازش دفاع میکنی یه هرزه ی به تمام عیاره.

#قلمرو_رز

#پارت_260

@Vip Roman

فکم را محکم به دست گرفت. سرم را محکم به دیوار زد و چسباندم.

زور می زدم از فشار دستش رها شوم، کم مانده بود سرم با دیوار یکی شود. فریاد کشید:

-اون زن نالایقی که همه چیز رو به پاش ریختم به من خیانت کرد! به عارف امیرخان بزرگ نارو زد.

به گریه افتادم. صورتم از فشار زیاد سرخ شده بود. مامان جیغ زد:

-ولش کن بچمو، کشتیش.

بابا گردنم رو رها کرد و تفی جلوی پای مامان انداخت.

انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و گفت:

-دمار از روزگارتون در میارم، بیچارتون می کنم.

به سمت مامان حمله ور شد تا کتکش بزند. از پشت بهش نزدیک شدم و دستانش را گرفتم.

توی صورتش داد زدم:

-نمیذارم بهش دست بزنی فهمیدی؟

بلند تر فریاد کشیدم:

-فهمیدی؟

دستش را ازاد کرد و مشتی توی صورتم آورد.
دست دیگری را هم بالا اورد و مشتی دیگر در سمت مخالف صورت.

اون کتک می زد و من مقاومت می کردم. با جون و دل ضرب دستش را می پذیرفتم.

فقط کافی بود دیگر مامان کتک نخورد، من تا تهش می خوردم.

خون از بینی و دهانم جاری شـــده بود. بی حال به نرده های پله تکیه دادم بودم.

#قلمرو_رز

#پارت_261

دســت هایم روی دو طرف نرده ها آویزان بود. با پوزخند و گردنی شل شده گفتم:

-همین بود؟

خشم از چشمانش می بارید دستش را بالا آورد تا بار دیگر بزند اما در یک لحظه مامان سپر من شد، مشتش محکم روی سینه ی مامان فرود آمد.

جیغش بلند شـــد و لیزش برد. در ثانیه ای از جلوی چشـمانمان محو شـد، با سرعت از پله ها قل می خورد و پایین می رفت.

چیزی که چشـــمانم می دید را باور نمی کردم. ســـکوت عمارت را جیغ های دردآلود مامان پر کرده بود.

وقتی که جسم بی جانش پایین پله ها روی کاشی های سرد سالن افتاد همگی به خودمان امدیم.

بابا را پس زدم و با سرعت از پله ها پایین رفتم. چند بار سکندری خوردم تا در نهایت به او رسیدم.

با گریه و دستانی لرزان صورت غرق در خونش را گرفتم و گفتم:

-ما...مان چشمات رو باز..کن.

یاردا با جیغ و گریه در حالی که خودش را می زد جلو آمد. دست مامان را گرفت و التماس می کرد که چیزیش نشده باشد.

بابا اما شوکه همان بالا مانده بود.

خون های روی صورتش را با دست پاک کردم و التماس می کردم که بیدار شو.

چشمات رو باز کن و یه بار دیگه به ما نگاه کن.

#قلمرو_رز

#پارت_262

یاردا کم مانده بود غش کند. در عمارت باز شد و مردی زخمی با لباس های پاره وارد شد.

هول و ولا به جانش افتاده بود و نگهبان ها او را به داخل هل دادند. با دیدن ما شوکه از حرکت ایستاد.

دستانش را روی سر نهاد و گفت:

-یا ابلفضل.

با دو خودش را رساند و با بغض گفت:

-حرومزاده ها چه بلایی سر خواهرم آوردین؟

جرعت نداشــتم تا نبض و ضربان مامان را چک کنم. نمی خواستم قبول کنم بلای بدی به سرش آمده.

با گریه دستم را زیر کمرش انداختم و گفتم:

-باید بریم بیمارستان حالش خوب نیست.

مرد زخمی دستش را روی گردن مامان گذاشت و پس از چند ثانیه ی طاقت فرسا به تلخی گفت:

-فوت کرده.

دنیا روی سرم آوار شد! این بدترین کابوس زندگیم بود.
صدای شیون و گریه های ما سه نفر در زیر این سقف نفرین شده بلند شد.

نگهبان ها با سری به زیر افتاده به صف ایستادند. بابا کنار پله ها روی زمین نشست.

یاردا بی حال روی زمین افتاد.
دست مامان را روی سینه ام گذاشتم و فریاد می زدم که برگردد.
که صدایم را بشنود و بیاید.

#قلمرو_رز

#پارت_263

که صدایم را بشنود و بیاید.

زندگی من به اندازه ی کافی پر از بدبختی بود اما با اون خوب می شـــد، با اون تحمل می کردم حالا که نیســـت چطور زنده بمونم؟

برای اولین بار دایی ام را بالا سر جنازه ی مادرم ملاقات کردم.

سرم را برگرداندم و با زجری که می کشـــیدم به بدترین انسان زندگیم نگاه کردم.

مردی که فندک زیر زندگی باروتم کشـــید. حالا آتش گرفتم! آتشی که دامن گیر اون می شد.

و وقتی که آتیش میگیره بالا پایین می پره تا خلاص بشــه، من آب رو بهش نمی دم!

می ذارم تا بسوزه و لذت ببرم از دیدن رنج کشیدنش.

دفترچه ای دستم افتاد شوکه زمزمه کردم:

-بابای آرکا مامانش رو کشت! اون مرد...قاتل زنشه.

دســتم را جلوی دهانم گرفتم از شــوک زیاد پلک هم نمی زدم.

می دانستم مرده و در این دنیا نیست اما نمی دانستم این گونه جانش را از دست داده است!

زیر لب گفتم:

-خدای من! این آرکا عجب بدبختیه.

دوباره جلوی دهانم را گرفتم و به قاب عکس زنی که تا لحظه ی آخر عمرش زجر می کشید و با فلاکت مرد، نگاه کردم.

دیگر این دفترچه را نمی خوانم، این آخرین بار بود. نفس عمیقی کشیدم و دفترچه را روی میز گذاشتم.

تقه ای به در خورد و آرکا در چهارچوب ظاهر شـــد. با دهانی باز نگاهش کردم.

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-بیا پایین شام بخور.

#قلمرو_رز
#پارت_264

با تته پته گفتم:

-با...باشه.

دست به سینه به چهارچوب تکیه داد و گفت:

-باز چی شده که زبونت بند اومده کوچولو؟

از روی تخت بلند شدم سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

-هیچی، معلومه که چیزی نیست.

او چند قدم آهســـته جلو آمد و من چند قدم با عجله عقب رفتم. به میز چسبیدم و دفترچه را پشتم قایم کردم.

اگر می فهمید تمام زندگی اش را خواندم سر به تنم نمی گذاشـت. فاصـله ی باقی مانده را پر کرد و با نزدیک ترین فاصله به من ایستاد.

نفس هایش روی صـورتم پخش می شـدند. برای دیدنش باید سرم را بالا می گرفتم.

چشمکی زد، دستش را روی پهلویم گذاشت و گفت:

-یالا بگو...چی شده؟

سرم را برگرداندم شانه هایم را جمع کردم و گفتم:

-اه گیر نده دیگه آرکا.

خندید، صورتش را نزدیک صورتم کرد. گونه اش به گونه ام برخورد کرد.
سرش را کج کرد و با نگاه به چشمانم گفت:

-وقتی هول می شی، لپات گل می اندازن. خیلی ضـــایعی لیلی.

با حرص گفتم:

-به این ضایع نچسب، برو اون طرف.

#قلمرو_رز
#پارت_265

زانویم را بالا آوردم و محکم به پایش زدم.
کمی عقب رفت کف دست هایش را به یکدیگر مالید و با صدای دو رگه اش گفت:

-حواسم بود یکی دو روزه از من فراری شدی! چت شده؟

به سقف نگاه کردم و گفتم:

-چیزیم نیست.

انگشت اشاره اش را قلاب کرد و زیر چانه ام کشید. بوی سیگار می داد، خیلی زیاد.

-خیلی خوب می شناسمت، مثل کف دستم.

دستش را از پهلویم رد کرد و روی میز گذاشت، کمی خم شد مجبور شدم من هم خم شوم و با چهره ای در هم نگاهش کنم.

دست آزادش را در جیب زد و گفت:

-قابل حدسی، پیچیده یا مرموز نیستی. زیادی ساده ای!

صورتش را نزدیک تر صورتم کرد و گفت:

-می فهمم چی توی سرته، حالا بگو چی پشتت قایم کردی.

منی که مسـخ صـدای بمش شـده بودم با شـنیدن این حرفش چشمام تا ته باز شد.

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که اطراف را نگاه می کردم گفتم:

-کی؟من؟ معلومه که چیزی قایم نکردم.

#قلمرو_رز
#پارت_266

دستش را از روی میز برداشت و دور کمرم پیچاند. جفت دستانم که از پشت دفترچه را نگه داشته بودند قفل شدند.

به نصف بدنش فشرده شدم. صورتش را در گردن لا به لای موهایم فرو برد و لب زد:

-اگه بخوام می تونم یه نگاه بندازم، می خوام خودت بگی!

سرش را توی گردنم تاب داد. لب های داغش با پوســـت سردم برخورد می کرد.

کم مانده بود ببوســـم، اما انجام نمی داد. بی تاب شـــده بودم، مثل تشنه ای بود که لب آب برد و سیراب نکرد.

لب هایش را بالا آورد و روی گونه هایم کشید و تا نزدیکی لبم آورد. موهای تنم سیخ شده بود.

اون سربازی بود که خیلی خوب بلد بود بدون اســـلحه بجنگه. زیر لبم را ریز بوسید.

تنم سـست شـد و دفترچه از دسـتم افتاد. چشـمانم را باز کردم نگاهش از صورتم به زمین کشیده شد.

با دیدن دفترچه یکهو رهایم کرد و فاصـــله گرفت. با چشمانی گرد شده گفتم:

-آرکا....گوش کن.

اب دهانم را قورت دادم. خم شد دفترچه را از لای پاهایم برداشت و با عصبانیت گفت:

-این دست تو چی کار می کنه؟

#قلمرو_رز

#پارت_267

موهایش روی صـــورتش کج ریخت. از چشـــم هایش جز خشم هیچ چیز نمی بارید.

نفسم را در سینه حبس کردم و تند تند گفتم:

-زیر تخت دیدمش کنجکاو شدم خوندمش باور کن قصد بدی نداشتم.

دفترچه را محکم به دیوار پرت کرد و گفت:

-چون اون جا دیدیش به خودت اجازه دادی حریم شخصی منو بخونی؟

روی تخت ولو شدم و گفتم:

-فکر نمی کردم ناراحت بشی!

صورتش را در هم کرد و گفت:

-فکر نمی کردی؟ مگه اصلا تو فکر هم می کنی؟ چی توی اون مغز کوچیکت نگه می داری نمی دونم!

خم شد سمتم فکم را گرف ت و گفت:

-بفهم، خوشم نمیاد کسی توی کارام فضولی کنه.

اشک در چشمانم جمع شد. این دل نازک باز کار دستم داد. از دیدن اشک هایم صورتش از انقباض در آمد.

کمی آرام شد فشار دستش را برداشت پشت کرد به من و مشت محکمی به دیوار زد. نف

#قلمرو_رز

#پارت_268

نفس زنان سرش را به دیوار چسباند و گفت:

-بهت اجازه نمی دم توی غم هام سرک بکشی.

از روی تخت بلند شدم و با غصه نزدیکش شدم. دست هایم را روی شانه هایش کشیدم، از پشت بهش چسبیدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

با ناراحتی گفتم:

-غمهات رو بغل می کنم، نه فقط خودت رو....می دونم کسی نبود که به وقتش آرومت کنه ولی الان من می دونم چی کشیدی. اینجام تا دردات رو روی شونه هام بذاری.

صدای نفس هایش آرام شد. مثل یک هیولا بود که حالا رام شد. آرام چرخید و به آنی در آغوشش کشاندم.

محکم بغلم کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت. کمرش را نوازش کردم و گفتم:

-تقصیر تو نبود که این اتفاقات افتاد. می دونم هزار بار خودت رو سرزنش کردی اما مقصر تو نبودی.

با درد گفت:

-مامان به خاطر من مرد.

قلبم در هم فشرده شد. سریع گفتم:

-نه نه این طور نیست.

صورتش را در دستانم گرفتم و گفتم:

-بفهم، تو همیشـــه حواســـت بهش بود مثل یک کوه پشـــتش بودی. ســـنت کم بود اما از همه قوی تر بودی مسـکن دردای مامانت بودی. اما همیشـه قرار نیسـت ما قهرمان زندگی دیگران بشیم. بعضی وقت ها پلیدی زورش از ما بیشتر می شه و بهمون غلبه می کنه. اگه اون الان این جا نیست تقصیر تو نیست.

#قلمرو_رز

#پارت_269

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و گفتم:

-فقط پلیدی به ما غلبه کرد، همین. تو قهرمان زندگیش بودی!

چشـمانش را بسـته بود سـعی می کرد درد درونش را آرام کند.
نفس های کش دار و عمیقی می کشـید. با دندان هایی چفت شده گفت:

-اون پلیدی بابامه، مردی که آرزو می کردم هیچوقت نبود، اون سایه ی شومی که روی زندگی ما افتاده بود، اون مرد بوده.

از بغلم جدا شـد و بهم پشـت کرد. سـیگاری از جیبش در آورد و با فندک طلایی روشن کرد.

چند پک عمیقی کشـــید، خیلی زود یک نخ را تمام کرد و سراغ بعدی رفت.

صدایش زدم:

-آرکا؟

بی هیچ حرفی غبار دود را در هوا پخش کرد. با ناراحتی گفتم:

-بیا این جا بشین، این قدر سیگار نکش.

نگاهی به سیگار انداخت و گفت:

-حتی دیگه این کوفتی هم آرومم نمیکنه.

با عصبانیت روی زمین انداختش و با پا لهش کرد.

#قلمرو_رز

#پارت_270

روی تخت ولو شد و خیره به سقف گفت:

-چند روز دیگه تولدمه، ولی اون روز جهنم تر از روزهای دیگست. جای تبریک به خودم لعنت می فرستم که چرا به دنیا اومدم.

لعنت می فرستم به سرنوشتم که تنها دلخوشیم از این دنیا رفت.

با صدایی گرفته و خش دار گفت:

-از وقتی مامان مرد، دیگه روزهای تولد برام دلچسب نبود! باور کن.

درد و دل هایی که می کرد آرام آرام تبدیل به پچ پچ هایی نامفهوم شدند، چشمانش را بست و به خواب رفت.

نگاهش کردم، جز به جز صورتش را با دقت. می ترسیدم تکانی بخورم و بیدار شود.

به اندازه ی کافی امروز درد کشیده بود، پایان امروز همین لحظه بود.

نه باید بیدارش می کردم تا به اتاق خوابش برود.

روی پهلو خوابیدم آهسته دستم را دراز کردم و زیر سرم گذاشتم.

تنها چراغ خواب های طلایی روشن بودند و فضا را خواب آور می کردند.

امشب، تنها شبی بود که صدای ناله های آرکان بلند نمی شد.

انگار بعد از مدت ها برای اولین بار کابوس ها دست از سرش برداشتند.

کم کم تصـویرش در پیش چشـمانم تار و محو شـد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

#قلمرو_رز

#پارت_271

فصل بیست و پنج

با صدای جیغ های کشداری از خواب پریدم. در اتاق باز شـده بود و جسـم دختری مابین چهارچوب در قرار گرفته بود.

دسـتی به چشـمانم کشـیدم تا تاری دیدم از بین برود. با دیدن شـمیم که با سـلیطه بازی جیغ می کشـید خواب از کله ام پرید.

تکان شـــدیدی خوردم و از گوشـــه ی تخت پایین افتادم. آرکا اخم هایش را در هم کشـــید کش و قوسی به خودش داد و با اخم گفت:

-چه مرگته شـــمیم؟ اول صـــبحی صـــداتو انداختی توی گلوت.

سرم از ضربه ای که به زمین خورده بود تیر می کشـــید. دستم را به پیشانی گرفتم و از جا بلند شدم.

شمیم با عصبانیت پشت مشتش را روی در زد و گفت:

-شما دو تا روی یه تخت چه غلطی می کنید؟

با دیدن آرکانی که نیمه برهنه بود دهانم باز ماند. هینی کشیدم و گفتم:

-چرا پیراهنت تنت نیست؟

انگار هنوز مغزش بـه کـار نیوفتـاده بود. نیم نگـاهی بـه خودش انداخت و گفت:

-چرا باید تنم باشه؟

#قلمرو_رز
#پارت_272

شـمیم از عصـبانیت سرخ شـد. به سـمت آرکا یورش برد و سیلی محکمی نثار صورتش کرد.

با حرص در حالی که حرف می زد و تف هایش بیرون می پرید گفت:

-عوضی آشـــغال خیانت کار! لیاقت منو نداری تو حتی انگشـت کوچیکه ی پای منم نمی شی تقصـیر من بود که بهت بها می دادم! تو هیچی حالیت نیست.

منی که این وســـط شـــوکه مانده بودم، با چرخ سرش به سمتم چشمانم گرد شد.

انگشــت اشــاره اش را که تهدید وار به ســمت آرکا گرفته بود این بار به سمت من چرخاند.

آرام آرام به ســمتم آمد و من عقب می رفتم. چســبیدم به دیوار و اون درست نزدیکم شد.

انگشتش را در صورتم تکان داد و گفت:

-روی بد کسی. دست گذاشتی سلیطه ی هرزه...این که با نـامزد من خوابیدی؛ هیچکس جرعت چنین کاری رو با من نداشت چون از عواقبش می ترسیدن.

تفی کرد توی صورتم و گفت:

-حالا که لذت رو چشیدی، بدبختی رو هم توی صورتت می اندازم.

چشمانم را بستم، با آستین پیراهنم صورتم را پاک کردم و گفتم:

-حرف دهنت رو بفهم، بی خودی تهمت نزن! همه مثل تو خراب نیستن که وقتی یه پسر رو ببینن وا بدن همبسترش بشن.

#قلمرو_رز

#پارت_273

دستش را بالا برد که سیلی نثارم کند اما در هوا متوقف شد. آرکان مچ دستش را محکم گرفت.

هولش دادم عقب و گفتم:

-این کـه تو همـه رو مثـل خودت می دونی تقصـــیر من نیست.

از کنارشان رد شـدم اخم هایم را توی صـورت آرکان زدم و با غیض اتاق را ترک کردم.

صـــدای جیغ و دادهایش کل عمارت را پر کرده بود. نوچه ی عـارف خـان در اتـاقش را بـاز کرد و بـا دیـدن من اخم هایش را در هم کشید.

بی توجه به اون وارد آشپزخانه شدم. ملیحه خانم ترسان با دیدن من چنگی به صورتش زد و گفت:

-خاک عالم بر سرم شد اون بالا چه خبر بود؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-آرکان دیشب روی تخت من خوابش برد، حالا این خانم اول صبحی دیدش فکرای منحرفی کرده.

چشمانش گرد شد دوباره ضربه ای به صورتش زد و گفت:

-دختر مرد غریبه رو چرا روی تختت راه می دی؟ همین می شه دیگه.

-اول این که تخت من نیست، دوم این که وقتی خوابش برده بود چطور مرد گنده رو بلند می کردم می فرستادمش توی اتاق خودش. در ضمن من کاری نکردم که بابتش شرمنده باشم.

روی صندلی پشت میز نشست و گفت:

-وای شمیم خانم بد کاری دستمون می ده.

#قلمرو_رز

#پارت_274

لعنتی! آش نخورده و دهن سوخته شدم. شمیم حتی بدون این که چیزی از ما ببیند چنین بلایی سرم آورد حالا که این سوتفاهم بزرگ پیش آمده بود حتما سرم را از تن جدا می کرد.

تقریبا دو ساعت صدای جر و بحث هایشان کل خانه را گرفته بود. عارف خان سوار بر ویلچر از اتاق بیرون آمد و با نگاه بدی که به سمتم انداخت گذشت.

دستم را به پیشانی کشیدم سر درد امانم را بریده بود.

دیگه بسه، نمی تونم بیش تر از این توی این خانه ی کوفتی بمانم و تحقیر بشنوم.

من کسی نبودم که زیر بار حرف زور بروم اما به لطف آرکان و پدر منفورش چنین بلایی به سرم آمد.

بس نبود، حالا باید تهمت و تحقیر می شـــنیدم. کاش می شد برای همیشه از این عمارت کوفتی فرار کنم و بروم.

سر و صداها کم کم خوابید. حدود ده دقیقه بعد شمیم با عصبانیت و عجله سالن را ترک کرد و رفت.

ملیحه خانم که دســت به دعا بود، جفت دســتانش را به صورت کشید و زمزمه کرد:

-الهی آمین به خیر گذشت.

-تو به این می گی به خیر گذشتن؟

جواب داد:

-والا انتظار داشتم آرکان خان رو سر به نیست کنن.

#قلمرو_رز

#پارت_275

خنده ام گرفت. در این موقعیت بد و کذایی صدای خنده ام در آشـــپزخانه پیچید. تنها کاری که می توانســـتم انجام بدهم این بود که بیخیال باشـم. من مقصر_نبودم پس به من هم ارتباطی نداشت.

حتی کاش به خاطر این موضـــوع نامزدی را بهم بزنند. برای اولین بار یک دعای بد می کنم و آن هم این بود که می خواستم این دو نفر جدا شوند.

حین این که آشپزی می کردم از ملیحه خانم پرسیدم:

-تولدت آرکان چه تاریخیه؟

-پونزده روز دیگه. یکم مرداد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه ممنون.

تلفن خانه به صـدا در آمد. ملیحه خانم برداشـت باشـه ای گفت و قطع کرد. رو به من با چشم غره گفت:

-آقا آرکان صدات کرده.

از پشت میز بلند شدم و غرغرکنان گفتم:

-خدا می دونه چیکارم داره!

جوری وانمود می کردم انگار برایم مهم نیست در حالی که قلبم به تپش افتاده بود.

با سرعت پله ها را طی کردم و با تقه ای که به در زدم وارد اتاق شدم.

دانای کل

فریبرز سرش را تکان داد و گفت:

-شمیم خانم صبح شازده رو با اون دختره توی یه تخت می بینه در حالیکه لباس تنش نبوده. و دعوای شدیدی بینشون پیش میاد شمیم خانم اون رو متهم به خیانت می کنه. حرف های خیلی بدی این وسط زده شد آقا فکرنکنم این نامزدی دوام بیاره.

عارف امیرخان با عصبانیت گفت:

-می دونستم....این دختره ی عوضی بد دردسری می شه برای ما!

فریبرز جواب داد:

-آقا می گید چی کار کنم؟

عارف امیرخان انگشـــت تهدیدش را در هوا تکان داد و گفت:

-اگه بیش تر از این دردسر درسـت کرد کلکش رو می کنیم. حالا زنگ بزن به بابای شمیم ببینیم اوضاع چطوره.

فریبرز تلفن را برداشت و سریع شماره را گرفت.

عارف خان در تماس جوری وانمود می کرد انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و وقتی مطمئن شـــد پدر شـــمیم از هیچی خبر ندارد نفس راحتی کشید و گفت:

-به نظرم خوب نیســـت بیش تر از این نامزدی رو کش بدیم. بلاخره جوونن هر لحظه ممکنه قهر و دعوا بینشون پیش بیاد. همه می دونن این دو نفر نشـــون کرده ی همدیگن نه باید وقت رو تلف کردیم.

#قلمرو_رز

#پارت_276

پدر شمیم با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کرد و قرار شـــد برای برنامه ریزی جشـــن عروسی دیداری ترتیب بدهند.

عارف خان به محض این که تماس را قطع کرد گفت:

-شـــمیم وقتی این خبر رو بفهمه فکر می کنه برای ترس از دست دادنش این عروسی رو ترتیب دادیم و حتما گول می خوره. حواست به اون دختره باشه.

فریبرز سرش را تکان داد و گفت:

-چهارچشمی حواسم جمعشه.

.....

"لیلی"

با تقه ای که به در زدم وارد اتاق شدم. روی تخت نشسته بود و سر به زیر دســت هایش را در هم گرفته زده بود. در را بستم و گفتم:

-صدام زدی.

دفترچه را از روی تخت برداشت و گفت:

-مال تو باشه، نمی خوام چشمم بهش بخوره.

کنارش روی تخت نشستم دفترچه را از دستش گرفتم و گفتم:

-می تونم بخونمش؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تا این جا که محرم اسرارم بودی، باقیشم باش.

این یعنی می توانی بخوانی. لبخندی زدم و گفتم:

-انرژیت کم شده، دعوای سختی بود؟

سرش را تکان داد و گفت:

-بابام کم بلا سرم نیاورده، یکی از اون ها هم شمیمه.

#قلمرو_رز
#پارت_277

از حرص خنده ام گرفت. با دیدن خنده ی من لبخندی روی لباش نشست.
دستش را زیر چانه ام زد و گفت:

-چیه؟ بدبختی های من خنده داره؟

با دست جلوی دهانم را گرفتم و سرم را تکان دادم. دستش را دور مچم انداخت و کنارش کشید. نگاهی به لبانم انداخت و گفت:

-این زیبایی رو از من نپوشون.

آب دهانم را قورت دادم. دلم قیلی ویلی شـده بود. سرش را نزدیک تر آورد و گفت:

-می دونی، خیلی چیزها توی زندگیم انتخاب خودم نبوده. تو هم نبودی، اشـــتباهی توی راه تاریک من افتادی اما راضـیم...خیلی هم راضـیم. مثل یه خوش شـانسی- بودی برام که هنوز هم ادامه داره.

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و گفتم:

-این جوری نگو...داری اذیتم می کنی.

چانه ام را بالا داد و با لحنی دستوری گفت:

-نگام کن!

نگاهم را از زمین برداشتم و روی چشمانش گذاشتم. تیکه تیکه زمزمه کرد:

-چرا....اذیت...می شی؟

دستش را پس زدم و گفتم:

-من با کسی که نامزد داره این حرف ها رو نمی زنم.

رویم را برگرداندم و ناراحتی ام را نشـــان دادم. بازویم را گرفت تکانم داد و گفت:

-من آرکام و این هم زندگی منه! پر از اجبار و درد. فکر می کنی اگه دســت خودم بود هیچ وقت می ذاشــتم با کسی_ مثل شمیم نامزد کنم؟

#قلمرو_رز

#پارت_278

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-این ها رو واســه من نباف. خودم دیدم چطور با عشــق بوسیدیش!

با خنده گفت:

-خب کی از بوسیدن یه دختر خوشش نمی آمد؟

با حرص مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-واقعا هوس بازی.

بازویم را کشید سمتش خودش و رخ به رخم شد. با اخم نگاهش کردم. موهایم را پشت گوش انداخت و گفت:

-خوب گوش کن ببین چی می گم خرگوش کوچولو. من یه ذره هم شمیم رو دوست ندارم. اگه مجبور بودم بین اون و کیسه زباله یه نفرو انتخاب کنم، صد در صد زباله رو انتخاب می کردم.

خنده ام گرفت. سرم را به زیر انداختم و لبخندم را مخفی کردم. بازویم را فشرد و گفت:

-مگه نگفتم اون لبخند رو از من یکی مخفی نکن؟

بی توجه به حرفش با امید گفتم:

-آرکا اگه نمی تونی حریف بابات بشی_حداقل شمیم رو نا امید کن تا خودش این نامزدی رو بهم بزنه.

-باور کن رفتارهایی که با شمیم داشتم رو با هرکس دیگه ای انجام می دادم حتما دفنم می کرد.

پس شـمیم خانم فقط یک زالوی سـمج بود. سرم را تکان دادم مشتش را در دست گرفتم و گفتم:

-زندگی کوتاه تر از اینه که با کسی ــ که دوســـتش نداری زندگی کنی. عمرت رو حروم یه زندگی بدون عشـــق نکن آرکان، باور کن ســـخت می گذره. به این تقدیری که برات نوشـتن می خوان به زور عروسـک خیمه شـب بازی های خودشون کنن تن نده!

با لحن غم انگیزی گفت:

-من توی اون بازی های شـبونه خیلی وقته باختم، روحم رو، و همین طور جسمم.

#قلمرو_رز

#پارت_279

بغض در گلویم نشـــســـت. پیشـــانی ام را به شـــانه اش چسباندم و گفتم:

-به خاطر مامانت، کم نیار.

سـکوت کرد. مطمئن بودم تاثیری نداشـت. تیر آخر را در تاریکی رها کردم، با هزاران نا امیدی که از حرفم داشتم اما گفتم:

-به خاطر من، بجنگ.

دسـت مخالفش را بالا آورد و روی صـورتم کشـید. نوازش وار و آرام.

چشـمانم را بسـتم از ته قلبم می خواسـتم حالا که کف دستش را ببوسم وقتی که روی صورتم تاب می خورد. اما جلوی خودم را گرفتم!

من از احسـاس خودم مطمئن بودم اما از احسـاس آرکا....نه.

-به خاطر تو می جنگم، قلمروی اون بدخیم رو از چنگالش در میارم. مال ما می شه.

با جفت دستانش صورتم را بالا گرفت و جدی گفت:

-قلمروی ما.

لبخندی زدم دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-پر از گل های رز باشه؟ عاشق این گلم.

لبخند محوی زد و گفت:

-رز که چیزی نیست، بیش تر از این ها برات مایه می ذارم.

می خواستم خوشحال باشم، بخندم و بغلش کنم. اما نمی توانستم مانع عظیمی بین ما وجود داشت به نام شمیم!

-فقط امیدوارم این بهونه ی خوبی باشـــه برای این که شمیم بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه.

دل دل کاش بزرگی گفتم. عشـــق همین قدر خودخواه می کند! از اعماق قلب می خواستم آرکا فقط برای من باشد نه دیگری.

نمی خواستم او را با کسی قسمت کنم.

سخت بود دیدنش کنار شخصی حتی به دروغ!

در یکهو باز شد و کامیار وارد اتاق شد. با دیدن ما چشم هایش را گرد کرد و گفت:

-ببخشید مزاحم خلوتتون شدم...میرم بر می گردم.

#قلمرو_رز

#پارت_280

از روی تخت بلند شـــدم با خنده از کنارش رد شـــدم و گفتم:

-همیشه مزاحم بودی.

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-چخه برو.

صدای شوخی های طرلان از پایین می آمد. با ذوق پله ها را دو تا یکی کردم و داد زدم:

-طری جونم.

از پشت میز بلند شد و گفت:

-سلام گل خوشگلم.

بغلش کردم و گفتم:

-کم مونده بود دلم بترکه از تنهایی.

دستش را روی کمرم کشید و گفت:

-از این به بعد هر روز بهت سر می زنم.

لبخندی زدم و ازش جدا شـــدم. کنار یکدیگر روی دو صندلی نشستیم. با ذوق گفتم:

-خبر داری پونزده روز دیگه تولد آرکاســت؟ یه نقشــه ای دارم.

با شیطنت نگاهش کردم. لبخند مرموزی زد و گفت:

-آره از این کارا خوشم میاد.

شروع کردم به توضیح نقشه ای که در سر داشتم و اون با دقت گوش می کرد.

نفس زنان از هیجان گفتم:

-نظرت چیه؟

کف دست هایش را به یکدیگر کوبید و گفت:

-ایول! فکر خیلی خوبیه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-دوست دارم خوشحال بشه، بهترین هدیه ای که می تونم بهش بدم همینه. شـــادی برای اون کمیاب و دســـت نیافتنیه.

سرش را تکان داد و با غصه گفت:

-داشم آرکا خیلی سختی کشیده.

از لحن گفتارش خنده ام گرفت. با گیجی نگاهم کرد و گفت:

-چته دیونه؟

#قلمرو_رز
#پارت_281

ادایش را در آوردم:

-داشم آرکا. از چاله میدون اومدی طرلان؟

با خنده مشتی به بازویم زد و گفت:

-ما رو دست کم نگیر آبجی.

ملیحه خانم ظرف کیک را روی میز گذاشت و گفت:

-نوش جونتون دخترا خوش بگذره.

دست هایش را با پیش بند خشک کرد نگاهش را دزدید و با عجله گفت:

-خب من دیگه برم بیرون به گلا آب بدم.

با تعجب و ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم. طرلان با چشم و ابرو بهش اشاره کرد و گفت:

-چش شده؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم. انگار داره یه چیزی رو مخفی می کنه.

طرلان با بیخیالی چنگالش را در کیک فرو برد و گفت:

-شاید هم نه.

دستش را کشیدم و گفتم:

-یالا طرلان باید بپاییمش. مشخصه یه چیزیش شده این ملیحه خانم.

با زور از روی صندلی بلند شد و هر دو پشت پنجره ملیحه خانم را دید می زدیم.

نگاهی به اطراف انداخت و برخلاف جهت باغ و گل ها حرکت کرد.

با سر و ابروهایی بالا رفته گفتم:

-دیدی گفتم! نرفت گل ها رو آب بده.

#قلمرو_رز
#پارت_282

در را باز کرد و مرد پنجاه ساله ای وارد باغ شد. کلاهش را از سر برداشت و با سری به زیر شروع به صحبت کردند.

طرلان بلند زیر خنده زد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-وای دوست پسرشه.

یک لحظه ملیحه خانم برگشت هول زده دست طرلان را کشیدم و خم شدیم. دستم را جلوی بینی ام گرفتم و گفتم:

-هیس!

صورتش را در هم کرد و گفت:

-اسگل اون که صدامونو نمی شنوه.

-راست میگی!

ملیحه خانم و دوســـت پسرـــش پاورچین پاورچین کنان سمت گوشه ی باغ که در دید نبود رفتند.

طرلان کف دستش را روی پیشانی کوبید و گفت:

-اونا که اسـگل تر از تو بودن...آخه کی صـدای پاشـونو می شنید؟

قهقه ام به هوا رفت. طرلان میان حرص خوردنش خنده اش را وا داد.

هر دو کف آشـپزخانه نشـسـته بودیم و دل هایمان را از فشار گرفته بودیم که کامیار داد زد:

-آخجون کیک.

آرکا وارد آشپزخانه شد و با دیدن من جدی گفت:

-زمین جای نشستن نیست.

#قلمرو_رز

#پارت_283

دستش را به سمتم دراز کرد. ساقش را چسبیدم دستش را بالا کشید و با کمک زور اون از روی زمین سرد بلند شدم.

کـامیـار چنگـال را در کیـک فرو کرد و تکـه ای خورد. چشمانش را بست و گفت:

-اومم....عجب مزه ی بهشـــتی. لعنتی طرلان یاد بگیر همچین چیزایی بسازی.

طرلان انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و گفت:

-اولا به تاج سرت احترام بذار دوما اینو درســـت میکنن نه می سازن!

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-حالا هرچی. من از اینا دلم می خواد.

ملیحه خانم وارد آشـپزخانه شـد همان طور که با عجله دستی به سر و وضعش می کشید گفت:

-غذام که نسوخت؟

با دیدن صورت سرخ شده و نفس زدنش خنده ام گرفت.

طرلان سر به زیر شد اما از لپ های باد شده اش مشخص بود به زور جلوی قهقه زدنش را گرفته است.

کامیار با چهره ای گیج گفت:

-ملیحه خانم توی موهاتون یه ترکه است.

ملیحه خانم سریع دســـتش را بالا برد و چوب ظریف و کوچک را از میان موهایش برداشت.

طرلان دیگر نتوانســـت جلوی خودش را بگیرد و از خنده رها شد.

ملیحه خانم با شک و تردید گفت:

-چی شده چرا می خندی؟ خوردم زمین فقط.

#قلمرو_رز

#پارت_284

سرم را تند تند تکان دادم و با لب هایی که می فشردم شانه ی طرلان را گرفتم و گفتم:

-نه به جکی که من ظهر گفتم می خنده.

اشـک در چشـمانش جمع شـده بود انگشـتش را در هوا تاب داد و گفت:

-آره یاد اون افتادم. خیلی بد بود.

ملیحه خانم دست به کمر شد و گفت:

-به منم بگو لیلی.

دهانم باز ماند. آرکا لیوان آب را بالا کشـــید و نیم نگاهی بهم انداخت.

نگاهم بین آرکا و ملیحه خانم در گردش بود.

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-ام...یه سیر و پیاز دعواشون می شه سیره به پیازه میگه حیف که سیرم والا می خوردمت.

سکوت پا برجا شد. آرکا پلکی زد و بی حرکت ماند درست مثل بقیه.
کامیار چهره ی ضایعی به خودش گرفت.

دندان هایم را چسباندم به هم و لبم را گشاد کردم. این خنده ی مسخره ی من بود.

لگدی به پای طرلان زدم و گفتم:

-مگه نه قبلا چه قدر خندیدی؟

-هه هه هه خیلی بامزه بود.

و خنده های مصـــنوعی اش را بلند کرد. ملیحه خانم چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت:

-از دست شما جوونا.

#قلمرو_رز
#پارت_285

طرلان جواب داد:

-شما هم همچین به سن بالا ها نمی خورین ملیحه خانم.

طرلان تیکه انداخته بود اما ملیحه خانم تعریف برداشت کرد.
با خنده و شـــوق رویش را برگرداند و از آشـــپزخانه بیرون رفت.

رو به طرلان با شکایت گفتم:

-بیچاره رو چرا بهش تیکه میندازی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-ولی تعریف هم کردم.

کامیار سویچش را از روی میز برداشت بلند شد و گفت:

-بریم مرد ما سر از حرف زن ها در نمیاریم.

نگاهی به مچ بند آرکا انداختم و گفتم:

-هی انصـــاف نیســـت با اون مچ بند راحت بری بیرون و بیای بدون این که منم برم.

ابروهایش بالا رفت دست در جیب کرد و گفت:

-یکی از فواید پسر امیرخان بودن همینه.

با حرص دست به سینه شدم و گفتم:

-بی انصافیه، منم دلم پوکید توی این خونه.

نگاهی به طرلان انداخت و گفت:

-طرلان؟

طرلان سرش را از گوشی در آورد و گفت:

-بله؟

آرکا نیشخندی زد و گفت:

-می تونی جای لیلی شیفت بدی؟

طرلان گیج گفت:

-جان؟

#قلمرو_رز
#پارت_286

آرکا خم شـــد ســـاق پایم را گرفت بلند کرد و روی میز گذاشت.
دستی به مچ بند کشید و گفت:

-راهشـــو بلدم این مچ بند رو باز کنم اما ســـنســـور های حرارتی داره و نبض رو می شماره.

اگه بیش تر از یک دقیقه گرم نباشه یا نبض رو حس نکنه هشدار می فرسته اداره ی پلیس من می تونم با این وسیله بیرون برم چون اون جا پشت سیستم

کسایی هستن که هوام رو دارن، البته عارف خان بزرگ این موضوع رو پشت گوش انداخته اما برای لیلی این طور نیست از خداشه لیلی رو بندازه زندان پس نه باید بهش آتو بدیم.

برگشت سمت کامیار و گفت:

-دو ساعت به ما وقت بدین، توی خونه بمونین این جا مال شماست ولی می خوایم منو لیلی بریم بیرون.

دستش را روی ساق پایم کشید بدنم مور مور شد. پلکی زدم و با صدای آرامی گفتم:

-کجا؟

-حالا یه جایی می ریم.

#قلمرو_رز

#پارت_287

طرلان از روی صندلی بلند شد و گفت:

-من که بیکارم می تونیم دو ساعت بمونیم خونه مگه نه کامیار؟

کامیار خواست مخالفتی کند که با اخم شدید طرلان رو به رو شد.

شانه هایش را بالا انداخت و با لحن شل و ولی گفت:

-آره مرد می سوزیم می سازیم.

خنده ام گرفت. از این که قرار بود دو ساعت کامل باهم باشیم بدون مزاحمت کسی خیلی ذوق زده شدم.

با هزار بدبختی مچ بند را از پایم باز کرد و سریع به طرلان زد.

طرلان چرخی زد و گفت:

-بهم میاد؟

انگشت شصت و سبابه را به هم چسباندم و گفتم:

-زیاد.

آرکا دستم را گرفت و کنار گوشم گفت:

-سریع بپوش بریم، تیک تاک زمان داره می گذره.

پلک هایم را به نشان بله تکان دادم. آرام و آهسته پله ها را بالا رفتم تا نشـــان بدهم برایم آنچنان هیجان انگیز نیست این

موضوع اما همین که از دیدرسشان خارج شدم با دو و جیغ زنان خودم را به اتاق رســـاندم. سریع یکی از لباس هایی که به

دســـتم رســـید را تن کردم و لب هایم را فشردم تا سرخ شوند.
نیشـــگونی از لپ هایم گرفتم که دردم آمد و باعث شـــد بگویم:

-آخ چلمنی به خدا لیلی.

#قلمرو_رز
#پارت_288

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

موهایم را بافتم و روی شـــانه ام انداختم. حالا کمی قیافه ام بهتر شد. به آرامی از پله ها پایین رفتم.

زیر چشمی به آرکا نگاه کردم که پشت به من ایستاده بود. کامیار اشاره ای به من کرد و آرکا برگشت.

با دیدن من نگاهش ناگهانی تغییر کرد. روی آخرین پله ایستادم و گفتم:

-با این که زیاد میلی به بیرون رفتن با تو ندارم اما مجبورم دیگه باید حال و هوام عوض بشه.

کامیار دست به سینه شد و گفت:

-لیلی صدای جیغ های از هیجانت کر کرد ما رو.

متعجب نگاهش کردم. آرکا نیشـــخندی زد طرلان از کنار کامیار رد شد و لگدی نثارش کرد.

با تته پته گفتم:

-آره خب هیجان دارم که برم بیرون اما نه با آرکا.

آرکا خیره به لباسم گفت:

-حالا که هیجانش رو نداری نمی ریم، نظرم عوض شد.

پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

-چرا؟

از کنارم رد شد. پایین پارچه ی لباسم را به دست گرفت و گفت:

-این لباس رو مامانم خیلی دوست داشت.

دهانم باز ماند. طرلان و کامیار یک باره ساکت شدند و همه ناراحت ماندیم.

رویش را برگرداند و از پله ها بالا رفت. طرلان زمزمه کرد:

-یاد مامانش افتاد حس و حالش کلا پرید.

#قلمرو_رز
#پارت_289

روی پله نشستم و سرم را توی بغلم قایم کردم. از ناراحتی آرکان دلم به شدت می گرفت.

مثل این که خبری از بیرون رفتن نبود. طرلان و کامیار دو طرفم نشستند و دلداری ام دادند.

-عیبی نداره، امشب نشد شب های دیگه.

-یاد مامانش افتاد خاطره هاش زنده شد.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-درکش می کنم. منم وقتی به زندگیم فکر می کنم غرق غصه و ناراحتی می شم.

با حسرت آهی کشیدم کاش می شد امشب با آرکان خیابان های این شهر را زیر پا می ذاشتیم و از عشقی که به او داشتم غرق لذت می شدم.

.اما حیف که نشد..

کامیار پابند را جا به جا کرد و بعد از نیم ساعت به خانه خودشان رفتند.

و من با شانه هایی افتاده و ناراحت به اتاقم برگشتم.

روی تخت دراز کشـیدم چشـمم به دفترچه افتاد اما برای امشب همه چیز بس بود. فردا ادامه اش را می خواندم.

با فکر آرکان کم کم به خواب رفتم. اما هنوز چشمانم کامل گرم نشــده بود که در اتاق محکم باز شــد و جســم نیمه برهنه ی آرکان در چهارچوب در نمایان گشت.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

#قلمرو_رز

#پارت_290

دستی به موهایش کشید و آهسته جلو آمد. چشمکی بهم زد و گفت:

-اومدم تا تو رو پرستش کنم، عشق من.

لبخندی زدم و با زانوهایم روی تخت ایستادم.

جلو آمد و گردنم را محکم گرفت سرم را جلو کشـــید و با خشونت بوسید. داغ و آتشین!

پر حرارت و سرشـــار از عشـــق. دســـتم را ما بین موهایش تکان دادم.

دست راستش را از روی گردنم لغزاند و روی شانه هایم نشاند.

بند پیراهنم را باز کرد و شانه ام عریان شد.

دستش را دور کمرم انداخت و با یک حرکت بلندم کرد.

بوسه اش را تمام کرد و گفت:

-حالا می خوام تو رو مال خودم کنم، فقط خودم.

زمزمه کردم:

-پس شمیم چی؟

خشن گفت:

-گوربابای شمیم!

لبخندی زدم روی تخت انداختم و خیمه زد. گردنم را بوسید دستم را روی پوست کمرش گذاشتم.

هر لحظه بیش تر پیش می رفت و من چنگ هایم روی کمرش بیش تر می شد.

کنار گوشم نفس زنان زمزمه کرد:

-می خوام یه چیزی بگم لیلی، عشـــق من. یه اعترافی که خیلی وقته می خوام کنم.

با هیجان گفتم:

-بگو زودباش.

دهانش را باز کرد تا بگوید دوستت دارم که صدای ملیحه خانم بلند شد.

-بلند شو دختر، پاشو لنگ ظهر شد.

#قلمرو_رز

#پارت_291

با کلافگی و عصبانیت غلتی زدم و گفتم:

-وای ملیحه خانم چرا بیدارم کردین؟

ملحفه ام را کشید و گفت:

-زود باش دیگه.

با حرص به تاج تخت تکیه دادم.
به گونه های داغ شده ام دست زدم و زیر لب گفتم:

-خاک بر سرم چه خواب فجیع الفجوعی دیدم!

از خجالت پایین تر رفتم و پتو را تا روی سرم بالا کشیدم.
لبم را گزیدم و گفتم:

-شرم کن لیلی، وای این چرا باید همچین چیزایی ببینم؟

کف دستم را به پیشانی چسباندم و چشمانم را محکم بستم.

زیر لب ادامه دادم:

-ولی کاش می شنیدم که با احساس می گفت لیلی...من دوستت دارم.

با کلافگی نفسم را بیرون دادم و پتو را با حرص و عصبانیت کنار زدم.

کاش ملیحه خانم من را از این خواب بیدار نمی کرد.

شرم آور بود اما به همان لذت پر عشق و محبت.

فقط می توانســـتم چنین چیزی از آرکا را در خواب و رویا ببینم وگرنه در واقعیت که سهم و قسمت من نمی شد.

#قلمرو_رز

#پارت_292

روز پر از حسرت و تحت تاثیر از رویایی که دیدم را شروع کردم.

در آشپزخانه مشغول صبحانه درست کردن بودم و هر حرکتی باعث می شد یاد تیکه ای از خواب بیوفتم.

گوشت را روی تخته گذاشتم تا خورد کنم. صحنه ای که بازویم را گاز گرفت در ذهنم پدیدار شد.

چشـــمانم را محکم بســـتم و با حرص چاقو را هول دادم توی گوشت اما درد شدیدی توی دستم پیچید.

جیغی زدم و عقب پریدم. چاقو به شـدت دسـتم را بریده بود گوشـت دسـتم دهان باز کرده بود و خون پر سرعت بیرون می پرید.

جفت پاهای آرکان جلوی چشـمم پدیدار شـد. دسـتم را گرفت و با اخم هایی در هم گفت:

-چه بلایی سر خودت آوردی؟

با دیدنش اب دهانم را قورت دادم. درد و خون ریزی به کل از یادم رفت.
موهایش را، لب ها و سـینه ی برجسـته اش را که دیدم عقل و هوشم پرید.

تکانم داد و گفت:

-لیلی با توام.

شوکه تکانی خوردم و نالیدم:

-هان؟

با بی حوصـلگی دسـتان قوی اش را دور هیکلم انداخت و بالا کشیدم.
با ترس چنگی به یقه اش زدم و جیغ زنان گفتم:

-چی کار می کنی؟

دور کمرم را گرفـت و روی اوپن نشـــانـدم. نفس راحتی کشیدم وچشمانم را بستم.

جعبه ی کمک های اولیه را بیرون آورد و گفت:

-معلوم هست امروز چته؟

#قلمرو_رز
#پارت_293

خیره به سنگ سورمه ای با رگه های سبز زمردی گفتم:

-هیچی! معلومه که هیچی.

جعبه را باز کرد و پانسمان را بیرون کشید.
همان طور که نگاهش می کردم با هول گفتم:

-می خوای چی کار کنم؟

-می خوام با این پانســـمان خفت کنم تا این قدر خنگ بازی در نیاری.

با خنده و خوشحالی گفتم:

-خوبه خفه کردن خوبه اما کار دیگه ای نه.

پانسمان به دست از حرکت ایستاد و گفت:

-نه جدا چت شده؟

دستش را از کمرم رد کرد و به اوپن چسباند.
رخ به رخم شـــد و با فاصـــله ی کمی که داشـــتیم خیره در چشمانم با لحن بمی گفت:

-فکر کردی می تونی چیزی رو از من پنهان کنی؟ این فکر رو می کنی؟

آب دهانم را تند تند قورت دادم و گفتم:

-آره؟

پوزخندی زد سرش را نزدیک تر کرد و گفت:

-جدا؟

#قلمرو_رز
#پارت_294

دستش را بالا آورد و موهایم را پشت گوش زد. چشم هایم را محکم بستم وقتی این کار را می کرد قلبم زیر و رو می شد.

صورتش را تاب داد و جفت گوشم زمزمه کرد:

-یادم نمی یاد گفته باشم می تونی از من مخفی کاری کنی!

دست لرزانم را روی سینه اش گذاشتم هولش دادم عقب اما تکان نخورد.

با حال زاری گفتم:

-دست از سرم بردار فقط حالم خوب نیست!

انگشـــت اشـــاره اش را حلقه کرد و دور گوشـــم تاب داد. کشید و از روی گردنم پایین آورد.

سوق داد روی شانه ام و با پنج انگشتش بازویم را گرفت.

تکانم داد و همان طور که پیشـــانی اش را به پیشـــانی ام چسباند گفت:

-بگو...چت شده؟

پلک هایم را محکم بستم و تند تند گفتم:

-فقط یه خواب ترسناک دیدم همین.

دســتش را از دور بازویم برداشــت کمی فاصــله گرفت و گفت:

-چه خوابی؟ باید مجبورت کنم تا زبون باز کنی؟

#قلمرو_رز
#پارت_295

چنگی توی موهایم کشیدم و گفتم:

-فقط خواب دیدم...که با تو...

سخت بود! نمی توانستم چیزی که دیدم را به زبان بیاورم.
سکوت کردم و سر به زیر گفتم:

-نمی خوام بگم.

با پنبه زخم دســـتم را تمیز کرد. همان طور که حواســـش جمع کار بود دستوری گفت:

-بگو!

چشـــمان جدی اش را بالا آورد و برای لحظه ای نگاهم کرد. دوباره حواسش را معطوف بستن زخم کرد.

لب هایم را فشرـدم وزیر لب با تمام ســـختی که داشـــت گفتم:

-فقط خواب دیدم که تو...معشوقه ی منی.

از حرکت ایستاد نگاهش را بالا آورد. پانسمان را روی میز کوبید و دستش را به میز زد.

خم شد و خیره در نگاهم جدی گفت:

-چرا این خواب برات یه کابوس بود؟

نگاهم را از چشمانش گرفتم. با صدای بلندی گفت:

-بهم نگاه کن لیلی!

#قلمرو_رز
#پارت_296

وقتی که دستور می داد مغزم از کار می افتاد و زبانم تند تند همه چیز را فاش می کرد. با سرعت گفتم:

-چون تو کسی_ هســتی که نامزد داری و من هیچ وقت نه باید احساسی بهت داشته باشم!

از حرفی که زدم شــوکه زدم. خدای من علنا لو دادم که به او احساسی دارم.

برای این که رنگش کنم گفتم:

-که البته واقعا توی واقعیت هیچ احســـاسی ندارم بهت! جز یه زندانبان. و این ها همه اش خواب بود. یه خواب بد که تمام شد.

از روی اوپن پایین پریدم تا فرار کنم.
به محض این که اولین قدم را برای دویدن برداشـــتم دستش را دور مچم انداخت و نگذاشت زیاد دور شوم.

محکم کشـــاندم عقب چرخ خوردم و توی بغلش فرود آمدم.
دســـتم روی ســـینه اش قرار گرفت سرم را بالا آوردم و شوکه نگاهش کردم.

با عصبانیت و تن صدای بالایی گفت:

-اون دیگه نامزد من نیســت! هر چیز اجباری که بود تمام شد فهمیدی؟ اون لعنتی برای من تمام شده.

دو سه بار پلک زدم.

خواســتم از بغلش جدا شــوم که محکم چســباندم به خودش و گفت:

-و تو لیلی رز!

#قلمرو_رز

#پارت_297

سرش را پایین آورد و محکم بوســیدم. واقعی! و فراتر از خوابی که دیدم.

پر حرارت تر، پر تنش و مهیج تر. قلب هایمان با سرعت به تپش های پر شوری افتاد.

ضربان قلبش زیر دستم حس می شد و قلب خودم که در سینه دیوانه وار می کوبید.

چشـمانم خود به خود بسـته شـد گرمای وجودش تمام سردهای نفرت اخیر را پاک کرد.

لب هایش از حرکت ایسـتاد و عقب کشـید. با چشـمانی خمار نگاهم کرد و گفت:

-دختر سرتق دست و پا چلفتی که...توی زندگیم اشتباهی افتاد. اما به درست!

شـاید واسـه تو کابوس کوچیکی بود اما واسـه من یه دلخوشی بزرگی.

شوکه نگاهش کردم احساس کردم گوش هایم برای لحظه ای توهم شـنیدن چیزهایی رو می زدن که محال به نظر می رسید.

از درون حیغ می زدم و در واقعیت لال شده بودم.

دستش را پشت گردنم انداخت پیشانی ام را به پیشانی اش چسباند و نفس زنان گفت:

-نمی ذارم...هیچکس و هیچ چیزی تنها دلیل دلخوشی من رو بگیره.

با حرص و غضب گفت:

-تو...مال...منی! همین که گفتم.

زبانم تازه به کار افتاد. دستم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-باورم نمی شه.

سرش را توی گردنم فرو کرد. سرم ناخودآگاه بالا رفت و به سقف خیره شدم.

دیدم تار شـــده بود و بدنم پر حرارت. زیر گوشـــم زمزمه کرد:

-نرو هیچ جایی...بهم قول بده.

#قلمرو_رز
#پارت_298

مثل کسی که ترس داشت، از من قول نرفتن می خواست. سرم را تکان دادم و با بغض ترکیبی از شادی و غم گفتم:

-من این جام...نه فقط تا وقتی که همه چیز خوب باشـــه که نه چون توی ســخت ترین دوران زندگیت سر و کله ام پیدا شد.

با چشمانی پر اشک خنده ای زدم و گفتم:

-دختر اشـــتباهی اما راه درســـت! می دونم بی خود نبود که سر راه هم قرار گرفتیم. پس تا همیشه...هستم.

دســـتش را دور کمرم انداخت و بلندم کرد. ســـفت در آغوشم گرفت و با صورت سرخ شده اش گفت:

-چی شد که فکر و خیالم رو گرفتی؟

دستانم را دور صورتش انداختم و به یاد تمام روزهایی که در جزیره گذراندیم افتادم. شـــانه هایم را بالا انداختم و با خنده گفتم:

-نمی دونم...تو چشمت به من بود.

روی زمین گذاشتم و گفت:

-فعلا نه باید از این رابطه کسی۔ با خبر باشـه، اگه هرکسی۔ حتی ملیحه خانم بفهمه ممکنه به گوش عارف برسه.

اون وقته که فاتحه ی جفتمون خونده است.

سرم را تکان دادم و با دســـت زیپ روی دهان کشـــیدم. لبخند دندان نمایی زد که خدا شاهده اولین باری بود حتی دندان هایش را می دیدم.

با حیرت دستم را روی لب هایش کشیدم و گفتم:

-پس این شکلیه!

زمزمه کرد:

-چی؟

خیره به دهانش گفتم:

-لبخندهای واقعیت.

صـــدای چرخ های ویلچر توی ســـالن آمد. با عجله از یکدیگر فاصـــله گرفتیم و من روی میز نشـــســـتم. آرکان جعبه ی کمک های اولیه را جمع کرد و نگاهی به ســـالن انداخت. ویلچر عارف امیرخان از جلوی آشـــپزخانه گذشت و از در بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم و گفتم

-آخیش.

صـــدای زنگ گوشی اش بلند شـــد. نگاهی به اســـم روی صفحه انداخت و گفت:

-امشب می ریم بیرون. آماده باش!

و قبل از این که اجازه ی صـــحبت به من بدهد سریع آشپزخانه را ترک کرد و رفت.

حالا چه طور بدون این که لباسی از کمد مامان آرکا بپوشم بیرون بروم وقتی هیچ لباسی نداشتم؟ نا امید سرم را روی میز گذاشتم.

#قلمرو_رز

#پارت_299

فصل بیست و شش

از حمام بیرون آمدم و همان طور که آب موهایم را می گرفتم با دیدن چند نایلون روی تخت از حرکت ایستادم.

حدســـش ســـخت نبود واضـــح بود لباس هایی جدید و زیادی روی تختم گذاشـــته بودند. جلو رفتم و تک تک لباس ها را بیرون کشیدم.

دو دست مانتو شلوار شال، کیف کفش و روسری و چند لباس خانگی عروسکی.

با خنده لباس های عروسکی را بالا گرفتم و گفتم:

-یعنی باید جلوی چشم آرکان با اون تیپ مافیایی مشکیش این لباس های ظریف

بچگونه ی صورتی رو بپوشم؟ خدایاا!!.

جلوی آینه نشـسـتم و از لوازم آرایشی_ های جدیدی که خریده بود، رژ قرمز فلفلی به لب زدم.

چشـم هایم را پر از ریمل با خط چشـم نازکی جلا دادم. از پشت میز بلند شدم و مانتوی مشکی جذبی را به تن کردم.

کوتاه و کت مانند بود اما خیلی دلربا و جذاب. سـاپورتی به پا کردم که پر از نگین های ریز درخشان بود.

کفش های پاشـنه بلند شـیشـه ای رنگ را به پا کردم و موهایم را با ژل مدل خیس دادم. فرق وسط گرفتم و شال را شل روی سرم انداختم.

برای اولین بار بود که چنین تیپ و اسـتایلی می زدم، چون نه پولم می رسید و نه وقت رسیدن به خودم را داشتم.

دو شـیفت کار می کردم تا فقط بتوانم از پس اجاره خانه بر بیایم. یاد سلین افتادم!

شـاید اخبار دروغین به گوشـش رسـید که هیچ سراغی از من نمی گیرد. مثـل بقیـه ی مردم فکر می کنـد مجرم و زندانی هستم.

#قلمرو_رز

#پارت_300

سـاعت هفت شـب شـده بود زمانی که منو آرکان می خواسـتیم سر قراری واقعی برویم. با هیجان کنار پله ها ایستادم.

در باز شـد و با تیپ همیشـه مشـکی اش وارد شـد. این بار تنها یک پیراهن آستین بلند یقه گرد به تن داشت با شلوار مشکی براق.

با دیدن من دسـت به جیب جلوی پله ها ایسـتاد. با لبخند ریزی که داشتم آرام و با عشوه پله ها را پایین رفتم.

وقتی به آخرین پله رسیدم دست هایم را پشت کمرش گذاشتم و نرم بغلش کردم.

سرش را در موهایم فرو برد و گفت:

-نعمت خدایی تو!

خندیدم دستم را پایین تر آوردم تا توی گودی کمرش اما با جسم برجسته ای رو به رو شدم.

متعجب گفتم:

-اون چی بود؟

ازش جد شدم و سوالی نگاهش کردم. دست برد پشت و لحظه ای بعد اسلحه ی براقی نشانم داد.

چشمانم گرد شد و متحیر هینی کشیدم. با هول گفتم:

-این دیگه چیه آرکان؟

سرش را تکان داد و گفت:

-محض احتیـاط! می دونی کـه من تحـت تعقیـب کـل مافیاهای این شهرم.

اسلحه را پایین آوردم نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-باز هم نه باید این وسیله ی خطرناک کوفتی رو این ور و اون ور ببری! اگه به خودت آسیب بزنی چی؟ یا به من؟

#قلمرو_رز

#پارت_301

نگاهی به اسلحه انداخت و گفت:

-این که چیزی نیســـت با گنده تر از این هم کار کردم، نگران نباش.

دستش را برد پشت و تفنگ را پشت کمرش برگرداند.

با حرص چشم غره ای رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-دست بابات درد نکنه از این بابت.

مچ دســـتم را گرفت کشـــید و به راه افتاد. در را باز کرد و گفت:

-یالا امشب رو قرار نیست خراب کنیم.

ماشین مشکی مدل بالایی جلوی در ایستاده بود.

راننده ای که قبلا وقتی فرار کردم و همراه آرکان دنبالم آمده بود را پشت فرمون دیدم.

آرکان در را باز کرد دستم را گرفت و گفت:

-بفرما.

پایم را لبه ی ماشین گذاشتم و وارد شدم. فضای داخل، با صندلی های کرمی چرمی دیزاین شده بود.

دو صندلی دو نفره رو به روی هم قرار داشتند و شیشه ای فضای بین راننده و ما را جدا کرده بود.

روی صندلی نشستم و پایم را روی دیگری انداختم.

آرکان کنارم جا گرفت و گفت:

-شروع شد.

لبخندی زدم و گفتم:

-کجا می ریم؟

#قلمرو_رز
#پارت_302

لبخندی زدم و گفتم:

-کجا می ریم؟

-مقصد مهم نیست، مسیری که با هم طی می کنیم مهمه.

نگاهی به پایم انداختم و گفتم:

-پس این پابند چی می شه؟

دستش را دور چانه ام انداخت و گفت:

-برای امشب مشکل ساز نیست.

چشمکی زد و گفت:

-این که همه جا نفوذ داشته باشی، یکی از فوایدش اینه.

لبخند پر استرسی زدم. اولین بار بود با کسی وارد رابطه ای عاشقانه می شدم و حالا سر اولین قرار حاضر می شدم.

حتی با این که از قبل عاشـق آرکا شـدم و مدت زمانی با او سـپری کردم اما همچنان در این موارد ناشـیانه عمل می کردم.

متوجه ی نگرانی ام شد دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-چی شده رز قرمز من؟

از حرفی که زد خوشم آمد لبخندی زدم و گفتم:

-فقط...یکم دلشوره و نگرانی دارم.

بازوهای گنده اش را دور کمرم پیچاند و گفت:

-تا وقتی من کنارتم...نگران هیچی نباش.

سرم را روی شـــانه اش گذاشـــتم چشـــم هایم را با لبخند بستم و گفتم:

-قلمروی امن من!

#قلمرو_رز

#پارت_303

این آرامش فقط تا چند ثانیه زنده بود، ماشـــین تکان محکمی خورد و یکهو سمت چپ اتومبیل پایین رفت.

آرکان از جا پرید و داد زد:

-چی شده رستگار؟

رستگار با ترس و نگرانی شیشه را کنار زد و گفت:

-دو ماشین از دو طرف محاصرمون کردن.

صدای شلیک و تیراندازی از کنار گوشم بلند شد. جیغی کشیدم و با دست گوش هایم را پوشاندم.

آرکان سریع دستش را دورم انداخت و توی بغلش اسیرم کرد.

سرم را به پاهایش چسباندم و جیغ زدم:

-اسلحه دارن!

آرکا دستش را پشت کمرش برد و با یک حرکت اسلحه را بیرون کشید.

گلوله ای به پنجره ی سمت من برخورد کرد و شیشه به هزاران تیکه تقسیم شد.

دستش را جلو برد نیم نگاهی به ماشین های پشت سری انداخت و انگشتش را روی ماشه فشرد.

پیراهنش را چنگ زدم و التماس می کردم برگردد. می ترسیدم، از این که بلایی سرمان بیاید وحشت بند بند وجودم را تسخیر کرده بود.

سرم را برگرداندم و از پنجره ی مستطیلی باریک پشتی ماشین بزرگ سیاه رنگی را دیدم که با سرعت نزدیک ما شد خیلی نزدیک از تر هر زمان.

محکم سپر ماشین غول پیکر را به ماشین ما زد.
کنترل رانندگی از دست رستگار خارج شد داد زد:

-کمربندهاتونو ببندین! لاستیک راست ترکیده.

#قلمرو_رز
#پارت_304

بازویش را چنگ زده بودم و با گریه گفتم:
-می خوان ما رو بکشن.

دستش را روی صورتم تند تند کشید و گفت:
-گه می خورن...عوضیا.

گوشی را بیرون آورد سریع شماره ی شخصی۔ را گرفت و گفت:
-بیا زود باش با کامیار حرف بزن بهش بگو چی شده.

و خودش دســـتش را از پنجره بیرون برد. صـــدای تق تق شـلیک ها، نور شـلیک ها، و بوی لاسـتیک ترکیده همگی حالم را بهم می زد.

کامیار از پشت خط جواب داد:

-الو؟

با گریه گفتم:

-کامیار...دو تا ماشـین افتادن دنبال ما قصـد جونمون رو کردن.

نفسم برید تا همین جمله ی کوتاه را به زبان آوردم.

سریع گفت:

-لوکیشن بفرست فقط!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تماس را قطع کرد. با همان زار زدن لوکیشـــن را برایش فرستادم.

رستگار جوری وحشیانه رانندگی می کرد که هر لحظه سر و صورتم به در و دیوار می کوبید.

#قلمرو_رز

#پارت_305

خون از بینی و لبم جاری شـد. صـدای شـلیک گلوله ای گوشم را به سوت انداخت.

درد و سوزش شدیدی توی ساق پایم احساس کردم. با چشمانی گرد شده به خونی که از شلوار چکه می کرد نگاه کردم.

آرکا حواســش نبود با داد و فریاد مشـــغول تیراندازی و دستور دادن بود.

نمی توانستم نگاهم را از زخم پایم بردارم دست لرزانم را در هوا تکان دادم و صورتش را لمس کردم.

برگشت و با دیدن من شوکه، داد زد:

-چه بلایی سرت اومده؟لعنتی!

بی حال روی صندلی افتادم. شال روی سرم را با سرعت برداشت و داد زد:

-رستگار هوامو داشته باش دو دقیقه.

-حله!

خم شد و با شال محکم زخم پایم را بست. تکانی خوردم که داد زد:

-جم نخور! همین طور پایین بمون سرت رو نیار بالا.

#قلمرو_رز

#پارت_306

به در ماشین که سوراخ شده بود نگاه کردم. گلوله از در رد شد و پای من را نشانه گرفت.

کم خون و ضعیف بودم همین باعث شد خیلی زود توانم را از دست بدهم.

گیج و منگ شـــدم، ماشـــین غول پیکر دیگری از جاده خاکی کنار توی جاده ی اصـــلی افتاد و پشـــت سر ما قرار گرفت.

آرکا داد زد:

-بلاخره کامیار اومد.

کمی خیالم آســوده شــد. این بار هر دو با تیر و تفنگ دو ماشـین پشـت سری را نشـانه گرفتند. آرکا لاسـتیک یکی از ماشین ها را با گلوله زد.

و اون ماشین تعادلش را از دست داد چپ و راست شد. به جاده خاکی زد و از حرکت ایستاد.

ماشـین بعدی این بار با سرعت بیش تری جلو آمد. کامیار اس ام اس داد:

-سمت چپ بزرگاه رو بگیرین من کنارتون وایمیستم.

چیزی که گفته بود را با بی جانی برای آرکا تکرار کردم.

سرش را تکان داد و گفت:

-رستگار برو چپ.

رســـتگار فرمون را چرخاند و کنار جاده را به پیش گرفتیم. ماشین کامیار سریع گاز داد و سمت راست جاده را اشغال کرد.

با دیدن راننده ی کامیار، که طرلان بود چشمانم گرد شد. ماسـک بادمجانی زده بود و با جدیت و خشـونت رانندگی می کرد.

با دیدن طرلان کمی انگیزه برای زنده ماندن گرفتم. باید مثل او قوی عمل می کردم.

#قلمرو_رز

#پارت_307

همزمان هر دو نفر یعنی کامیار و ارکا تا کمر از پنجره ها بیرون رفتند و با اسلحه شلیک های زیادی به ماشین عقبی کردند.

بنگ بنگ بنگ! ماشین سعی می کرد با منحرف کردن راه و چپ و راست شدنش مسیر گلوله ها را عوض کنند اما ما بین صدها تیری که روانه شد چندتا صیدش کردند.

تایرهای ماشینش ترکید و کامپوت آتش گرفت.

کنترل ماشین از دستش در رفت و با سرعت زیاد از مسیر خارج شد وارد جاده خاکی که می شد چند غلت خورد و در نهایت ماشین با آتش فراوان، ترکید.

با نفس راحتی که کشـیدم نگاهم را از پنجره گرفتم. آرکا با خستگی روی صندلی ولو شد.

با دیدن پیراهن تیکه تیکه شـــده اش و خون روی هیکلش وحشت امانم را برید.

گردنش شـــل شـــد و سرش پایین افتاد. موهایش توی صورتش پخش شدند.

با ترس و لرز صورتش را گرفتم و فریاد کشیدم:

-رستگار....بیمارستان.

***

#قلمرو_رز

#پارت_308

برانکارد با سرعت در حرکت بود.

با پای لنگان و زخمی بدو خودم را دنبالشان می کشاندم.

تن خون آلودش روی تخت بود و همراه پزشک و پرستار با سرعت به سمت اتاق عمل می کرد.

با گریه دنبالشان می رفتم وسط راهرو کامیار شانه هام را گرفت و گفت:

-وایسا چی کار می کنی؟

با هق هق گفتم:

-حالش خوب نیســـت...ســـه تا گلوله خورده کلی خون از دست داده.

نشاندم روی صندلی و گفت:

-باشـــه حالش خوب می شـــه. من رو ببین؟ به نظر نگران می یام؟ فکر می کنی باره اوله همچین اتفاقاتی میوفته؟

خشک شده گفتم:

-چی...چی گفتی؟

اشاره ای به در اتاق عمل کرد و گفت:

-این اتاق واســه ما خاطرســت...می دونی چندبار اون جا خوش گذروندیم و سالم بیرون اومدیم؟

ضربه ای روی شانه ام زد و گفت:

-این بار هم مثل همیشه است! نگران نباش.

ناخن هایم را شروع به جویدن کردم. آرکا قوی بود، مرد پر قدرت و قلمرو مستحکم من بود.

بلایی سرش نمی آمد می دانستم، کسی ـ که چنین سختی هایی را گذرانده و هنوز محکم سینه سپر کرده است، آرکا معشوقه ام است.

#قلمرو_رز

#پارت_309

از پس این هم بر میاد، می دانم.

با همین حرف ها خودم را قانع و راضی می کردم اما هنوز دلشوره و نگرانی حالم را افتضاح کرده بود.

پرستار با زور بستری ام کرد و گلوله را از پایم در آوردند.

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-خب کار من این جا تمام شد...شانس آوردی جای حساسی نخورد وگرنه بد می شد.

یه مدت اصـلا نباید به این پا فشـار بیاری بهتره از عصـا استفاده کنی و روی اون تکیه کنی.

داروهات رو حتما بخور و پانسمان رو به موقع عوض کن بعد از اون برای کشیدن بخیه ها بیا.

دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-آرکا از اتاق عمل بیرون اومد؟

سرش را تکان داد و گفت:

-الان بستریه توی بخش.

نفس راحتی کشیدم. تیکی توی برگه اش زد و گفت:

-خب...استراحت کن تا بعد.

فکر و ذهنم پیش آرکا و جسمم این جا گیر کرده بود.

با ناراحتی روی تخت دراز کشیدم و به سقف سفید بی روح نگاه کردم.

با یاد آوری اتفاقاتی که افتاد قلبم تند تند زد. دستم را روی سینه گذاشتم و زمزمه کردم:

-اگه...اگه از دستش می دادم چی؟

#قلمرو_رز

#پارت_310

پلک هایم را محکم بستم.

می خواستم تا وقتی که قضیه ی شمیم کاملا مشخص و روشن نشد چندان به علاقه ام توجهی نکنم.

با او وقت نگذرانم و سرپوش بذارم روی قلب عاشقی که فقط برای او می تپید.

اما حالا...

چشمانم را باز کردم و زمزمه کردم:

-دیونش شدم.

فصل بیست و هفت

بیش تر از این نمی توانستم در بیمارستان بمانم.

غیر از این کامیار تاکید داشت وقتی عارف خان به بیمارستان بیاید من اون جا نباشم.

مخفی کاری بیش تر و محافظه کاری به نفع همه ی ما بود.

با پای لنگانم از این طرف سالن به آن طرف می رفتم و به ساعتم نگاه کردم.

نیم ساعت دیگه می رسیدن! دل توی دلم نبود که برای بار دیگر آرکا را به چشم ببینم.

چشمانم را بستم و دستانم را در هم قفل کردم. توی بیمارستان حتی یک بار هم نتوانستم ببینمش.

نه فرصت بود و نه دلم طاقت دیدن داشت.

نمی توانستم آرکا را در اون وضعیت به چشم ببینم.

هیچکس در عمارت نبود ملیحه خانم برای خریدن مواد غذایی بیرون رفته بود و عارف امیرخان و نوچه اش هم به هر دلیلی خانه نبودند.

صدای چرخیدن قفل در آمد. سیخ برگشتم و با همان دستان قفل شده روی سینه به در نگاه کردم.

صدای خنده و صحبت های کامیار می آمد. در باز شد و با دیدن آرکا مست خوشی شدم.

بازو و دور شانه اش پانسمان شده بود.

با سرعت به سمتش دویدم و غرق خوشی داد زدم:

-آرکا؟

#قلمرو_رز

#پارت_311

دست سالمش را باز کرد خودم را توی آغوشش انداختم و محکم بغلش کردم.

دستش را روی موهایم کشید و دم گوشم گفت:

-خرگوش کوچولوی من دلش برام تنگ شده؟

روی سینه اش را بوسیدم و گفتم:

-هزار بار شکر کردم که حالت خوبه.

احساساتم دوباره جوشید و خروشید. از بغض و شادی اشک در چشمانم نشست.

انگشت شصتش را زیر چشمم کشید و گفت:

-نبینم اشک توی چشمات بشینه!

لبخندی زدم دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-فقط اشک خوشحالیه.

طرلان اهم اوهومی کرد و گفت:

-یه اتاق بگیرین لطفا.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-هِی!

کامیار دســـتش را جلوی دهانش گرفت و با شـــانه هایی لرزان از کنارمان رد شد.

پایم را روی زمین کوبیدم و لب و لوچه ام را جمع کردم.
آرکا خنده ای زد و گفت:

-کوچولوی من رو اذیت نکنین.

یک بار دیگر بوسیدمش و گفتم:

-بیا استراحت کن سرپا نایست.

کنار همدیگر روی مبل نشستیم. سرم را روی شانه اش گذاشتم.

کامیار و طرلان توی آشپزخانه مشغول بودند.
رو کردم به آرکا و گفتم:

-آرکان؟

-جان آرکا؟

#قلمرو_رز
#پارت_312

روی مبل چهارزانو شدم و گفتم:

-می دونم قبلا تمام فکر و ذهنم درگیر شمیم بود و می دونم که بابات حالا حالاها دست از سر ما بر نمی داره اما می خوام این زندگی رو با تو بگذرونم.

کف دستش را روی صورتم گذاشتم و با مظلومیت گفتم:

-و مهم نیســـت ممکنه چه قدر طول بکشـــه یا زود تمام بشه...اما می خوام تک تک روزام رو با تو بگذرونم.

لبخند نرمی زد و با اطمینان گفت:

-هیچکس نمی تونه ما بین ما موش بندازه. تو مال منی و این یه قرارداد نا نوشـــته اســـت! نمی تونن تو رو از من بگیرن.

لبخندی زدم و با عشق گفتم:

-هیچکس نمی تونه تو رو هم از من بگیره.

دستش را دور شانه ام انداخت بهش تکیه دادم. آرامش همین لحظه بود! همان چیزی بود که همیشه دنبالش می گشتم.

کامیار و طرلان با ظرف پر از میوه برگشتند.
کامیار رو به روی ما روی مبل نشست و گفت:

-خب؟ چه خبرا کفترای عاشق؟

با خنده گفتم:

-شما کی عروسی می کنین بلبای عشق؟

طرلان با خوشحالی گفت:

-اون تالاری که می خواستیم برای آخر امسال بهمون وقت دادن.

متعجب گفتم:

-این همه می خواین صبر کنین؟

#قلمرو_رز
#پارت_313

طرلان سرش را تکان داد و گفت:

-عشق به صبرش می ارزه.

چشمکی زد و با لب خوانی گفت:

-تالارش به صبر می ارزه.

با خنده خم شـــدم تا میوه ای بردارم اما با حرف کامیار خشکم زد.

تبلت بزرگی که به دســـت داشـــت را نشـــان آرکان داد و گفت:

-این خبر، مربوط به موضوع تروره.

آرکا با جدیت تبلت را گرفت و شروع به خواندن کرد.
آب دهانم را قورت دادم و رو به کامیار گفتم:

-چرا؟ چرا باید اون طور وحشیانه به ما حمله کنن؟

-لیلی برخلاف ظاهرت عقل ناقصی ـــ داری! معلومه که چرا.

به آرکان اشاره کرد و گفت:

-پادشاه تاج و تخت آینده ی امیرخان ها کنارت نشسته. تن یه ملت رو لرزوندی با این کارت. مردم جرعت نمی

کنن از کنار این کله خر رد بشـــن. حالا می فهمی چرا می خوان سر به نیستش کنن؟

سرم را آرام به ســمت آرکان چرخاندم. زیر چشــمی نگاهم کرد و با جدیت گفت:

-مغزش رو مسموم نکن کامیار.

کامیار پایش را روی صندلی دراز کرد و گفت:

-دور از شـــوخی. هیچکس رقیب قدر نمی خواد. همه می دونن عرفان خان چه هیولایی بوده، برای همین از پسرش می ترســـن. فکر می کنن پسرــش اپدیت شـــده ی همون هیولای سابقه. فقط ترسناک تر، و حیله گر تر.

#قلمرو_رز

#پارت_314

تنم به لرزه افتاد. تکیه ام را از ارکان گرفتم و گفتم:

-از نقشه های بابات خوشم نمیاد.

سرش را تکان داد و گفت:

-باور کن منم موافقشون نیستم.

در باز شـــد و ملیحه خانم با انبوهی از نایلون خرید خانه وارد شد.

با دیدن آرکان نایلون ها از دستش افتاد با عجله به سمت ما آمد و گفت:

-آرکان...پسرررم.

قبل از این که به آرکان برســـد یکهو از حرکت ایســـتاد و گفت:

-وایسا وایسا برم اسپند دود بدم بدخواها چشممون نزنم. جوون رعنا و نازنینی دارم توی این خونه.

با خنده از جا بلند شـــدم و تا بروم اما آرکان سریع مچ دستم را گرفت و گفت:

-کجا؟

خم شدم گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-الان بر می گردم می رم یه سوپ برات درست کنم.

لبش کش آمد، لبخند ملیحی زده بود. با محبت گفت:

-ممنون.

طرلان انگشتانش را در هم گره زد کنار صورتش گذاشت و گفت:

-اووووووم چقدر شما دوتا بهم میاین.

با لبخند به سمت آشپزخانه رفتم. صدای آیفون آشپزخانه بلند شد.

ملیحه خانم در حالی که دکمه ی ورود را می زد با خوشحالی گفت:

-دخترم یاردا هم اومد.

مواد سوپ را روی میز گذاشتم و گفتم:

-خوش اومد.

#قلمرو_رز

#پارت_315

فکرم درگیر بود ده روز دیگرتولد آرکان می رســـید و من هنوز هیچ مقدماتی را محیا نکردم.

برنـامـه ی خیلی خوبی توی ذهنم داشـــتم. طرلان وارد آشپزخانه شد و گفت:

-خانم کمک نمی خواین؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-چرا باید بهم کمک کنی...خیلی مهمه.

زیر چشمی نگاهی به ملیحه خانم انداختم حواسش سمت ما نبود.

طرلان کنارم ایستادو گفت:

-خب من چی درست کنم؟

-معلومه که هیچی! گوش کن طرلان. ده روز دیگه تولد آرکاست و من هنوز هیچ غلطی نکردم.

با خوشحالی گفت:

-می خوای براش تولد بگیری؟

کارد را کنار گذاشتم و با صدای آرامی گفتم:

-آره...توی دفترچه خاطراتش تنها چیزی که خیلی تکرار می شـــد این بود که هیچ وقت تولدش اون طور که می خواست تمام نشد.

واقعا هیچ وقت به ثمر نرســـید. همیشـــه باید تهش یه اتفاقی می یوفتاد که زهرمارش بشه.

حالا از وقتی که مامانش فوت کرده دیگه یه تولد واقعی نداشته.

نگاهش را روی میز چرخاند و گفت:

-آره جز جشنای عرفان خان ما جشن دیگه ای نگرفتیم.

-دیدی گفتم! حالا می خوام خوشحالش کنم.
چیزی که چندســـاله نداره رو بهش تقدیم کنم این بهترین هدیه است.

#قلمرو_رز
#پارت_316

دستم را گرفت و گفت:

- هرچیزی که نیاز داشتی به خودم بگو حلش می کنم.

سریع لیستی از خواسته هایم را نوشتم و به دستش دادم.
با دهانی باز گفت:

-اووووفِ. قراره یه عروسی ترتیب بدی یا یه تولد.

با استرس گفتم:

-می خوام خوب اجراش کنم که همیشـــه توی ذهنش بمونه.

دستانم را گرفت و گفت:

-تو چرا می ترسی؟ فکر می کنی این جا جات نیســـت درک می کنم اما جوری رفتار می کنی انگار قراره بمیری!

مکثی کردو با دهان باز گفت:

-نه نه تو می خوای خاطره سازی کنی!

ذهنش رو از شمیم پاکسازی کنی و لیلی رو جاسازی کنی.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-خیلی واضح بود.

کف دستش را روی پیشانی کوبید و گفت:

-احمق نیـاز نیســـت این قـدر حرص بخوری. همین طوریشم آرکان مجنونه تو شده. دیگه از چی می ترسی؟

روی صندلی ولو شدم و کلافه گفتم:

-از باباش می ترسـم. بلاخره اون کسی ـ بود که این دو تا رو می خواست بهم برسونه.
می ترسم با جداییشون کنار نیاد.

#قلمرو_رز
#پارت_317

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-نترس! اگه عشقی واقعی باشه هیچکس نمی تونه نابودش کنه. و عشق شما هم حتی واقعی تر از حقیقته.

پس بهش باور داشــته باش و نترس. شــجاع باش یه ذره لیلی.

با ناراحتی گفتم:

-وقتی یه نفر رو بیش تر از جونت دوســت داشــته باشی، این بلا سرت میـاد. ترس این رو داری نکنـه یـه روز ازم ناراحت بشه یا از زندگیم بره.

کنارم روی صندلی نشست و گفت:

-قربونـت برم خودت رو بـا این فکرا اذیـت نکن. تهش خوشه من می دونم.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-امیدوارم! بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسـیدم بهتره این مسـیر رو با لذت طی کنم حتی اگه قرار باشـه به زودی خراب بشه.

صدای یاردا بلند شد:

-می دونی اگه بابا بفهمه شـمیم رو ول کردی تا با یه دختره ی یتیم باشی چی کار می کنه؟ هممون رو به آتیش می کشه آرکان.

صدای آرکان بلند شد که با جدیت و غضب می گفت:

-راجبش درست صحبت کن یاردا! چشمام رو می بندم روی این که خواهرمی قیدتو می زنم.

#قلمرو_رز

#پارت_318

یاردا با غیض گفت:

-از همون اول ازش خوشم نمی اومد می دونستم باعث دردسرمون می شه.

داداش به خاطر خودت می گم می دونی که بابا چطوره؟!

آرکان غرید:

-بس کن دیگه یارا داری اعصابم رو خورد می کنی.

یاردا با عصـــبانیت کیفش را برداشـــت و به ســـمت در خروجی رفت اما وسط راه با دیدن

دو کله ی کنجکاو من و طرلان اخم هایش را شـــدیدتر درهم کرد و با حرص زیر لب چیزی گفت و رفت.

کامیار کنترل را به دست گرفت و گفت:

-خب این دراما هم تمام شد مجبورم رو بیارم به تلویزیون.

طرلان با صدای آرامی گفت:

-عجب وضعیتیه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-واسه کامیار که سرگرمیه.

طرلان پقی زیر زیر خنده و گفت:

-اون بی شعور واسه خانواده خودمم همینطوره.

ملیحه خانم روسری اش را باز کرد و گفت:

-بچه ها من می رم به گلا آب بدم حواســـتون به غذاهای روی گاز باشه.

#قلمرو_رز

#پارت_319

طرلان سریع گفت:

-حالا چرا روسریت رو در آوردی؟

ملیحه خانم من و من کنان گفت:

-که خیس نشه.

با آرنج ضربه ای به طرلان زدم و زمزمه کردم:

-بدبخت رو ولش کن.

.....

دانای کل

عارف خان به گزارشات روی میز نگاه کرد و گفت:

-آخریش؟

فریبرز تند تند و پشت سر هم گفت:

-بعد از شایعه ای که راجب آرکان خان پخش کردیم همه به بحث
و جدال افتادن خیلی ها به دروغ سمت ما اومدن تا دست دوستی

بدن و خیلی ها آشکارا دشمن شدن.

عارف خان انگشـت اشـاره اش را در هوا گرفت و خیره به پنجره گفت:

-اونایی که آشکارن رو ولش کن، اون هایی که با دوستی می خوان ضربه بزنن رو بچسب. خطرناک ترن!

فریبرز سرش را به زیر انداخت و گفت:

-اون شـــایعه ای که راجب آقا آرکان پخش کردیم، باعث اون تیر و تیراندازی شد.

عارف خان با بی رحمی جواب داد:

-خوبه...همین باعث پیشرفت ما می شـه. فهمیدی رئیس اون لاشخورای نوچه کی بودن؟

-یکی از ماشـــین ها به کل منفجر شـــد اما اون یکی دو سرنشین زنده داشت وقتی من رسیدم.

اولیشون که در رفت و دومی وقتی داشت جون می داد و

منتظر بود با دادن اسم رئیسش ببرمش بیمارستان مرد. با شلیک گلوله ی من!

#قلمرو_رز
#پارت_320

عارف خان نیشخندی زد و گفت:

-خوبه، اسمش چیه؟

-غریب نیست! سالار کیانی.

عرفان خان با یک حرکت سر دستور داد:

-بکشینش.

و فریبرز به فرمان رئیسش سر به زیر انداخت و چشمی گفت.

قبل از این که فریبرز اجازه ی مرخصی داشته باشد عارف خان پرسید:

-چه خبر از عروسم شمیم؟

فریبرز گفت:

-پدرش گفته فعلا شمیم برای تجدید روحیه رفته پاریس و تا یکی دو هفته ی دیگه برنمی گرده.

عارف خان با حرص زیر لب گفت:

-باز هم عقب افتاد.

خیلی خوب می دانست اوضاع از دستش در رفته و آرکان دیگه پسرک قبلی نیست حالا مردی شده که سینه

سـپر کرده جلوی تمام خواسـته های پدرش و هیچکس دیگر جلودارش نیست.

تمام این بدبختی ها را از چشـم دختری که در آشـپزخانه کار می کرد می دید. با حرص دستش را مشت کرد.

هیچکس تا به الان نتوانسته بود این قدر عارف خان را از هدفش دور کند که لیلی کرده بود.

#قلمرو_رز

#پارت_321

فصل بیست و هشت

امشـــب شـــب خاصی برای ما دو نفر بود. اولین شـــام عاشقانه ای که می خواستیم با هم بخوریم.

شـــمع های روی میز را روشـــن کردم و از غذای محبوب آرکان که ماکارونی بود روی میز گذاشتم.

کبریت را با تکان دســـتم خاموش کردم و دســـتی به سر و وضـعم کشـیدم. از لباس هایی که آرکان خریده بود به تن کرده بودم.

پیراهن قرمز آستین حلقه ای که دور کمرش چین می خورد و قدش تا روی رانم بود.

شلوار مشکی ساده ای به پا کردم و موهایم را دم اسبی بالا بستم. رژ قرمز را روی لبانم کشیدم.

با یاد آوری لقبی که به کار می برد لبخند روی لبانم نشست.

-گل سرخ من! رز من.

مطمئنم عاشـق این رنگ رژ سرخ می شـود. صـدای زنگ خانه بلند شد.

دو روز منتظر ماندم تا خانه خالی از سکنه شود و این قرار رمانتیک را ترتیب دهم.

با شـوق و عجله از پله ها سرازیر شـدم و نفس زنان در را باز کردم. با دیدن کابوس این خانه، عارف خان شـــوکه شدم.

روی ویلچرش نشسته بود و با دیدن من مشتش را سفت کرد و فکش بالا رفت.

فریبرز با خشم گفت:

-از جلوی در گورت رو گم کن.

#قلمرو_رز

#پارت_322

از ترس قدمی به عقب رفتم. پایش را محکم به در زد و به دیوار خورد.

با سرعت ویلچر را از جلوی من رد کرد. اما قبل از این که به اتاق برسد وسط سالن انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:

-صبر کن فریرز.

از حرکت ایســـتادند. ویلچر چرخید و نگاه خصـــمانه ی امیرخان روی من ثابت شد. با اخم هایی در هم گفت:

-جشن داریم توی این خونه و خبر نداشتم؟

منظورش را نفهمیدم با لکنت گفتم:

-چی؟ نه...نداریم.

اشاره ای به لباس هایم انداخت و گفت:

-پس مثل یه خدمتکار لباس بپوش نه یه فاحشه!

شـــوکه تکانی خوردم. دســـت هایم را از هم باز کردم و با عصبانیت گفتم:

-نه، نباید احترام هر پیرمرد غرغروی بد ذاتی مثل تو رو نگه داشت!

قدمی به سمتش برداشتم و با اخم هایی در هم گفتم:

-من یه خانم محترمم، کسی که اگه امثالش روی این زمین وجود نداشـت خبری از شـما مردهای نا محترم هم نبود. پس قبل از این که به من....

قدم بعدی را برداشتم و ادامه دادم:

-توهین کنی...به این فکر کن که خودت چه ذات بدی داری.

#قلمرو_رز

#پارت_323

دقیقا با دو قدم فاصله از اون ایستاده بودم.

فریرز دستش را بالا برد تا سیلی نثار صورتم کند که امیرخان سریع گفت:

-وایسا...

انگشت تهدیدش را به سمتم گرفت در هوا با هزار حرص تکان داد و گفت:

-این سیلی که الان صورتت رو شکنجه نداد، بعدها قراره تمام جونت رو بگیره! یادت باشه.

اشاره ای به فریرز کرد و با سرعت به راه افتادند.

دست به سینه پوزخندی زدم و زیرلب گفتم:

-اگه اون سیلی صورت من رو نخراشید فقط به این خاطره که پشت من یه آرکانه.

یاد حرفی افتادم که قبل ها آرکان به زبان آورد:

-روی نقطه قوت من دست بذار، تا قدرتت رو خاکستر کنم. می دونی که می تونم.

تمام اعصابی خوردی که داشتم با یاد آوری آرکان از بین رفت.

دوباره لبخند روی لبانم نشست. اون واقعا قلمروی امنی بود که توی قصه ها می دیدم.

همون مرد قوی که با خیال راحت می توانستم تکیه کنم به شانه های محکم او.

صدای زنگ تلفن در آمد.

تلفن را برداشتم صدای شخصی از پشت خط بلند شد:

-الو...آقای آرکان امیرخان؟

#قلمرو_رز

#پارت_324

نگاهی به اطراف انداختم خبری از هیچکس نبود پس مجبور بودم من پاسخگو باشم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-سلام خونه نیست.

با هول و عجله گفت:

-در دســـترس نیســـت بـاید این خبر رو فوری بهش می رسوندم. از طرف من بهش بگین محموله ای که می آماده کرده بودیم لو رفت. توی دردسر بزرگی افتادیم.

قلبم به تپش افتاد تلفن را محکم به گوشـم چسـباندم و با هول گفتم:

-چ...چی؟ چه محموله ای؟ چه دردسری؟

صدای شلیک گلوله و فریادهایی به هوا رفت. چشمانم از وحشت گشاد شدند.

سست شدم و با زانو روی زمین فرود آمدم. جیغ زدم:

_ارکان!

مرد از پشت گوشی فریاد زد:

-بهش بگو بهش حتما بگو.

و صدای بوق ممتد...تمام. اشک هایم روی گونه سرازیر شد. چیزی که اتفاق افتاد وحشتناک بود!

صدای ترس و فریادهای مرد و زن هایی که هراسان بودند.

دستم را روی قلبم گذاشتم و با درد گفتم:

-نکنه سراغ آرکان هم بیان؟

#قلمرو_رز

#پارت_325

کف دستم را روی زمین گذاشتم تا ولو نشوم. گفته بود توی دردسر بزرگی افتادیم!

دردسر بزرگ همان لحظه اتفاق افتاد و بعد از سلاخی آن ها نوبت ما می رسید.

نفسم بالا نمی آمد. حمله ی عصبی داشت عود می کرد. صدای چرخیدن کلید توی در به گوش رسید.

دستم را به اوپن چسباندم و با هزار زور بلند شدم. باید به آرکان می گفتم...نه باید زمان از دست در می رفت.

با زور و حال خراب دست به اوپن خودم را از آشپزخانه خارج کردم.

آرکان دکمه های آســـتینش را باز می کرد و سر به زیر جلو می آمد.

ناله کردم:

-آرکان!

سرش را بالا آورد و با دیدن حال خراب من یکهو از جا تکانی خورد و خودش را بهم رساند.

دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

-بهم تکیه کن...چی شده چه بلایی سرت اومده؟

با بغض و صورتی سرخ شده گفتم:

-باید بریم...باید فرار کنیم وگرنه ما رو می کشن.

هزار تا سناریو و اتفاقات بد در سرم شکل گرفت. مردهای بی رحمی را تصور می کردم که با اسلحه حمله می کردند و همه ی این خانه را به رگبار می بستند.

تنم از ترس لرزید. با دیدن حال نزار من چشـــمانش گرد شد.

کمک کرد روی مبل بشـینم. جلویم زانو زد دسـت هایم را گرفت و گفت:

-بگو ببینم چه اتفاق افتاده؟

#قلمرو_رز

#پارت_326

با ترس نگاهش کردم. لکنت دوباره به جانم افتاد و چانه ام لرزش گرفت. داد زدم:

-لیلی رز! جای این که بترسی با من حرف بزن...تا وقتی من رو به روتم کی جرعت داره اذیتت کنه؟

با شوکی بهم داد دهانم باز شد و تند تند گفتم:

-یه نفر زنگ زد و گفت محموله ای که داشـــتین لو رفته بعدش یکهو...

بغضم گرفت...با صدای لرزان ادامه دادم:

-صـدای شـلیک گلوله پشـت سر هم میومد آرکان مردن همشون رو شنیدم! حس کردم که با درد جون می دادن.

از جا بلند شـد دسـتم را گرفت و سرپایم کرد. با چانه ای لرزان و بغض نگاهش کردم.

دستش را پشت سرم گذاشت و به سینه اش چسباند. به پناهگاه همیشگی رسیدم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت:

-چیزی نیســت...یه محموله ای بود که ســپردم به اون تا یکی از مافیاهای کله گنده رو با خاک یکسان کنه ولی مثل این که با شکست مواجه شد.

نفســم حبس شــد. سرم را آرام از ســینه اش جدا کردم و گفتم:

-چ...چی؟ تو چی کار....کردی؟

#قلمرو_رز

#پارت_327

خونسرد گفت:

-کاری که باید می کردم.

شوکه گفتم:

-آرکا...تو با کیا در افتادی؟ با کیا؟

حمله ی عصبی که داشت می رفت اوج گرفت.
با مشت به سینه اش ضربه ای زدم و گفتم:

-تو چه قولی به من دادی؟ مگه نگفتی از همه ی این دردسرها دور می مونی؟

نگفتی یه رابطه ای بدون تنش و دردسر می خوای؟ پس چی شد؟ تمام قول هایی که به من دادی کجا رفتن؟

مشت هایی که پشت سر هم حواله ی سینه اش می کردم را مهار کرد و مچ جفت دستانم را اسیر کرد.

صـورتش را جلو آورد تا ببوسـتم یا شـاید دقیق تر نگاهم کرد. چشمانم را محکم بستم و سرم را عقب گرفتم.

سـکوت بین ما افتاد. تند تند نفس می زدم و اون شـوکه بود از این که به راحتی پسش زدم.

دستانم را بالا گرفت و با سرعت هولم داد عقب.

کمرم به دیوار خورد دهانم باز شد تا آخم بلند شود که با لبانش قفلم کرد.

تند تند و با خشونت می بوسید.

#قلمرو_رز

#پارت_328

دست و پا می زدم تا دست از سرم بردارد ولی بی توجه به من دستش را روی پهلویم کشید.

می دانست این حرکت دیوانه ام می کند. دستش را پایین برد و روی رانم کشید. و محکم چنگش زد.

صورتش را عقب برد جیغ زدم:

-برو گمشو آرکا.

دوباره با لج بازی بوسید و بوسید. وقتی از نفس افتادم و شل شدم. رهایم کرد. کمرم از دیوار سر خورد و روی زمین نشستم.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم. شانه ام را فشرد و گفت:

-هیچ وقت...عشق من رو از خودت محروم نکن! این رو یادت باشه لیلی رز.

با بغض گفتم:

-تو هم هیچ وقت اعتماد من رو ســـلب نکن! بهم دروغ گفتی.

کنارم روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. سرش را کج کرد و نگاهم کرد.

رویم را با دلخوری برگرداندم.

با صدای گرفته ای گفت:

-اگه اون محموله لو نمی رفت...خیلی ها نجات پیدا می کردن.

یه باند مجرم نابود می شـــد. خوشـــحال می شـــدم اگه موجبش من بودم اما نشد.

#قلمرو_رز

#پارت_329

چانه ام را به زانو زدم و با بغض گفتم:

-باز هم قولت رو شـــکســـتی! خواســـتم از این کوفت و زهرماری ها دور باشی...چه در نقش یه قهرمان چه یه شرور. این قدر سخت بود که نتونستی؟

رویش را برگرداند سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

-می خواســـتم خودم رو ثابت کنم، به خودم به بابام. اگه موفقیت آمیز بود خیلی خوب می فهمید من کســـیم که تیشــه به ریشــه اش می زنم. نه این که باعث بزرگ شــدن قلمروی سلطنتیش بشم.

نفس عمیقی کشــیدم. صــورتم را به ســمتش برگرداندم و نگاهش کردم. دســتم را جلو بردم و دســتش را لمس کردم.

انگار منتظر همین حرکت از من بود که سریع در آغوشش بکشانم.

سرم را روی پاهایش گذاشـــت. روی سرامیک های سرد ولو شده بودیم.

اون موهایم را نوازش می کرد و من دســـتش را ســـفت چسبیده بودم.
صدای ضربان قلب هایمان سکوت را می شکست.

من تا صـــبح بیدار ماندم، و اون هم پا به پای من فقط نوازشم می کرد. اشکم خشک شده بود اما دلگیر بودم.

دلگیر به خاطر این که روز و شب خیال و ترس از دست دادنش را داشـتم و با این کار فقط خطر را نزدیک خودش می کرد. چیزی که از آن رعب و وحشت داشتم.

#قلمرو_رز

#پارت_330

کم کم روی پاهای آرکان خوابم برد.
توی خواب هم ارامش نداشتم کابوس می دیدم.

تعقیب، گریز ترس. خطر و صداهای شلیک گلوله. توی خواب و بیداری احساس کردم بین زمین و هوا معلقم.

چشمانم را باز کردم. تاز می دیدم صورت آرکان بالای سرم بود و روی دست هایش بلندم کرده بود.

واقعیت و رویا را تشخیص ندادم چنگی به یقه اش زدم و نالیدم:

-می خوان ما رو...

بی حال شل شدم و زمزمه کردم:

-بکشن! جدا کنن.

بوسه ی گرمش را روی پوست یخ زده ام احساس کردم. کمی آرامش گرفتم. روی تخت گذاشتم و کنارم دراز کشید.

کمی چرت زدم اما یکهو بیدار شدم.
آرکان دستش را زیر سرش زده بود و خیره به من مانده بود.

-بیداری؟

زمزمه کرد:

-آره.

نگاهی به اطراف انداختم توی اتاقش بودم. لب زدم:

-گفتی بدون اجازه وارد حریم شخصیت نشم!

#قلمرو_رز

#پارت_331

#VIP_PART🔥🐻

-تو خودت حریم شخصی منی، چه اجازه ای؟

دســـتش را کنـار سرم زد و روم خیمـه زد. نگـاهم را از چشمانش گرفتم و گفتم:

-هنوز ازت دلخورم.

بوسه ای روی پیشانی ام زد و گفت:

-حتی الان؟

-آره.

بوســـــه اش را پایین تر آورد و این بار روی گونه ام زد.
پرسید:

-الان چی؟

-هنوزم آره.

آرام به سمت لبم حرکت کرد و نرم بوسید.

وقتی جدا شد با چشمانی خمار پرسید:

-و؟

زمزمه کردم:

-هنوز....هم.

سرش را خم کرد و گردنم را محکم بوسید. گاز ریزی گرفت و گفت:

-دلگیر نباش!

نفسم یک بار رفت و آمد. بهت زده لب زدم:

-نیستم.

نیشخندی زد و کنارم روی تخت ولو شد. آفتاب از لا به لای پرده ی سفید رد شد.

پشتم را بهش کردم و دست به سینه به طلوع خورشید نگاه کردم.

#قلمرو_رز

#پارت_332

#VIP_PART

دســـتش را دورم انداخت و به خودش چســـباندم. نفس های گرمش روی گردنم پخش می شد.

نفس عمیقی کشیدم چشمانم را بستم و گفتم:

-دیگه....اون کار رو تکرار نکن.

سرش را نزدیک گردنم کرد و گفت:

-این کار؟

تند تند گفتم:

-نه نه...زیر قولت نزن!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

محکم تر در آغوشم کشید و گفت:

-گل رز من یه چیزی رو خیلی می خواد،
منم بهش عمل می کنم.

لبخند نصـــفه نیمه ای زدم و اما سریع قورتش دادم. قرار دیروز هم مثل قرارهای قبلی خراب شد. به راحتی!

دستم را بردم عقب و روی صورتش گذاشتم. کف دستم را بوسید.

لب زدم:

-نشـــد یه لحظه باهات عاشـــقی کنم. باید هر دفعه یه اتفاق می افتاد تا خراب بشه.

خنده ای زد و گفت:

-ما اینیم گل رز، مثل همه ی دنیا نیستیم.

زیر لب زمزمه کردم:

-کاش بودیم.

#قلمرو_رز

#پارت_333

#VIP_PART🔥

نمی دانم شنید یا نه! اما در هر حال خودش را به نشنیدن زد.

ملحفه را تا روی سینه ام بالا کشید و گفت:

-بخواب حتی دو ساعت هم نخوابیدی.

از روی تخت بلند شد که برود سریع مچ دستش را گرفتم و گفتم:

-کجا می ری؟

دستم را نوازش کرد و گفت:

-نترس جای بدی نمی رم. می خوام برم حمام.

چشمانم را ریز کردم و نگاهش کردم.
می خواســـتم بپرســـم خب بعد از حمام کجا می روی که گفت:

-اگه می خوای بیا باهام حمام جای بدی نیست.

و لبخند شیطانی زد. با اخم هایی در هم شده گفتم:

-برو برو نمی خوام بیام.

خنـده کنـان پیراهنش را از تن در آورد و روی تخـت انداخت.

در حمام را باز کرد و رفت داخل. نفســم را از ســینه رها کردم و زیر لب گفتم:

-می دونم که ترســام واقعی می شــه...این حس هیچ وقت دروغ نمی گه.

#قلمرو_رز

#پارت_334

#VIP_PART🔥

هفت روز دیگر تولد آرکا بود و من هم چنان هیچ کاری انجام نداده بودم.

از روی تخت بلند شـــدم و لباس هایم را عوض کردم. تیشرت سفید آرکا را به تن کردم.

خیلی بزرگ بود و توی تنم زار می زد. صبحانه ی ساده و مفیدی ترتیب دادم.

تخم مرغ عسل و گردو را روی میز گذاشتم. دو لیوان آب پرتقال را کنار هر دو ظرف نهادم و منتظر آرکا شدم.

در حالی که با حوله ی کوچک سفیدی موهایش را تند تند خشک می کرد از پله ها پایین آمد.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-عافیت باشه.

سریع گفت:

-جونت سلامت.

شلوار گرمکن مشکی تن کرده بود.

پشت میز نشست صندلی را عقب کشیدم اما سریع گفت:

-نه! این جا.

اشاره ای به پایش کرد.

با مخالفت گفتم:

-نه اذیت می شی.

-زود باش لیلی.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و روی پایش نشستم.

دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:

-حالا خوب شد؟

لقمه ای گرفت دهانش را باز کرد و گفت:

-باز کن زود.

#قلمرو_رز
#پارت_335

#VIP_PART🔥

سریع به حرفش عمل کردم.
لقمه را جویده نجویده پایین دادم.

موهایم را پشت گوش زد و گفت:

-اره خوب شد.

سوالی که مدت ها توی ذهنم بود را به زبان آوردم.
موهایش را نوازش کردم و پرسیدم:

-آرکان؟ اگه تو همکار بابات نیستی پس شغلت چیه؟

لقمه ای را به سمتم گرفت و گفت:

-یه شغل کوچیکی دارم. شرکت وسایل و تجهیزات پزشکی.

لقمه توی گلویم گیر کرد به سرفه افتادم. آرام پشت کمرم زد و لیوان آب پرتقال را به دستم داد.

سریع یک نفس بالا کشیدم و وقتی خلاص شدم نفس زنان گفتم:

-به این می گی شغل کوچیک؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-آره چیز خاصی نیست.

چشمانم را گرد کردم با پشت دست ضربه ای به سینش زدم و گفتم:

-مرد تو فراتر از شغل رویایی من رو داری. حالیت هست چی می گی؟

#قلمرو_رز

#پارت_336

#VIP_PART🔥

Gift part🎁

گردنش را عقب کشید و گفت:

-شغل رویایی تو چیه؟

نگاهم را به چشمانش سوق دادم و گفتم:

-همیشه دوست داشتم یه مهدکودک داشته باشم.

گوشه ی لبش از لبخندی ملیح بالا رفت. با خنده گفتم:

-چیه خب؟ بچه ها رو دوست دارم.

سرش را نزدیک صـــورتم کرد بینی اش را با یک حرکت به بینی ام زد و گفت:

-اون جا رو بهت می دم، و تو پر از بچه های خودمون می کنیش.

با تعجب گفتم:

-اووه چه خبره! نخیر.

با خنده گفت:

-همینه که هســـت. تو زن منی! باید بچه های خوشـــگل بهم بدی.

از این حرفش قند در دلم آب شـــد. انگار دنیا را بهم دو دستی دادند.

لبخند شیرینی زدم و گفتم:

-زنتم؟

پشت دستش را روی صورتم تاب داد و گفت:

-خیلی زود، آره.

سرم را روی شانه اش تکیه دادم و گفتم:

-آرکان؟

-بگو گل قرمز؟

#قلمرو_رز
#پارت_337
#VIP_PART🔥
Gift part🎁

-اگه یه روزی...از همه ی این جریانات دور بشی چه زندگی رو برای خودت می سازی؟

مکث کرد بعد از کمی فکر کردن در حالی که موهایم را نوازش می کرد پرسید:

-گل مورد علاقه ات چیه؟

زمزمه کردم:

-رز قرمز.

-یه خونه می سازم، خونه ای که فقط صدای خنده توش باشه نه رنج و عذاب.

تمام اون خونه رو قلمرویی از رز های قرمز می کنم که از سر و دیوار خونه بالا برن.

قلب تپنده ی خونه تویی و من هر روز با آرامش بر می گردم خونه در حالی که زن و بچه هام رو دارم.

این آرامشی که می گم توی خونه می خوام آرامش سکوت نیست تویی.

دستش را روی شکمم گذاشت و پیشانی ام را بوسید.

نرم لبخندی زدم و با صدای آرامی گفتم:

-چه قدر شبیه رویای منه.

سرش را بالا گرفت بهم نگاه کرد و گفت:

-بگو رویاهای تو چیه؟ این قدر رویاهام رویاهام می کنی!

با خنده گفتم:

-چیزی نیست! هرچی بود مال گذشته بود.

مچ دستم را گرفت و دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و دستوری گفت:

-بگو!

#قلمرو_رز
#پارت_338
#VIP_PART🔥

نگاهی به ســـقف انداختم و ژســـت متفکرها را به خودم گرفتم.
بعداز یاد آوری تمام بچگی که گذرانم گفتم:

-خب همیشـه دلم می خواسـت عروسـک داشـته باشـم. البته گذشـت اون بچگی بدون اسـباب بازی اما رویای هر شـــبم قبل از خواب اتاقی پر از عروســـک بود و من مثل بچه های عادی با اون ها بازی می کردم. بعدها حسرتم زد بادبادک بازی! اما خب اون رو هم نداشتم.

دستش را روی کمرم بالا پایین کشید و گفت:

-خب گذشت، نمی خواد به اون زمان ها فکر کنی.

نفسم را رها کردم و با حسرت سرم را تکان دادم. صدای کسی بلند شد:

-هیع خاک عالم روی سرم.

از جا پریدم و با دیدن ملیحه خانم هول زده گفتم:

-عه ملیحه خانم.

برگشتم به سمت آرکا ضربه ای به شانه اش زدم و گفتم:

-یعنی چی منو میذاری روی پات زشته خجالت بکش.

ملیحه خانم با چشمانی گرد شده برگشت و سریع از آشپزخانه رفت.

آرکا جدی گفت:

-یه طوری میگی انگار خودت نمی خواستی.

-ایش..خواستم اون نفهمه.

#قلمرو_رز
#پارت_339
#VIP_PART🔥

-کاملا نفهمید.

با استرس گفتم:

-وای بد شده که.

لیوان قهوه اش را بالا زد و سرش را به چپ و راســت تکان داد و گفت:

-واقعا بد شد.

با حرص گفتم:

-آرکا جدی باش.

چشمانش را بالا داد و گفت:

-جدیم.

دست به کمر با حرص گفتم:

-ای وای، نکنه به بابات بگه؟

بیخیال از پشت میز بلند شد و گفت:

-خب بگه!

دو دستی توی سرم کوبیدم و گفتم:

-با کی رفتم سیزده به در.

حوله اش را دور کمرش سفت کرد و گفت:

-برم لباس بپوشم باید برم شرکت.

خم شد گونه ام را بوسید. سریع گفتم:

-من توی این خونه دلم می ترکه. یه کاری کن آرکان.

#قلمرو_رز

#پارت_340

#VIP_PART🔥

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه امروز می گم پات رو آزاد کنن.

متعجب گفتم:

-چه راحت! چه..چطور تا الان نمی تونست...

با دهانی باز و چشمانی گرد شده گفتم:

-نه نه نه! نگو که می تونستی و انجام نمی دادی.

پشتش را به من کرد انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و رفت.

جیغ زدم:

-خیلی پلیدی آرکا.

با حرص روی صـندلی نشـسـتم و به مچ بند کوفتی نگاه کردم.
فقط می خواســـت من توی این خانه ی کوفتی زندانی باشم اما از پیشش دور نشوم.

خیلی خوب قصد و نیتش را می دانستم. حالا که از عشق من نسـبت به خودش مطمئن شـده با خیال راحت آزادم می کند.

نفس حرصی کشیدم و شقیقه ام را فشردم.
آرکا دو دقیقه ای حاضر و آماده از پله ها پایین آمد.

در حالی که کراوات مشکی را روی پیراهن سفید می پوشید گفت:

-چیزی نیاز نداری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه چیزی نیاز ندارم هرچیزی که می خوام به ملیحه خانم میگم سریع فراهم می کنه.

#قلمرو_رز
#پارت_341
#VIP_PART🔥

جعبه را روی میز گذاشت و گفت:

-این رو داشـــته باش هر وقت خواســـتی بتونی بهم زنگ بزنی.

به موبایل گرانی که جلویم گذاشـــته بود نگاه کردم. دادم عقب و گفتم:

-لازم نیست تلفن هست.

دوباره جعبه را به سمتم هل داد و گفت:

-گوش کن و بگیرش.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه.

قبل از این که خانه را ترک کند گفتم:

-آرکان؟

به سمتم برگشت و گفت:

-جانم گلم؟

قلبم بالا پایین شد. با لبخند گفتم:

-زود برگرد.

دستم را روی شانه اش بالا پایین کردم و گفتم:

-من رو توی این خونه ی دراندشت تنها نذار. باشه؟

موهایم را پشت گوش زد و گفت:

-مگه می شه تو چیزی بخوای و من انجام ندم؟ باشه.

روی پنجه ی پا بلند شدم و بوسیدمش.

دستش را پشت کمرم انداخت و گفت:

-یه کاری می کنی بگم گور بابای همه چیز همین جا بمونم.

#قلمرو_رز

#پارت_342

#VIP_PART🔥

با شیطنت خندیدم و گفتم:

-این هم خوبه.

با ناخن های چهار انگشتش روی ستون فقراتم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

-اگه نرم...جفتمون روی تخت اون بالاییم.

پیراهنم را عقب کشید و گفت:

-بدون این مزاحم!

شانه اش را هل دادم عقب و گفتم:

-نظرم عوض شد برو زود باش دیر هم رفتی.

با خنده دندان هایش را زیر لب پایینی زد و از در بیرون رفت.

برایش دست تکان دادم سوار ماشین شد و باغ را ترک کرد.

وقتی چرخیدم و برگشتم با دیدن فریرز خشکم زد.

وسط سالن ایستاده بود و با چهره ای نامفهوم نگاهم می کرد.

بی توجه به نگاه های عجیب غریبش سرم را به زیر انداختم و سریع از در بیرون رفتم.

توی فضای باز نفسی تازه کردم و روی سکوی جلوی در نشستم.
نکنه اون فریرز مارموز تمام مدت شاهد ما بود؟ بد شد.

مدت زیادی نگذشت که کامیار و طرلان به خانه آمدند کامیار با وسیله ی عجیب و غریبی که به داشت راحت پابند را باز کرد.

مثل اسیری که از بند ازاد شده نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-اخیش خدا پدر و مادرت رو بیامرزه.

#قلمرو_رز
#پارت_343

#VIP_PART♡🔥

از جا بلند شد و به دست به کمر گفت:

-زندن.

برای این که جمعش کنم گفتم:

-انشالله که در آینده بیامرزه.

جلوی دهانم را گرفتم و با هول نگاهشـان کردم. طرلان با خنده گفت:

-منظورش اینه که خدا به پدر و مادرت سلامتی بده.

سریع گفتم:

_آره آره دقیقا.

کامیار از جا بلند شد و گفت:

-لیلی جان جدت تو تشـــکر نکن کل خاندانم رو کردی زیر گل.

نمی دانستم بخندم یا شرمنده باشم.

طرلان از جیبش دو بلیط سینما در آورد و گفت:

-خب وقتشه بریم سینما.

با خوشحالی گفتم:

-آخجون بیرون.

با دو وارد خانه شدم و داد زدم:

-صبر کن لباس بپوشم.

سریع لباس به تن کردم و بدون این که آرایشی کنم حاضر و آماده جلویشان ایستادم.

طرلان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-دو دقیقه، رکورد زدی.

با خوشحالی دست هایم را به هم زدم و گفتم:

-بریم.

#قلمرو_رز
#پارت_344
#VIP_PART

کامیار کلید ماشین را به دست طرلان داد و گفت:

-آروم برون مواظب خودت باش.

طرلان به شوخی گفت:

-زیر صدو هشتاد توی مرامم نیست.

به شانه ی کامیار زد و رد شد. کامیار چرخید و داد زد:

-طرلان.

قهقه زنان دستم را کشید و گفت:

-بریم تا پشیمون نشد.

روی صندلی شاگرد نشستم و کمربند را بستم.
طرلان ماشین را به حرکت انداخت و گفت:

-اوضاع بین تو و آرکان خوب می گذره؟

جواب دادم:

-خیلی خوب می گذره. طرلان برای اولین بار توی زندگیم خوشحالم.

دستم را فشرد و گفت:

-خوشحالیت همیشگی باشه عزیزدلم.

بعد از مدت ها چشــمم به مردم و خیابان ها افتاد. زندگی در جریان بود و همه در حال جنب و جوش بودند.

مردم با سرعت خیابان ها را طی می کردند.

عده ای زوج بودند و ما بقی تنها قدم می زدند.

وارد سینما شدیم و روی صندلی ها نشستیم. فیلم عاشقانه ای شروع به پخش شد.

تمام مدت خودم را جای دختر داستان و آرکان را جای شخصیت مرد تصور می کردم.

وقتی که با خوشی و عشق زندگی را می گذراندند.

#قلمرو_رز

#پارت_345

#VIP_PART 🌴

وقتی نگاهی به زندگی آرکان میندازم می فهمم چندان امیدی به پایان خوش ندارم!

بابای اون مردی بود که از من متنفر بود. چه طور می توانستیم بدون اجبارهای پدرش زندگی کنیم وقتی نقشه های پلیدی برای زندگی آرکا در سر داشت؟

با دستمال اشکم را پاک کردم. طرلان با بغض گفت:

-خیلی قشنگه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اوهوم.

صدای زنگ موبایلی بلند شد. به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-چه بی فرهنگ موبایلاشون رو سایلت نمی کنن وقتی میان سینما.

طرلان اشاره ای به کیفم کرد و گفت:

-گوشی خودته.

سریع خم شدم و قایمکی گوشی را بیرون آوردم.
به انگلیسی سیو شده بود عشق من.

متعجب جواب دادم و گفتم:

-بله؟

آرکان از پشت خط جواب داد:

-فیلم خوب بود؟

نگاهی به اطراف انداختم و با صدای آرامی گفتم:

-تو این جایی؟

#قلمرو_رز
#پارت_346
#VIP_PART

سر و صداهایی از پشت خط بلند شد. داد زد:

-همگی ساکت!

سپس ادامه داد:

-نه توی دفترم جلسه داریم. ما بین استراحت گفتم باهات تماس بگیرم.

لبخند ریزی زدم و گفتم:

-قربونت برم.

زمزمه کرد:

-اهم.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-چرا این طوری جواب می دی؟ واقعا که.

با صدای آرامی گفت:

-توی جلسم همه صدام رو می شنون.

با لجبازی پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

-اگه جوابم رو درست حسابی ندی قهر می کنم آرکا. دلمم بدجور پره بهونش دستمه.

مکثی کرد وگفت:

-بذار بیام خونه اون دل پرت رو خالی می کنم.

با حرص گفتم:

-آرکان!

زمزمه کرد:

-لعنت.

صدایش را بالا برد و گفت:

-همگی سرشون به کار خودشون باشه کار خصوصی داره کسی بفهمم داره به حرفام گوش می ده با اردنگی می اندازم بیرون.

#قلمرو_رز

#پارت_347

#VIP_PART ⚔

دوباره گوشی را چسباند به گوشش و گفت:

-گل رز من، سرخی زندگیم. می دونی که چه قدر می خوامت پس این قدر مجبورم نکن هر بار...

صدای خنده های ریزی آمد. آرکان با حرص داد زد:

-کدوم....بود سریع بیاد این جا.

با شنیدن فحشی که داد جلوی دهانم را گرفتم.

طرلان ریز ریز خندید.

با لب خوانی گفتم:

-تو هم شنیدی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-بدجور.

-هی آرکا خجالت بکش این چه وضـــعیه؟ ادب داشـــته باش.

آرکان با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

-فضولای عوضی! به حرف من ریسشون گوش نمی دن.

-خیلی خب حالا. ما می خوایم بریم بازار تو هم زود برو خونه بعد کار.

-باشه لیلی رز، باشه.

تماس را قطع کرد. از روی صـندلی بلند شـدم و نگاهی به اطراف انداختم.

پایان فیلم از دستم در رفته بود و چراغ ها روشن شد.

طرلان از جا بلند شد و گفت:

-بریم بازار مقدمات تولد رو فراهم کنیم.

#قلمرو_رز

#پارت_348

#VIP_PART 🔥

با ذوق به راه افتادم و گفتم:

-وای اولین باره می خوام برای کسی_که این قدر دوسش دارم تولد بگیرم.

طرلان لبخندی زد و گفت:

-حتما خوش می گذره.

وارد بازار شدیم و تک تک مغازه ها را گشتیم تا چیزهایی که می خواستیم را فراهم کنیم.

تقریبا توانستیم همه ی لیست را به دست بیاوریم. طرلان گفت:

-فقط مونده سفارش کیک که یک روز قبل از تولد رزرو می کنیم.

-می خوام طرح گل رز قرمز روی کیک باشه. خیلی قشنگ می شه نه؟

با ذوق گفت:

-آره خیلی ناز می شه.

سوار ماشین شدیم و به خانه برگشتیم. کامیار با دیدن ما سریع خوراکی هایش را مخفی کرد و داد زد:

-چیزی این جا نیست چیزی این جا نیست.

طرلان با اخم لگدی به پایش زد و گفت:

-رو کن ببینم چی قایم کردی اون جا.

#قلمرو_رز

#پارت_349

VIP_PART#

کامیار با حرکات آرامی تک تک خوراکی ها را بیرون آورد.

طرلان دســـتش را جلوی دهانش گرفت هینی کشـــید و گفت:

-چه طور تونســـتی بهم خیانت کنی و اون ها رو مخفی کنی؟

کامیار با مظلومیت گفت:

-منو ببخش طرلان، اما شکم پرستم.

و چشم هایش را مظلوم کرد. طرلان با حرص تمام خوراکی ها را جمع کرد و گفت:

-حالا من همه رو می خورم و حسرـــتش رو روی دلت می ذارم.

در خانه باز و آرکا وارد خانه شد. با دیدن من گفت:

-رنگت باز شده، بیرون خوش گذشت؟

جلویش رفتم و کتش را به دست گرفتم. سرم را تکان دادم و گفتم:

-اره خیلی خوب بود. بعد از مدت ها دلم باز شد.

لبخندی زد و گفت:

-طرلان لیلی لباس در نیارید شام می ریم بیرون.

طرلان با خوش حالی گفت:

-ایول اولین شامی که همگی باهم سر یه میزیم.

#قلمرو_رز

#پارت_350

#VIP_PART ♡□

کامیار از جا بلند شد و گفت:

-ما که داغ خوراکی روی دلمون موند حداقل آرکا یه شـــام مهمونمون کنه.

آرکا ضربه ای روی شانه ی کامیار زد و گفت:

-نگران نباش مرد با منه.

کامیار نفس راحتی کشید و گفت:

-اوفیش راحت شدم.

سـوار ماشـین شـدیم و وقتی که آرکا دنده عقب گرفت با دیدن فریرز و ویلچر خالی که جلویش بود ته دلم را خالی کرد.

پرده را رها کرد و ناپدید شـد. با اسـترس دسـت هایم را در هم حلقه کردم.

آرکا دستم را گرفت و گفت:

-چی شده؟ صورتت توی هم رفت.

جو خیلی شـاد و صـمیمی بود نمی خواسـتم با دلهره های نامعلومم فضا را خراب کنم.

پس سرم را به نشان نفی تکان دادم و گفتم:

-نه چیزی نیست.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-فقط خوشحالم.

#قلمرو_رز
#پارت_351
#VIP_PART 🎀

انگشتش را حلقه کرد روی گونه ام کشید و گفت:

-خوشحالم که خوشحالی.

این بار واقعا از ته دل خندیدم. پشت رستوران از حرکت ایستاد و همگی پیاده شدیم.

این بار واقعا تنها قراری بود که هیچ اتفاق بدی رخ نداد.

اگر آسمان دهان باز کرد و شهاب سنگی روی زمین افتاد فقط به این خاطر بود که این قرار برهم بخورد. مطمئنم!

آرکا در را باز کرد گارسون جلو آمد و مودب گفت:

-آقا آرکان.

آرکان ضربه ای روی شانه ی گارسون زد و گفت:

-سلام مهدی. میز ما کدومه؟

گارسون که نامش مهدی بود با دست اشاره ای به میز رزرو شده انداخت.

آرکا صندلی را برایم عقب کشید و رو به رویم نشست. لبخندی زدم و گفتم:

-خب چی سفارش می دیم؟

آرکا گفت:

-هرچیزی که تو بخوای.

#قلمرو_رز
#پارت_352
#VIP_PART ⚔

دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم:

-نه، می خوام غذای مورد علاقه ی تو رو بخورم.

فصل بیست و نه

شش روز مانده به تولد

با صـــدای زنگ گوشی از خواب بیدار شـــدم. روی تخت آرکان غلت زدم و دســـتم را جلو بردم گوشی را چنگ زدم جواب دادم:

-بله؟

ارکان گفت:

-بیا پایین منتظرتم.

گیج دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم:

-چرا چی شده؟

-بیا می فهمی.

و تماس را قطع کرد. غرغرکنان از روی تخت بلند شدم و به ساعت نگاهی انداختم. هفت صبح!

مگه مدرسه است این موقع بیدار می کنی ارکان؟ آبی به دست و صورتم زدم و از پله ها پایین رفتم.

خانه ساکت و خلوت بود.

ملیحه خانم هنوز نیامده بود و در اتاق عارف خان هم بسته بود.

#قلمرو_رز

#پارت_353

#VIP_PART🔥

پیراهن سفید آرکا تنم بود و موهایم شانه نکرده..با همان سر و وضع از پله ها پایین رفتم.

در سالن باز شد و خرس عظیم جسه ای وارد خانه شد. متحیر از جا ایستادم و گفتم:

-آرکا؟

سرش را از پشت خرس جلو کشید و گفت:

-صبحت بخیر.

با خنده و ذوق بدو بدو جلو رفتم فکر می کرد حالا می خواهم خرس را در آغوش بگیرم اما سفت خودش را بغل کردم.

دستش را روی موهایم کشید و گفت:

-دوسش داشتی؟

روی سینه اش را بوسیدم و گفتم:

-اون خرس رو؟ من تو رو خیلی دوست دارم.

سریع خرس را گرفتم و گفتم:

-وای خدایا...این...این حتی بزرگتر از رویاهام بود.

سرم را بوسید و گفت:

-حالا آرزوت براورده شد؟

با چشـــمانی براق در حالی که به عروســـک نگاه می کردم گفتم:

-آرزوی لیلی شیش هفت ساله برآورده شد.

#قلمرو_رز

#پارت_354

📌 #VIP_PART

دستش را زیر چانه ام انداخت و گفت:

-پس آرزوی الان تو چی؟

ناراحتی ام را پوشاندم موهایم را کنار زدم و گفتم:

-می دونی بعضی خواسته ها تا یه سنی زندن...اگه بعد از اون سن بهش برسی دیگه مزه نمی ده.

دست به کمر با کلافگی موهایش را در هم ریخت و گفت:

-می دونستم این سوپرایز بزرگی نیست.

با خنده از بازویش آویزان شدم و گفتم:

-نه منظورم اون نبود اتفاقا خیلی خوشحال شدم.

صورتش را نزدیک صورتم کرد و گفت:

-پس آرزوی الانت چیه؟

بینی ام را به بینی اش زدم و گفتم:

-آرزوهای من خیلی بزرگه، مثلا تو!

دستش را دور کمرم انداخت و گفت:

-من که در اختیار توام....جون بخواه فقط.

دستم را پشت گردنش انداختم و گفتم:

-هیچ وقت از یه عاشـــق انتظار کم خواهی رو نداشـــته باش. اون می خواد تمام وجود عشقش مال خودش باشه. پس نه...این برای من کافی نیست.

#قلمرو_رز

#پارت_355

#VIP_PART 🎀

دســـتش را زیر کمرم انـداخـت بلنـدم کرد و روی اوپن آشپزخانه گذاشتم.

دو دستش را دو طرفم به اپن زد و گفت:

-پس که کمم برات؟

نیش خندی زدم و گفتم:

-من برای خواستن تو، خیلی زیاده خواهم.

دستش را دور چانه ام انداخت و گفت:

-تو...تو لیلی. می خوام هر لحظه تمام کمال مال خودم باشی. به کم قانعم نکن! نمی تونم.

تشنه و نعشه نگاهم می کرد. سینه اش را عقب هول دادم و نفس زنان گفتم:

-الان...نه.

خودم هم می خواستم. می خواستم کامل مال هم باشیم اما نمی شد...من به آینده ی این رابطه امیدی نداشتم.

ته این جاده ی طولانی را به چشم نمی دیدم. می ترسیدم، از این وحشت داشتم که همه چیزم را بدهم و دستم خالی بماند.

آرکا را با تمام وجود می خواســـتم اما...ســـدهای زیادی جلوی ما بود.

دستم را توی جفت مشتش گرفت بوسید و گفت:

-می دونی که همیشه می خوام راضی باشی...این هم روش.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون آرکا.

#قلمرو_رز

#پارت_356

#VIP_PART 🌴

از اوپن پایین پریدم و گفتم:

-بیا برات صبحونه درست کنم.

-نه توی شرکت خوردم باید برم سریع.

خم شد گونه ام را بوسید و گفت:

-دارم خیلی دوندگی می کنم که تمام ســـهام رو مال خودم کنم و هیچ وابســتگی به شرکت های بابا نداشــته باشــم. پس درکم کن!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اگه به من باشـــه که می گم همه چیزت رو از بابات جدا کن...اما برای شروع خوبه.

زنگ موبایلش به صدا در آمد.

سریع بوسیدم و گفت:

-دیرم شد خداحافظ.

زیر لب گفتم:

-بای.

و سریع خانه را ترک کرد. با دپرسی روی صندلی نشستم و سرم را روی زانویم گذاشتم.

ســـخت بود، این که در روز خیلی کم خانه می آمد و نمی توانستم هر دقیقه نگاهش کنم.

به طرلان زنگ زدم و گفتم:

-سلام خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

-ممنون طرلان، امروز بی کاری؟

-ام...حقیقتا نه یه کاری برام پیش اومده.

دستم را روی سرم کشیدم و گفتم:

-ای بابا...خیلی حوصله ام سر رفته بود.

#قلمرو_رز
#پارت_357
#VIP_PART ♡

دانای کل-طرلان و آرکان

آرکا در حالی که به ویترین طلاها نگاه می کرد گوشش را به صحبت های طرلان داد.

-ام حقیقتا نه یه کاری برام پیش اومده.

-شب حتما می یام پیشت یه دوری بزنیم.

-باشه عزیزم....خداحافظ.

به محض این که تماس را قطع کرد آرکا پرسید:

-چی شد؟ چیزی فهمید؟

طرلان با خنده گفت:

-نه نم پس ندادم.

آرکا دستی به موهایش کشیدو گفت:

-پس چی می گفت؟

طرلان نگاهی به جعبه ی حلقه ها انداخت و گفت:

-فقط حوصـــلش سر می رفـت، هنوز چیزی انتخـاب نکردی؟

آرکا با کلافگی جواب داد:

-نه می خوام بهترین باشه اما سر در نمیارم.

طرلان نگاهش را به حلقه ای که با یک گل ظریف تزیین شده بود دوخت.

دستش را جلو برد و گفت:

-این به سلیقه ی لیلی می خوره.

آرکا با دیدن حلقه نگاهش برق زد.

فروشنده لبخندی زد و گفت:

-ساده اما زیبا.

آرکا حلقه را به دست گرفت و گفت:

-انگار خود لیلی رو توی این گل رز می بینم.

طرلان لبخندی زد و گفت:

-خب این هم از انتخابمون.

#قلمرو_رز
#پارت_358
#VIP_PART ♡ 🔥

بعد از حساب کردن در حالی که توی ماشین می نشستن طرلان با خوشحالی گفت:

-وای لیلی وقتی این حلقه رو ببینه خیلی ذوق می کنه.

آرکا ماشین را به حرکت انداخت و گفت:

-بی صبرانه منتظر اون لحظه ام.

طرلان پرسید:

-کی می خوای خاستگاری کنی؟

ارکا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نمی دونم، شاید پنج روز دیگه. روز تولدم!

طرلان ذوق زده از سـوپرایز تولـد حرفی نزد. امـا سریـع گفت:

-به نظرم اگه جلوی همه ازش خاستگاری کنی خیلی خفن می شه.

آرکا کمی فکر کرد و گفت:

-این هم حرفیه.

آرکا به جیب شـلوارش دسـتی زد و جعبه ی حلقه را لمس کرد. لبخند ریزی روی لب هایش نشست.

نمی توانست تصور نکند که لیلی در لباس عروس برایش می رقصد و او لذت دنیا را می کشد.

بهشت همان لحظه بود! ما بقیش سوتفاهمی بیش.

#قلمرو_رز

#پارت_359

#VIP_PART 🔥

آرکا و طرلان به خانه برگشتند.

اما لیلی نفهمید این دو نفر همزمان با همدیگر آمدند آن ها هم در این باره حرفی نزدند.

طرلان کنار لیلی نشست و مشغول صحبت با هم دیگر شدند.

-چه خبر؟ امروز چی کار می کردی؟

لیلی در حالی که با نگاهش آرکا را دنبال می کرد گفت:

-حوصله سر بر.

آرکا از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شـــد. لباس هایش را عوض کرد و روی تخت انداخت.

دوشی گرفت و با یک رکابی سـفید و شـلوار مشـکی اتاق را ترک کرد.

ملیحه خانم سـبد لباس چرک به دسـت نفس زنان از پله ها بالا می رفت.

آرکا در حالی که از کنارش رد می شـــد خســـته نباشـــیدی گفت.

ملیحه خانم لبخندی زد و گفت:

-درمونده نباشی پسرم.

و در اتاق آرکا را باز کرد. با دیدن لباس هایی که روی تخت انداخته بود سبد را روی زمین گذاشت.

کت را به دست گرفت جیب هایش را گشت سویچ و کارت ها را روی تخت گذاشت.

جیب های شلوار را هم گشت و با دیدن جعبه ای قرمز مخملی متعجب به آن نگاه کرد.

همان لحظه در باز شد و فریبرز گفت:

-آقا آرک...

با دیدن ملیحه خانم پرسید:

-شازده کجاست؟

ملیحه خانم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-همین الان رفت طبقه ی پایین.

#قلمرو_رز

#پارت_360

#VIP_PART 👸

فریبرز خواســـت در را ببندد و برود اما با دیدن جعبه ی حلقه در دست ملیحه خانم خشکش زد.

سریع گفت:

-بیا این جا.

ملیحه خانم متعجب در حالی که روی یک دستش کت و در دست دیگرش جعبه بود جلو رفت.

فریبرز سریع جعبه را قاپ زد و به حلقه نگاه کرد. محال ممکن بود این حلقه، جز برای خاستگاری و ازدواج باشد.

نفسش را حرصی بیرون داد و گفت:

-این دست تو چی کار می کنه؟ اگه گم بشه شرش تو رو می گیره. برو بیرون!

ملیحه خانم با ترس سریع گفت:

-باشه باشه.

فریبرز در را بیشتر باز کرد و گفت:

-بیرون.

ملیحه خانم دو پا داشت چهارتای دیگر هم قرض گرفت و سبد به دست فرار کرد.

فریبرز در حالی که به جعبه مخملی نگاه می کرد پوزخند زنان زمزمه کرد:

-خیال ازدواج رو با خودت به گور می بری شـــازده...البته نه با شمیم!

باید این خبر را به عارف خان می رسـاند. حتما از شـنیدن چنین موضوعی خوشحال نمی شد.

مابقیش دیگر به رییســش مربوط بود وظیفه ی اون به عنوان یک دست راست تا همین جا بود.

سریع از پله ها پایین رفت و تقه ای به در اتاق عارف خان زد.
در را باز کرد و لبخند خبیثانه ای زد می دانســت با نشــان دادن این حلقه گور عشق این دو نفر را کنده است.

#قلمرو_رز
#پارت_361
#VIP_PART

فصل سی

پنج روز مانده به تولد

با قیچی به جان شـــاخه های خشـــکیده ی گل های رز افتادم. خارها خط و خش به دست و پایم می انداختند.

اما مهم نبود باید این بی روحی را از تن این خانه می کندم.

با حرص قیچی را جلو بردم و تمام شـــاخه های بی گل و برگ را چیدم.

میان حرص و عصـبانیتم روی شـانه ام گرم شـد. سرم را چرخاندم و به آرکایی نگاه کردم که دستش را روی شانه ام گذاشته بود و گونه ام را بوسید.

با دیدنش نفســـم را بیرون دادم و برگشـــتم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-کجا بودی؟

سرم را به سینه اش چسباند موهایم را نوازش کرد و گفت:

-یه سری کارا داشتم، اون ها رو حل می کردم.

نگاهم را بالا آوردم. با دیدن پنجره ی اتاق و مردی که در تاریکی ما را تماشا می کرد تنم یخ زد.

بی شک عارف خان بود! از نگاه سرد و خشمگنش واضح بود که خودش است.

سرم را برگرداندم و به سختی گفتم:

-آرکا...بریم از این جا.

دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

-بریم...وقتشه.

#قلمرو_رز

#پارت_362

#VIP_PART

سـوار ماشـین شـدم و با نگرانی به پنجره نگاه کردم اما از این فاصله هیچ چیزی جز انعکاس ابرهای تیره در شیشه مشخص نبود.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-کجا می ریم؟

ماشین را از باغ خارج کرد و گفت:

-می فهمی.

حوصله ی پاپیچ شدن نداشتم. سرم را به صندلی تکیه دادم و آهنگی پلی کردم.

اولین چیزی که پخش شد موزیکی غمگین بود.

توی این فکر بودم
که با هر بهونه
یه بار آسمونو
بیارم تو خونه
حواسم نبود که
به تو فکر کردن
خود آسمونه

دستم را گرفت و بوسید. با دیدن زخم های خار روی دستم اخم هایش را نامهفوم در هم کشید و گفت:

-اینا چین؟

تو دنیای سردم
به تو فکر کردم
که عطرت بیادو بپیچه توی باغچه
بیای و بخندی تا باز خنده هاتو
مثل شمعدونی بذارم روی طاقچه

دستم را عقب کشیدم و جواب دادم:

-داشـتم گل ها خشـکیده رو می چیدم، خیلی خار داشـت فقط.

مشتش را روی پایش جمع کرد و گفت:

-اون گل ها رو از ریشه می کنم.

#قلمرو_رز

#پارت_363

VIP_PART#

نفسم را بیرون دادم. بعضی_ از چیزها را ما نمی توانستیم عوض کنیم آرکان!

بعضی_ از سنگ هایی که جلوی پایمان بود، به اندازه ی صخره ای بزرگ بودند و در توان ما نبود.

نمی شد که همه چیز را نابود کنی، گاهی وقت ها...کم می آوریم. فقط دعا می کردم هیچ وقت کمرمان زیر بار این همه فشار نشکند. دوام بیاریم، با هم بمانیم.

تو خاک گلدون

با هم قم و خیشین

منو بادو بارون

رفیق صمیمی

از این برکه باید
یه دریا بسازیم
یه دریا به عمق
یه عشق قدیمی
دوست داشتم با
تمام وجودم
عزیزم هنوزم تو رو دوست دارم

زیر لب زمزمه کردم:

الهی همیشه کنار تو باشم
الهی همیشه بمونی کنارم

آرکا در حالی که زیر لب می خواند صـدای موسـیقی را کم کردو گفت:

-انگار ما رو می گه...از این برکه باید یه دریا بسازیم. از این لجنزار زندگیم، یه دریای آروم می سازم.

#قلمرو_رز

#پارت_364

#VIP_PART 🔥

اما آرکان تو نمی دانی که دریاها، همیشـه جان می گیرند. ما را غرق در تلاطم های خودش می کند.

زندگی ما هم مثل یک اقیانوس بود. اقیانوسی که پر خطر و عمق زیاد بود. جان می گرفت، با عمقش.

با مشکلاتش، با خوی وحشی موج هایش. می آمد و خفه می کرد هر کسی که در آن شنا می کرد.

نفسم را بیرون دادم و گوشم را به آهنگ سپردم.

به تو فکر کردم به تو آره آره
به تو فکر کردم که بارون بباره

ماشین در جای خلوتی از حرکت ایستاد. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-این جا کجاست؟

باد با شـدت می وزید. انگار وسـط یک صـحرای برهوت بودیم. از ماشین پیاده شد و در صندوق عقب را باز کرد.

با کنجکاوی پیاده شـــدم و به اطراف نگاه کردم. باد تمام موهایم را به هم می ریخت. ابرهای تیره با سرعت رعد می شدند.

چرخیدم و به آرکانی که از توی صـــندوق عقب بادبادک قرمزی را در آورد نگاه کردم. متحیر گفتم:

-چی؟ بادکنک؟

#قلمرو_رز

#پارت_365

#VIP_PART 👥

در حالی که سعی می کرد برخلاف باد درستش کند با کلافگی گفت:

-عجب دردسریه.

با خنده جلو رفتم و طناب بادبادک را گرفتم. ذوق زده گفتم:

-وای این مال منه؟

با حرص نفسش را بیرون داد، بادبادک را به دستم داد و گفت:

-نه قولش رو دادم به کامیار، اون بیش تر هیجان زده بود.

با خنده گفتم:

-از دست کامیار، هیچ وقت بزرگ نمی شه.

متعجب گفتم:

-آرکا؟

پشت سرم ایستاد دستش را زیر دستم گذاشت و گفت:

-بلد نیستی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه...چطور هواش کنم؟

طناب را باز و باز تر کرد و در جهت باد ایستادیم. بادبادک با سرعت بالا رفت و در هوا سرافراز شد.

با ذوق گفتم:

-وای نگاش کن.

از زیر دســـت و بـال آرکان فرار کردم و شروع کردم به دویدن.

با ذوق سرم را بالا گرفتم و به پروازش نگاه کردم.
دست به سینه ایستاد و با لبخند نگاهم می کرد.

#قلمرو_رز
#پارت_366
#VIP_PART 🧸

جیغ زدم:

-خیلی خوبه.

برای لحظه ای تمام خاطرات بد را کنار زدم. ســـایه ی شـــوم عارف خان، اســـترس و ترس از جدایی و...همه در پس خوشحالی لحظه ای که داشتم محو شدند.

آرکا موبایلش را بالا گرفت و مشـــغول فیلم برداری از من شد.

با خنده دستم را جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

-نگیر آرکا...زشت میوفتم.

با لبخند گفت:

-زشت خودمی.

با حرص و اخم برگشتم نگاهش کردم.
قهقه ای زد و گفت:

-خب حالا...اعتراف می کنم زیباتر از تو توی عمرم ندیدم و نخواهم دید.

پشت پلکی برایش نازک کردم و گفتم:

-اگه ببینی، دیگه نه من نه تو.

سرک کشیدم توی موبایلش با دیدن عکس خودم که روی پس زمینه اش بود ذوق زده گفتم:

-عکس من رو گذاشتی؟

#قلمرو_رز
#پارت_367
#VIP_PART

دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

-نه...عکس کسی که دلیل زندگیمه روی گوشیمه.

با بغض لبخندی زدم. کاش خدا دلیل زندگی آرکان رو ازش نگیره! کاش خدا دلیل تک تک نفس هام رو ازم جدا نکنه.

عشـــقی که به آرکا داشـــتم بی حد و مرز بود و همین زیاد بودنشه که باعث می شد ترس زیادی داشته باشم. واهمه از دست دادنش.

اون هم دست کمی از من نداشت! هر دو غرق در عشقی پر محابا بودیم.

نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

-بیا بریم داره بارون می باره.

چرخی در هوا زدم و با خنده گفتم:

-دلت می یاد؟ بارون خیلی خوبه.

همچنان به دیوانه بازی های من زیر قطرات ریز باران با عشق فیلم می گرفت.

با خجالت و خنده گفتم:

-بس کن دیگه آرکان.

ویدیو را قطع کرد گوشی را در جیبش گذاشت و گفت:

-حق نداری پاکش کنی.

چشمکی زدم و گفتم:

-شبونه می رم سر گوشیت و حذفش می کنم.

آرکان پوزخندی زد و گفت:

-مگه رمزشم بلدی؟

یقه اش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

با عشوه بازی گفتم:

-نمی گی رمز گوشیت رو به من؟

مسخ شده در چشمانم دستش را روی صورتم کشید و گفت:

-چرا...به خرگوش کوچولوم می گم.

لب هایم را جمع کردم ضربه ای به سینش زدم و گفتم:

-به من نگو خرگوش کوچولو.

#قلمرو_رز
#پارت_368
#VIP_PART

سفت گرفتم و گفت:

-پس چی بگم؟ تو تک ملکه ی قلبمی. ولی به اندازه ی یه خرگوش خوشگل و بامزه.

باران با شـدت بیشـتری می بارید. من و اون با لباس هایی خیس که چسبیده به تنمان بود در حالی که دست به یقه ی آرکان بودم و اون کمرم را محکم گرفته بود رخ به رخ هم

غرق در تماشـــای یکـدیگر بودیم. بـا تمـام وجود می خواستمش.

زمزمه کرد:

-اگه دنیا رو بهم دو دسـتی بدن، ارزونی خودشـون. من تو رو دارم!

صـــورتم را خم کردم. این بار من برای بوســـیدنش پیش قدم شدم.

لب زدم:

-برام مهم نیسـت اگه جهنم می رم، من این جا بهشـت رو تجربه کردم!

و با لطافت بوسیدمش. او غرق در نیاز خواستن و عطش عشق با شره و اشتیاق.

هوا با ابرهای تیره، باران های شـــدید، بیابان سرد. تاریکی هوا...هیچ کدام ذره ای اهمیت نداشـــت، ما همدیگر را داشتیم.

چه چیزی مهم تر از این لحظه؟ بهتر از این عشـــق چه بود؟ هرگز هیچ چیزی.

#قلمرو_رز

#پارت_369

#VIP_PART 🦋

دانای کل"

در همان لحظه ای که لیلی و آرکان در عشق غرق بودند.

رعد و برق های وحشـتناکی حوالی قلمرو خار عارف خان زده می شـد و فضـای تاریک سـاختمان را برای لحظه ای روشن می کرد.

برق ها رفته بود و ملیحه خانم، کامیار و طرلان همگی در سالن گردهم آمده بودند. اما در گوشه های عمارت، کسی در حال آتش سوزاندن بود.

فریبرز مثل روباه مکار و دزدی حیله گر خزید و یواشکی وارد اتاق آرکان شد. در کشو را باز کرد و حلقه ای که مدتی دزدیده بود تا خشم عارف خان را با موفقیت بالا بیاورد برداشت.

به دستور ریسش این حلقه هیچ وقت نباید به دست صاحب اصلی می رسید. چنین چیزی هرگز امکان نداشت!

قبل از این که نگهبان ها برق ها را برگردانند و این آتش هم باز از گور فریبرز بلند می شد سریع کشو را بست و اتاق را ترک کرد.

انگار که هیچ وقت هیچکسی در اتاق نبود نور سفید رعد و برق هر چند لحظه یک بار از پنجره ها وارد عمارت می شد و برای ثانیه ای اطراف را روشن می کرد.

فریرز با چهره ای خبیث حلقه را برداشـــت و در گاو صندوق زیر تخت مخفی کرد.

لبخند بی شرمانه ای زدو زمزمه کرد:

-و هیچ وقت...ســیندرلای داســتان نتونســت با پرنس ازدواج کنه.

و صدای قهقه اش در صدای مهیب رعد در آمیخته شد.
آن شب بدون هیچ دردسری گذشت و هیچکس نفهمید.

حتی زمانی که آرکان و لیلی دســت در دســت یکدیگر وارد شدند.
آرکان با خنده لیلی را روی شــانه اش انداخت و با سرعت پله ها را بالا رفت.

در را باز کرد و او را روی تخت انداخت. وقتی که با عجله کشو را باز کرد و ساعتش را در آن انداخت.

برگشـت خیمه زد و با شـوق و ولع دکمه های پیراهن لیلی را باز می کرد.

آرکان و لیلی زمانی که عشـــق بازی می کردند هیچ وقت نفهمیدند حلقه ای گم شده دارند.

حلقه ای که توسـط فریرز و به دسـتور پلید عارف خان دزدیده شد!

#قلمرو_رز

#پارت_370

#VIP_PART

فصل سی و یک

چهار روز مانده به تولد

نفس زنان از خواب بیدار شدم. صبح شده بود اما هنوز هوا تیره و ابری بود.

آرکان زیر ملحفه نیمه برهنه بود. آب دهانم را قورت دادم. از خوابی که دیدم وحشت داشتم.

ملحفه را به سینه چسباندم و با بغض گفتم:

-آرکان.

پلکش لرزید اما بیدار نشد. خدایا دارم دق می کنم این چه خواب وحشتناکی بود که دیدم؟

این دفعه با بغضی بیش تر تکانش دادم و گفتم:

-تروخدا بیدار شو.

با شـــنیدن صـــدایم یکهو تکانی خورد و دســـتم را محکم کشید. توی سر و سینه اش افتادم.

دماغم عملا له شده بود. با آخ و ناله گفتم:

-چی کار می کنی؟ آی دماغم.

از کنار تخت سریع اسلحه ای بیرون آورد و گیج گفت:

-چی شده؟ کسی حمله کرده؟

با حرص در حالی که بینی ام را ماساژ می دادم گفتم:

-آره تو حمله کردی سمتم.

نیم خیز روی تخت شد و نگران گفت:

-چی شدی؟ محکم زدم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-فقط اون تفنگ لعنتی رو بنداز اون طرف داره روانیم می کنه.

#قلمرو_رز
#پارت_371
#VIP_PART !

اســـلحه را سریع به جای خود برگرداند و با نگرانی نگاهم کرد. با یادآوری دوباره ی خوابم چانه ام به لرزش افتاد.

دستش را باز کرد و گفت:

-بیا این جا.

کنارش دراز کشـیدم و سرم را روی سـینه اش گذاشـتم. با بغض گفتم:

-یه خواب بد دیدم.

-گور بابای خواب، چرا خودت رو الکی ناراحت می کنی؟

با اعتراض گفتم:

-فقط گوش بده آرکا!

انگشتش را دور موهایم پیچاند و حرفی نزد.

از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

-خواب دیدم تو...

با بغض بیش تر ادامه دادم:

-تو زخمی شدی توی بغلم داشتی جون می دادی و من هر چقدر داد می زدم کسی_ صـدام نمی شـنید. فریاد پر دردم زمین رو به لرزه در آورد اما همه انگار کر شـــده بودن و عادی به کارهای روزانشون رسیدگی می کردن.

شانه ام را ماساژ داد و گفت:

-نگران نباش این چیزایی که می بینی همه چرت و پرتن.

دست به سینه با بغض و غیض گفتم:

-برای من وحشتناک بود.

به سکسکه افتادم. با حرص و عصبانیت گفت:

-لعنت به این مزخرفاتی که نمی ذارن شبا راحت بخوابیم.

دستش را دراز کرد از روی عسلی لیوان را پر از اب کرد و به دستم داد.

#قلمرو_رز

#پارت_372

#VIP_PART 🌴

یک نفس سر کشیدم. نفسم را حبس کردم تا سکسکه ام بند بیاید. با دیدن چهره ام اخم هایش باز شد و حالت خنده داری به خودش گرفت.

مشت آرامی به بازویش زدم و گفتم:

-هی نخند بهم.

دستش را به صورتش کشید و گفت:

-به کل...این خواب پرید. ساعت چنده؟

نگاهی به گوشی انداخت شیش صبح بود.
از روی تخت بلند شد و گفت:

-باید کم کم آماده بشم تا برم شرکت.

زیر ملحفه جا گرفتم و با چشمانی غرق در خواب گفتم:

-منم می خوابم.

در حالی که با صدای آرامی غرغر می کرد گفت:

-من بدبخت رو بیدار می کنه بعد خودش می خواد بخوابه.

لبخندی زدم و چشمانم را بستم. ذهنم سمت دیشب پرواز کرد.

شـبی که تمام اختیارم را از دسـت دادم و بلاخره ترس بر من پیروز شـد. در یک تصـمیم آنی خواسـتم که این اتفاق بیوفتد.

من کامل برای آرکان بودم و اون هم متقابلا برای من! دیگه هیچکس نمی توانست مانع ما شود.

هیچکس چنین قدرتی نداشـــت. حالا با خیالی راحت از این که هیچ حسرت یا نگرانی ندارم چشـمانم را می بندم و با دنیایی از عشق می خوابم.

#قلمرو_رز

#پارت_373

#VIP_PART

نفس های گرم ارکان روی صـــورتم پخش می شـــد. پلک هایم را باز کردم.

جفت دسـتانش را دور پهلوهایم انداخته بود و صـورتش دقیقا جلوی صورتم بود.

تکانی خوردم و گفتم:

-کی برگشتی؟

سرش را توی موهایم فرو کرد و گفت:

-دو دقیقه اش دوش گرفتم اومدم.

قطره هـای اب از سر و کولش پـایین می ریخـت و روی پوست من ویراژ می دادند.

دستم را میان موهای خیسش تاب دادم و گفتم:

-می شه منم بیام شرکت؟

تابی به ابروهایش داد و گفت:

-بیای که همه عشقم رو ببینن؟

بازویش را فشردم و گفتم:

-خب چه عیبی داره، اتفاقا می خوام همه ببینن.منشی ـــ دختر که نداری داری؟

لبخند دندان نمایی زدو گفت:

-ام....نمی دونم طبقه ی پایین بود یا طبقه ی خودم یه منشی هل....

نگذاشتم حرفش را تمام کند با لگد توی پایش زدم.

خنده کنان ساق پایش را مالید و گفت:

-شوخی کردم بابا.

#قلمرو_رز
#پارت_374
#VIP_PART

با غیض در حالیکه ملحفه را روی سینه ام فشرده بودم از تخت پایین آمدم و گفتم:

-با من از این شوخیا نکن.

از کنار تخت رد شدم جستی زد و سریع ساق دستم را گرفت. توی یک حرکت و زور ناگهانی روی تخت فرود آمدم.

چشم هایم را محکم بستم و گفتم:

-آرووووووم.

گازی از گونه ام گرفت و گفت:

-می دونی که هیچکس جز تو به چشمم نمیاد پس...

تقه ای به پیشانی ام زد و گفت:

-این خیالات بیهوده رو از ذهنت بنداز بیرون. حالا هم بپوش که بریم.

با ذوق و شوق از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم. در کمد را باز کردم و یکی از لباس ها را چشم بسته انتخاب کردم.

مهم نبود چی می پوشیدم یا چه طور به خودم می رسیدم فقط می خواستم با اون باشم.

پس وقتی حاضر شدم وارد آشپزخانه شدم و دو لقمه ی صبحانه برای هر دو نفر گرفتم.

یک ظرف کوچیک سرپوش دار برداشتم و چند نوع صبحانه در اون چیدم.

ظرف را توی کیف جاساز کردم و حاضر و آماده کنار در ایستادم.

#قلمرو_رز

#پارت_375

#VIP_PART 🍕

در حالی که با کت و شلوار مشکی از پله ها پایین می آمد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-حاضری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-حاضر و آماده. به پیش!

دستم را در هوا مشت کردم و تکان دادم. از شیطنت های من خنده اش گرفت در را باز کرد و اشاره ای کرد.

با ناز و عشوه بیرون رفتم. همین طور در ماشین را هم باز کرد. دوباره با همان حرکات قبلی در حالی که موهایم را عقب می زدم نشستم.

قهقه زنان زانوهایش سست شده بود. با حرصی مصنوعی در را بستم و گفتم:

-بجنب رییس.

سـوار شـد و ماشـین را به راه انداخت. در حالی که هنوز آثار خنده در صورتش هویدا بود.

در ذهنم فکری موج می زد کمی آزار دهنده؛ حالا که من تمامم را تقدیمش کردم آرکان چه زمانی می خواسـت تمام و کمال در اختیارم باشد؟

نگاهی به نیم رخش انداختم. اگر خاسـتگاری نمی کرد چی کار می کردم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

#قلمرو_رز

#پارت_376

#VIP_PART 💎

عشـقی که آرکان در سـینه دارد واقعی تر از تمام حقیقت های اطرافمان بود.

نفسم را بیرون دادم و به جای انگشتر خالی دستم نگاه کردم. نباید به اون شک می کردم! نباید...

حتی اگر ته این قصه ی پر غصه ی عشق، پایان خوشی نبود همچنان از کرده ام راضی ام.

نباید باشم کار اشتباهی کردم اما پی این اشتباه را تمام و کمال به تن مالیدم.

و جز وفاداری و عشق واقعی از آرکان چیزی نمی دیدم.

اگر...یک درصد اگر چنین نبود هرگز دست به چنان کاری نمی زدم. به رو به رو نگاه کردم، جاده ی شلوغی که به شرکت آرکان می خورد.

ذهنم به سمت زیبایی ها کشیده شد. محال ممکن بود عاشق کسی باشی و خودت را در لباس عروس تصور نکنی در حالی که داماد معشوقه تو باشد.

از فکر و خیال این موضوع نفس در سینه ام حبس شد و تکیه ام را به صندلی چسباندم.

دستم مشت شد و لبخندی که زور می زدم روی لبانم ظاهر نشود، نمایان گشت.

#قلمرو_رز

#پارت_377

#VIP_PART

دستش را روی دستم انداخت و گفت:

-چی شده عروسک؟

سرم را با لبخند به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-هیچی...فقط خوشحالم.

و در ذهن تصور می کردم که در مراسم ازدواج خودمان می رقصیدم و دسته گل پرتاب می کردم. قند در دلم آب شد!

عجب سرنوشت زیبایی که به او وصل شود! عجب زندگی قشـــنگی...خدا نکند این ها در دل و در رویا باقی بماند وگرنه می مردم.

در شرکت باز شـد و دسـت در دسـت هم وارد شـدیم. هر دو استایلی مشکی و پر ابهت زده بودیم.

موهایم در صورتم کج ریخته شده بود. کفش های پاشنه بلند مشـــکی تق تق کنان همهمه ی ســالن را به ســکوت تبدیل کرد.

نگاه کارمندان و اهالی شرکت به سمت ما جذب شد. همه صاف ایستادند و شروع به سلام و صبح به خیر کردند.

عده ای با دیدن ما دست در دست یکدیگر حتی متحیر هم بودند. با اعتماد به نفسی_ که از من بعید بود سرم را بالا گرفتم و جواب تک تک را دادم.

برعکس آرکان که زیر لب پاسخ می داد. در اتاق را باز کرد و گفت:

-خانم احمدی برای من و نامزدم دو تا قهوه بیارید.

#قلمرو_رز

#پارت_378

#VIP_PART 📖

خانم احمدی که منشی_ ساده و بی آلایشی_ بود سریع گفت:

-چشم رییس.

در اتاق را بست و گفت:

-خب خوشت اومد؟

نگاهی به اتاق کارش انداختم. مستطیلی و ساده بود. با مبل های طوسی و مشکی، میز و صندلی مشکی و پنجره های بزرگ پر شده بود.

یک آب سردکن، کتابخانه و دراور ساده هم در اتاق حضور داشت.

کنار پنجره های بی پرده ایستادم و گفتم:

-چه قدر منظره ی این جا...شلوغه.

ماشین ها با سرعت از جاده رد می شدند. مردم با عجله از این سوی خیابان به آن سو می رفتند.

اما صدای همهمه و شلوغی از درز رد نمی کرد. دست به سینه به سمتش برگشتم.

روی صندلی نشسته بود و با دقت به پرونده های روی میز نگاه می کرد.

سرش را تکان داد وگفت:

-اره...ذهنم رو آروم می کنه.

متعجب گفتم:

-این شلوغی؟

#قلمرو_رز

#پارت_379

#VIP_PART

بی حرف دوباره سرش را با اخم تکان داد.

به سمتش رفتم و روی پایش نشستم گفتم:

-چی داری می خونی؟

در حالی که غرق در فکر بود گفت:

-این پرونده ی لعنتی....عارف خان کوتاه نمی آمد. نباید هم بیاد اگه میومد که عارف امیرخان نبود.

مشتش را روی زانویم جمع کرد.

دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-من رو ببین. معلومه که کوتاه نمیاد تو پسرـــشی و فکر میکنه داره کار درستی می کنه تو رو وارد شغل موردعلاقش

می کنه برای همین نهایت تلاشـــش رو می کنه اما قرار نیست تو هم کم بیاری، آره؟

پلک هایش را بست لحظه ای بعد باز کرد و گفت:

-مثل همیشه آرومم می کنی.

لبخندی زدم سرم را به شقیقه اش چسباندم و گفتم:

-ایول.

خنده ی کوچکی زد و در حالی که سرش را با همان لبخند دندان نما پایین می داد کاغذ توی دستش را مچاله کرد.

تقـه ای بـه در خورد سریع از روی پـای آرکان روی میز نشستم.

ارکان اجازه ی ورود داد و منشی_ سر به زیر سـینی را روی میز گذاشت.

#قلمرو_رز

#پارت_380

#VIP_PART ♡□

تشـــکری کردم و لیوان را برداشـــتم. کمی از قهوه مزه مزه کردم و گفتم:

-راسـتی یه ظرف صـبحونه آوردم غیر از اون دو لقمه ای که توی ماشین خوردیم.

کیفم را باز کردم و ظرف را بیرون کشیدم.

روی میز بساط را پهن کردم و گفتم:

-از کدوم می خوری؟

اشاره ای به تخم مرغ آپز و پنیر انداخت.

سرم را تکان دادم و برایش آماده کردم. از دســـتم گرفت و گفت:

-ولی اگه من آرکانم بهش ثابت می کنم سرتق تر از خودش پسرشه.

اشاره ای به لقمه انداختم و گفتم:

-خیلی خب حالا بخور و حرص رو بذار کنار.

بعد از صبحانه و رسیدگی کارهای زیادی که داشت بلاخره تایم کاری تمام شد.

در حالی که به پنجره زل زده بودم گفتم:

-ارکان؟

از انعکاس پنجره به چشم دیدم که سرش را از برگه ها بالا آورد و گفت:

-بله؟

سخت بود غرور می خواست نگفتنش. اما بلاخره به زبان آوردم:

-نمی خوای...تصمیم نداری ازدواج کنیم؟

مکثی کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه زوده به نظرم.

از چیزی که می شنیدم گوش هایم سوت کشید.

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:

-چی؟ دیگه باید چی می شد که دیر بشه؟

خودکار را رها کرد و گفت:

-من با دوســـت دخترایی که بودم این قدر زود پیش نمی رفتیم یهو ازدواج و این حرفا.

#قلمرو_رز

#پارت_381

#VIP_PART 📌

با حرص جفت دستانم را روی میز زدم و گفتم:

-گوش کن ببین چی می گم آرکا...من مثـل دخترای دورو ورت نیستم.

روی سینه ام ضربه زدم و گفتم:

-من از همه چیزم مایه گذاشـتم به خاطرت...فکر نکن می تونی ازم سواستفاده کنی.

تمام وجودم شـــد پر از ترس و پشـــیمانی. اگر این رابطه سرانجام نداشت می باختم.

از هر لحاظ بازنده و داغان می شدم.
مچ دستم را گرفت و از روی صندلی بلند شد قد علم کرد و از بالا نگاهم کرد.

با جدیت گفت:

-با تمام دخترای اطرافم فرق داری آره...اما فکر کردی من مثل بقیه پسرام که بزن در رو باشن؟

مثل خودم روی سینه اش ضربه زد و گفت:

-من یه پسر_بچه نیســـتم لیلی، یه مرد جلوت ایســـتاده. حرف از ایستادگی و وفاداری نزن که الگوی من بابام بود.

با صدای خش داری گفت:

-هرکاری کرد برعکســـش عمل کردم و می کنم. من فقط پای یه زن می شینم تا ابد. این رو توی مخت فرو کن.

با حرص گفتم:

-اگه دست از پا دراز تر کنی، من ن از این جا میرم.

جدی تر و عصبانی تر از من گفت:

-اگه بری بازهم می دزدمت پس بی فایدست.

#قلمرو_رز

#پارت_382

VIP_PART#

تق تق صدای در هر دویمان را از جا پراند.

از دو وجب فاصله ای که با صورتش داشتم و خیز گرفته بودم سمتش فاصله گرفتم.

اما اون محکم تر مچم را فشرد و گفت:

-الان نه!

-اقا یه موقعیت...

آرکان این بار با خشم و صورتی سرخ شده فریاد کشید:

-گفتم الان نه!

هرکسی ــ که پشـــت در بود خفه خون گرفت. با حرص دستم را از مشتش بیرون کشیدم و گفتم:

-بریم از این جا...تمام حس و حالم پرید.

این حرف ها را نفس زنان به زبان آوردم. سرش را آرام تکان داد لبش را با دندان گرفته بود وحرصی نگاهم می کرد.

چشم غره ای نثارش کردم و به سمت در رفتم.

کتش را از روی صندلی برداشت روی دستش انداخت و گفت:

-وایسا با هم بریم.

در را باز کردم و منتظرش ماندم. کلید ها را برداشت و در اتاق را قفل کرد. به هیچکس و هیچ چیز این بشر اعتماد نداشت. تقریبا شرکت خلوت و خالی بود.

چراغ ها یکی یکی خاموش شدند و ما با خاموش شدن آخرین چراغ بسته شدن در آسانسور را دیدیم.

فقط صدای موسیقی بود که سکوت را می شکست. بعد از چند لحظه در با صدای دینگی باز شد.

با دیدن مردی سرتا پا سیاهپوش و ماسک مشکی که به چهره داشت شوکه ماندم.

مرد اسلحه را بالا آورد و گفت:

-گود بای.

#قلمرو_رز

#پارت_383

#VIP_PART 🔥

ارکان سریع دکمه ی اسانسور را فشرد و مهاجم انگشتش را روی ماشه فشرد.

صدای شلیلک گلوله در فضا پیچید. با جیغی که زدم دستم را روی سرم گذاشتم.

آرکان خودش را جلوی من انداخت و در سریع بسته شد. فرو رفتن جای تیر در محفظه ی آهنی آسانسور نمایان شد.

نفس زنان و شوکه سرم را آرام بالا آوردم. آرکان دستش را روی بدنه ی آسانسور گذاشته بود و نفس زنان به منی که روی کف افتاده بودم نگاه کرد.

وحشت زده گفتم:

-آر...کان.

لرزی به تنم افتاد. تمام صـــحنه هایی که در خواب دیدم پیش چشمم زنده شد. روح از تنم جدا شد و توان از بدنم رفت.

قبل از این که از حال بروم نفس زنان گفت:

-خوبم خوبم.

چشـمانم را بسـتم و سرم را به گوشـه ی اتاقک چسـباندم. نفسم را راحت بیرون دادم.

خدایا شـــکرت که هیچ اتفاقی نیوفتاد. در آســـانســـور باز شد و این بار به طبقه ی شرکت رسیدیم.

سریـع دستم را گرفت و گفت:

-بدو.

هنوز توی شوک بودم با عجله من را دنبال خودش کشید. کلید را در آورد و در را باز کرد.

هولم داد داخل اتاق و در را پشت سرش بست. گوشی را از جیب در آورد و گفت:

-جلوی در و پنجره نباش.

#قلمرو_رز
#پارت_384
VIP_PART#

فکم به لرزه افتاد با هراس گفتم:

-آرکان اون کی بود؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- لعنتی وقتی دشمنات زیاد باشه نمی دونی از کجا داری می خوری.

پاهایم توان وزنم را نداشتند. روی صندلی ولو شدم و دستم را به سرم گرفتم.

از همین ها می ترسیدم که نمی خواستم آرکان ذره ای درگیر ماجراهای مافیا و خلاف شود.

از چنین بلاهایی وحشت داشتم. خدایا حتی یک ذره هم به فکر خودم نبودم فقط به آرکان فکر می کردم.

پناهمان باش نگذار ذره ای آسیب بهش وارد شود.

-الو کامیار...زود دوربین های شرکت رو بیار بالا ببین چه اتفاق افتاد.

-نپرس فقط برو ببین.

بعد از چند دقیقه آرکان گفت:

-اگه سرعت عمل نداشتم تا الان تیکه پاره شده بودیم.

-نه فقط گفت گودبای.

خیلی وحشـــتناک بود. خنده ی عریض و پیروزی که در چهره داشت رعشه بر تنم می انداخت.

این آدم وحشـــتناکی که دیدم، محال ممکن بود اگر برای پایان رساندن ماموریتش برنمی گشت.

آرکا با عصبانیت تماس را قطع کرد و گفت:

-عوضیای پست فطرت.

با نگرانی گفتم:

-همه ی این ها کار یه نفره؟

#قلمرو_رز
#پارت_385
#VIP_PART 📖

سرش را به نشـــان نمیدانم تکان داد. پلک هایم را محکم روی هم فشردم.
اون مهاجم قصی القلب کی بود؟ چرا...

چرا باید دنبال ما می افتاد و منتظر می ماند تا شرکت خلوت شود و در فرصت مناسب حمله کند؟

زیاد نگذشته بود که صدای زنگ گوشی آرکا بلند شد.

-بله؟

-پاکسازی کردین؟

-خیلی خب...الان میایم.

از جا بلند شـــدم و با قدم های آرام نزدیک پنجره شـــدم.
آرکان داد زد:

-نرو اون جا.

سرجایم خشک شدم. به سمتش چرخیدم و گفتم:

-گفتی پاکسازی شد.

قفل در را باز کرد و گفت:

-فقط ساختمون.

نیم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-بریم کامیار منتظره.

با عجله دنبالش به راه افتادم. با سرعت پله ها را طی کردیم و پایین رفتیم. آرکا پله های اضطراری را به آسانسوری که پرخطر بود ترجیح می داد.

جلوی در خروجی چند مرد با کت و شلوار حاضر و آماده ایستاده بودند.

آرکا همان طور که دستم را دنبالش می کشید به سمت ماشین رفت و در را باز کرد. سریع گفت:

-بشین.

دستش را روی سرم گذاشت و کمک کرد سریع بشینم. در را بست و خودش کامیار نشستند.

ماشین به راه افتاد تا زمانی که از شرکت دور نشدیم نفس راحتی نکشیدم.

#قلمرو_رز
#پارت_386
VIP_PART#

سرم را به صندلی تکیه دادم و برای چند لحظه چشمانم را بستم. من زندگی آرام می خواستم، روحیه ی ضعیفی داشتم با هر تنشی به لرزه می افتادم.

چنین زندگی هیچ وقت نمی توانست در باب من باشد. طرلان گنگستر تر از کامیا و آرکا بود روحیه ی سرسختی داشت اما من نه... به اندازه ی کافی قوی نبودم.

با دست هایم صورتم را پوشاندم و اجازه دادم اشک هایی که بخاطر شوک رها نشده بودند سرازیر شوند.

آرکان از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

-لیلی.

محلش ندادم و سرم را روی زانویم گذاشتم.
آرکا اشاره ای به کامیار کرد و گفت:

-بزن کنار.

کامیار به اعتراض گفت:

-آرکا وسط...

-گفتم بزن کنار.

کامیار به ناچار ماشـــین را از حرکت انداخت. سرم را بالا گرفتم تا اشـــک هایم را پاک کنم که یکهو در ســـمت من محکم باز شد.

آرکان با چهره ای سرخ شده از عصبانیت نگاهم کرد. قلبم از این حرکت ریخت. ترسیده نگاهش کردم.

جلوی من روی زانو نشـسـت دسـتم را گرفت و با حرصی که باعث می شد صورتش بلرزد گفت:

-اگه به خاطر این موضـــوع....یا تمام ادم های مزخرف دیگه گریه کنی، همشـون رو سـلاخی می کنم تا توی خون خودشون خفه بشن.

اشـکم بند آمد. خشـک شـده و ترسـیده بی حرکت ماندم. کامیار از توی آینه نگاهمان کرد.

حتی اون هم متوجه ی وحشت من شده بود که گفت:

-ارکا لیلی ترسیده.

ارکا بی توجه به تمام این چیزها از روی زمین بلند شد.

اشکم را با انگشت شصت پس زد و گفت:

-بهت این حق رو نمی دم که اشـکای با ارزشـت رو حروم این تخم سگا کنی.

#قلمرو_رز

#پارت_387

#VIP_PART

لال شـــده بودم. فقط توانســـتم سرم را با زور تکان دهم. آب دهانم را قورت دادم.

در را بســت و برگشــت این بار کنار خودم روی صــندلی نشـسـت. آرکا حتی از مهاجمانی که دیده بودم ترسـناک تر شده بود.

با اخم و عصبانیت روی صندلی نشسته بود. دستم را به زور گرفت و روی پایش گذاشـــت. رویم را برگرداندم و چشمانم را بستم.

یکی از هزاران دلیلی که از این مافیای لعنتی می ترسیدم. به وضوح دیدم که تبدیل به هیولا شد.

با دندان هایی قفل شده گفت:

-آرومم کن لیلی، مثل همیشه! با یه جمله من رو به عرش برسون و از این لجن درم بیار.

چه باید می گفتم؟ تنها چیزی که به ذهنم رسید را با لکنت گفتم:

-دو..دوست دارم.

چشـمانش را بسـت سرش را به صـندلی تکیه داد. فشـار دستش هر لحظه کمتر می شد.

دوباره زمزمه کردم:

-من پشـتتم، تو قوی ترین کسی ـ هسـتی که دیدم. ببین من توی قلمروی توام.

نفســش را رها کرد. فشــار دســتش به کل از روی مچم برداشته شد. می فهمیدم، تمام فشاری که الان تجربه کرد تروماهای زمان گذشته بود.

حرف هایی که پدرش می زد. همان حرفی که می گفت می خوای شجاعت را یاد بگیری؟ پس اول باید درد را بکشی.

#قلمرو_رز

#پارت_388

#VIP_PART□

آرکان در میان درد هایش مرد شـــد، در لا به لای زخم هایش قدرت و شجاعت را گرفت. حالا شک داشت، می ترسید.

وقتی فرد با ارزشی توی زندگیت باشـــه که بیش تر از جونت دوستش داشته باشی از همه چیز می ترسی.

حالا هم اون ترسیده بود که نکند غافل شود و از دستم بدهد.

زمزمه کرد:

-برای یه لحظه فکر کردم از دستت دادم.

درست گفتم! اون رو مثل کف دست می شناختم. دستم را روی شانه اش کشیدم و گفتم:

-نه ببین من این جام کنار توام.

دستش را دور شانه ام انداخت. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-ببخشید که...با بی انصافی تمام امروز باهات دعوا کردم.

روی سرم را بوسید و گفت:

-توی دلت نمونه اون قضیه. هر کار و هر حرف من دلیل داره.

مثل همیشه به او اعتماد کردم. بدون چون و چرا! وقتی به خانه رسیدیم طرلان با نگرانی منتظر ما بود.

با دیدن رنگ و روی پریده ی من و حال نزارم سریع گفت:

-بیا فشارت رو بگیرم.

روی مبل ولو شـدم و آسـتینم را بالا زدم. با فشـارسـنج دست به کار شد و بعد از چند لحظه گفت:

-اوه خیلی پایینه. سرگیجه داری؟

به زور گفتم:

-حس می کنم الانه که غش کنم.

سویچ را به سمت کامیار پرتاب کرد و گفت:

-دیدی شرط رو بردم؟ حالا برو سرم رو بیار.

گیج گفتم:

-چی؟

-هیچی کامیار گفت سرم لازم نمی شـــه اون قدر ها هم ســـوســـول نیســـتی ولی گفتم حتما لازمه و بیار. حالا من بردم.

بی حوصله نگاهی به طرلان و کامیار انداختم و گفتم:

-دو روز دیگه سر مرگمم شرط بندی می کنین؟

کامیار نگاهی به طرلان انداخت و گفت:

-چند چند؟

طرلان چشم هایش را درشت کرد و گفت:

-کامیار!

سرم را به دست طرلان داد و در حالی که دست هایش را بالا می گرفت گفت:

-امتحان کردنش ضرر نداشت.

طرلان سوزن ظریف را توی رگم زد و سرم را در ارتفاع قرار داد. آرکان با شربت به سمتم امد و گفت:

-بیا این رو بخور رنگت برگرده.

چشمانم را بستم و با صدایی گرفته گفتم:
-فقط می خوام بخوابم.

پلک هایم سنگین شدند و آرام به خواب رفتم.

#پارت_388
#قلمرو_رز
#VIP_PART

دانای کل-آرکا

وقتی مطمئن شـد لیلی کاملا بیهوش شـد به سـمت کامیار برگشت و گفت:

-هرچی توی چنته داری بریز وسط.

کامیار چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-خـدایی تـاثیر کرد؟ فکر نمی کردم آرامبخش هـای دکتر جواب گو باشه.

طرلان توی گوشی سریع به دکتر احتشام اس ام اس داد و نوشت:

-ممنون دکتر با موفقیت عمل کرد.

دکتر در پاسخ طرلان نوشت:

-اون داروها فیل رو هم از پا می اندازن معلومه که عمل می کنن.

کامیار روی میز را پر از عکس و مدرک کرد. تک تک چهره ی افرادی که دشمن احتمالی آرکا بودند را نشان داد.

آرکا دستی به چانه کشید و گفت:

-کدوم بیش تر از همه دشمنه؟

کامیار دســـتش را جلو برد و چهره ی مردی پنجاه و اندی ساله را نشان داد. آرکا گفت:

-و مدارک؟

کامیار هزاران هزار مدرک علیه این مرد ارائه داد. ارکا سرش را به نشان نفی تکان داد وگفت:

-همیشـه دشـمن پنهانی موفق ترینه. اونایی که سر و صـدا دارن هیچی نیســـتن. بگرد اونی که کمترین مدرک رو به جا گذاشته پیدا کن همون خطرناک تره.

در حین جســـتجوهای کامیار آرکا نگاهی به لیلی که حالا آرام گرفته بود نگاه کرد.

درسته که قول داد هیچ وقت پایش را در این موضوعات باز نکند و دخالت نکند اما این بار نمی شد.

بارها ســـوءقصـــد جان آرکا را کردند و لیلی هیچی نمی دانست.

#قلمرو_رز

#پارت_389

#VIP_PART ♡

قول داده بود هیچ وقت در کارهای پدرش دخالت نکند اما دفاع از جان خارج از محدوده ی کارهای پدرش بود.

باید کسی ــ که پایش را از گلیمش دراز تر کرد و به خودش چنین جرعتی داد که قصد جان آرکا و لیلی را داشت پیدا کند و حقش را کف دستش بگذارد.

طرلان چشمانش را به سمت لیلی چرخاند و گفت:

-این موضوع اونو می کشه، اصلا نمی تونه باهاش کنار بیاد.

آرکا نفسش را بیرون داد و گفت:

-چاره ای ندارم طرلان، نمی خوام زندگی پر کثافطی رو شروع کنم که هر لحظه نگران باشه نکنه بلایی سرمون بیاد. باید این مشکل رو از ریشه حل کنم.

کامیار دستی روی شانه ی آرکا کشید و گفت:

-اگه می رفتین خارج از کشور هم خوب می شد.

-ما تا جزیره به اون نامعلومی رفتیم و همه خبر دار شـدن، کشور های دیگه که گاو پیشونی سفیدن.

طرلان سرش را به نشان تایید تکان داد و گفت:

-راست میگه. در ضمن عمرا عارف خان بذاره گل پسرش تنهاش بذاره.

آرکان نگاهی به لیست انداخت و گفت:

-اون یارو...سالار کیانی. بیش تر از همه به این شک دارم.

#قلمرو_رز

#پارت_390

VIP_PART#

کامیار کمی فکر کرد و گفت:

-اسمش خیلی برام آشناست! وایسا ببینم.

دستش را به چانه زد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

-سالار کیانی همونی نیست که وقتی جزیره بودیم بیش تر از همه دنبال ما می گشت؟

آرکان سریع گفت:

-اره خیلی پیگیر بود.

طرلان بشکنی زد و گفت:

-بفرما...وقتی این قدر پی شـــما بود حتما قصـــد خوبی نداشته!

آرکان از جا بلند شد و گفت:

-آدرسش رو بردار، می ریم.

طرلان روی مبل کنار لیلی نشست و گفت:

-من اینجا می مونم تا حواسم بهش باشه.

آرکان قبل از این که خانه را ترک کند تشـــکر کرد. کامیار خم شد گونه ی طرلان را بوسید و گفت:

-مرسی خانمم، حواست خوب بشه بویی نبره.

طرلان کامیار را بدرقه کرد و گفت:

-تو هم حواست خیلی خوب به خودت باشه.

آرکا اسلحه را توی داشبرد انداخت و ماشین را به حرکت در آورد. هنوز عذاب وجدان خیانتی که در حق لیلی کرد ازارش می داد.

اما چاره ای نبود! اگر می خواست زندگی خوب و بی دردسری بسازد باید این کار را تمام می کرد.

ماشین از بین جاده های خلوت با سرعت رد می کرد. باد با شدت پیراهن جزیره ای کامیار را تکان می داد.

دستی به گردنبند زخیمش کشید و گفت:

-می خوای چیکارش کنی؟

آرکا سکوت کرد. دستی به یقه اش کشید و گفت:

-وقتی یه بچه شـــیر باشی و کفتار ها برای زمین زدنت دورت بچرخن مجبوری که تبدیل بشی به درنده ترین شیر جنگل. نمی دونم کامیار، باید ببینم چی پیش میاد.

#قلمرو_رز

#پارت_391

#VIP_PART !

کامیار با دو انگشت شقیقه اش را چسبید و گفت:

-که یه شیر دردنده بشی یا یه معامله گر؟

آرکا خیره جاده ای که انتهایش به تاریکی می خورد گفت:

-باید دید چی پیش می یاد.

در پیچ و خم جاده خانه ای بزرگ نمایان شـــد. کامیار سرش را تکان داد و گفت:

-همین جاست.

و اسلحه اش را پر کرد. آرکا در داشبرد را باز کرد و اسلحه را پشت کمرش گذاشت.

هر دو از ماشین پیاده شدند و زنگ را زدند. طولی نکشید که در توسط نگهبان باز شد.

آرکان با اخم هایی در هم گفت:

-با رییست سالار کیانی کار دارم.

نگهبان نگاهی به هر دو نفر انداخت و با چهره ی خشن گفت:

-شما کی باشید؟

آرکا عصبی قدمی جلو گذاشت فک یارو را محکم گرفت و همان طور که جلو می رفت و نگهبان عقب عقب راه می افتاد گفت:

-ببین لعنتی من حوصـــله ی چرت و پرتا و بازی های مسخره ی این جماعت کثیف رو ندارم.

داد زد:

-برو به اون صاحب لاشیت بگو بیاد جلوی من.

نگهبان که ترســیده بود سریع از زیر دســت و بال آرکا در رفت و داد زد:

-آقا سالار آقا سالار.

کامیار پوزخندی زد کف جفت دســتش را به هم مالید و گفت:

-داداش عجب چیزی بودی منم این وسط...کردم.

مرد شـیک پوش و جوانی از پله ها پایین آمد. سی و اندی سال سن داشت . دست به جیب بود و لبخندی به لب داشت.

اشاره ای به داخل خانه کرد و گفت:

-پسرـعارف خان چی کار کردی که نوچم داره مثل بید می لرزه؟

و قهقه زنان روی آخرین پله ایستاد. آرکان سینه سپر جلو رفت و گفت:

-حرف حسابت چیه؟ چرا آدم می فرستی سراغم؟

#قلمروـرز

#پارت_392

#VIP_PART 👑

با پشت دست محکم به سینه ی سالار زد و گفت:

-د اگه جرعت داشتی خودت می یومدی جلو.

سالار پوزخند بلندی زد و گفت:

-باعث افتخارمه باعث مرگت بشم پسر_عارف خان، ولی اشتباه گرفتی. اونی که دنبالته من نیستم.

پره های بینی آرکان از نفس های حرصی پر و خالی می شد. یقه اش را گرفت و گفت:

-به من نگو پسر عارف خان!

سالار کیانی دستش را بالا آورد و اشاره ای به نگهبانانی که قدمی جلو آمدند کرد. نمی خواست دخالتی داشته باشند.

سالار دست آرکان را پس زد کرواتش را جا به جا کرد.

-چیزی که دنبالشی این جا نیست، اشتباه نگرد.

کامیار قدمی جلو آمد و گفت:

-آرکان، شاید درست می گه.

ارکا با شک به سالار نگاهی انداخت و گفت:

-وقتی همه ی نشونه ها به سمت اون بر می گرده، چطور بی تقصیره؟

سالار با خنده ی مسخره ای گفت:

-ها ها ها آره من پیگیرت بودم دنبال اخبارت بودم پا به پا، از خدامه که یه رقیب از راهم برداشـــته بشـــه، اما مطمئن باش یه شریک قدر بهتر از یه دشـــمنه. من این رو می خواستم.

و با حرص به آرکان نگاه کرد. آرکان قدمی عقب رفت پوزخندی زد و گفت:

-این خیال رو تا ابد پیش خودت نگه دار.

و عقب گرد کرد. آرکان شـــجاعی که نمی گذاشـــت پلیدی وجودش را بگیرد با سرعت از خانه ای که دل مافیا بود بیرون رفت.

کامیار با دو خودش را به آرکان رساند و گفت:

-رفیق.

آرکان نفس زنان در ماشین را باز کرد و گفت:

-اگه اون عوضی نیست پس کیه؟

کامیار دستش را روی زانوهایش زد و نفس زنان گفت:

-نمی دونم...نه میتونیم حرفش رو باور کنیم، نه می تونیم بگیم حتما دروغ میگه.

آرکان با کلافگی گفت:

-پس اگه اون نیست، کیه؟

#قلمرو_رز

#پارت_393

#VIP_PART

فصل سی و دو

یک روز مانده به تولد

با صـدای دینگ موبایل از خواب بیدار شـدم. هوا تاریک بود و سـاعت، پنج صـبح را نشـان می داد. خیلی سرحال بودم، دیروز ساعت چند خواب رفتم؟ یادم نمی یاد.

اصـلا چطور اومدم توی این تخت؟ دیشـب چه قدر زود گذشـــت! به جای خالی آرکان روی تخت نگاه کردم. صدای دینگ و روشن شدن صفحه ی موبایل توجهم را جلب کرد.

موبایل آرکا را از روی عسـلی برداشـتم و به صـفحه اش نگاه کردم. رمز را از قبل می دانستم بهم گفته بود.

چند پیام از شـماره ای ناشـناس آمده بود. با یک چشـم باز وارد پیام ها شدم و با دیدن نوشته ها گوشی از دستم افتاد.

"سلام عزیزم.

من تا سه چهار روز دیگه بر می گردم

این جا بدون تو هیچ صفایی نداره عشقم(:

میای فرودگاه دنبالم؟ راستی شنیدم یه قرار مدارایی ریخته شده(:

اما اگه قیافه ی اون دختره ی مزخرف رو توی خونم ببینم پام رو اونجا نمی ذارم.

فکم دوباره به لرزه افتاد. این بار از استرس و نگرانی! از چه قراری حرف می زد؟ لبه ی تخت نشـــســـتم و با جفت دست سرم را گرفتم.

صدای دینگ مزخرف بعدی بلند شد. گوشی روی زمین بود و عکس شـــمیم که لب ســـاحل ایســـتاده بود جلوی چشـــمانم نمایان شـــد. با حرص گوشی را زیر تخت هل دادم.

در اتاق به آرامی باز شد و آرکان در تاریکی اتاق داخل آمد.

با دیدن منی که با شـانه هایی افتاده روی تخت نشـسـته بودم گفت:

-بیداری؟

نفس عمیقی کشـیدم و سر به زیر ماندم. کنارم نشـسـت دستش را روی شانه ام انداخت و گفت:

-حالت خوبه خرگوشک؟

#قلمرو_رز

#پارت_395

#VIP_PART 🔊

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-به من نگو خرگوش!

دستش را زیر چانه ام گذاشت صورتم را سمت خودش برگرداند و گفت:

-یه چیزیت شده.

با ناراحتی صورتم را برگرداندم و گفتم:

-گوشیت رو چک کن، زیر تخت افتاده.

آرکا اخم های نامفهومش را در هم کشید و پرسید:

-گوشیم؟

خم شد و دستش را جلو برد موبایل را گرفت. با دیدن پیام عصبی گوشی را توی دیوار زد و گفت:

-به خاطر اون از من رو بر می گردونی؟

از جا بلند شدم به تیکه های موبایل آش و لاش شده نگاه کردم و گفتم:

-میگه خونم! میگه قرار و مدار، آرکان من این جا چیم؟ این جا من کیم؟ مزاحم یه خونه ای که خانمش رو داره، یه خونه خراب کن؟ داری بهم خیانت میکنی؟

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

-چرت و پرتای اون دختره ی نفهم رو ندید بگیر! حتی نمی دونم از چی حرف می زنه!

داد زدم:

-بابا داره می گه خونم!

شانه هایم را گرفت عصبی هولش دادم عقب و گفتم:

-هنوز نامزدشی آره؟

#قلمرو_رز

#پارت_396

#VIP_PART

محکم گرفتم و داد زد:

-چرتو پرت نگو لیلی.

با بغض گفتم:

-داری اذیتم می کنی.

به خودش آمد فشار دستش را کم و گلویش را صاف کرد و گفت:

-من همه ی فکرم پیش توِام.

ولم کرد سریع به سمت کشو رفت و گفت:

-خرابش کردی چیزی رو که می خواستم باهاش سوپرایزت کنم.

نگاهی به کشو انداخت دوباره بهم ریخت و گفت:

-لعنتی، کجاست؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-چی کار می کنی؟

صاف ایستاد دستی به موهایش کشید و زیر لب گفت:

-کجاست؟

بی حوصـــله روی تخت دراز کشـــیدم. برای عوض کردن بحث چه ها که نمی کرد. دلم شور می زد.

نکنه شـمیم هنوز فکر می کرد نامزدی بهم نخورده؟ پلک هایم را محکم بستم و زیر لب گفتم:

-نه لعنتی، آرکان فقط مال منه.

آرکان با عصبانیت در کشـو را محکم بسـت. با عجله اتاق را ترک کرد و رفت. و هزارمین دلیل بعدی که این رابطه سرانجامی نخواهد داشت.

باباش، شـمیم، مافیا و نهصـد و نود و هفت دلیل دیگر. می ترســـم از روزی که باید می رفتم، یا بدتر از آن، او می رفت.

از افسردگی زیاد دوباره به خواب رفتم. حوصله ی سپری کردن امروز را نداشـــتم. ترجیح می دادم در دنیای خواب سپری کنم.

#قلمرو_رز

#پارت_397

VIP_PART#

**

آرکا-دانای کل

با عصـبانیت پله ها را یکی کرد. حدسی که در سر داشـت در حال منفجر کردن روح و روانش بود.

دعا می کرد این گند زد سر پدرش نباشـــد. فریرز در حال ترک عمارت بود به دنبالش افتاد و همین که پایش را از در بیرون گذاشت یقه اش را چسبید و به دیوار کوبیدش.

توی صورتش داد زد:

-مرتیکه به چه اجازه ای وارد اتاق من می شی؟

فریرز خونسرـــد نگاهی به دســـت های آرکان انداخت و گفت:

-چی می گی شازده؟

آرکان صورتش سرخ شده بود عصبی گفت:

-اون انگشتر رو...می دونم که تو بردیش.

فریرز گول این حرف را نخورد و با اخم هایی در هم گفت:

-من خبر از حلقه ملقه ندارم ولم کن وگرنه به بابات می گم چی کار می کنی!

آرکان پوزخند عصبی زد و گفت:

-اون بچه ای که هر بلایی سرش می آوردی و تهدیدیش می کردی به بابات می گم بزرگ شـــده! بفهم با کی طرفی. فریبرز روزگارت رو به اتیش می کشـــم. می دونم هر چی هست زیر سر توی عوضیه.

فریبرز با عصـــبانیت نگاهش می کرد. آرکان یقه اش را ول کرد کف دستش را روی دیوار کشید.

فریبرز پوزخندی زد خیلی خوب منظور آرکان را فهمید. در حالی که به رفتن آرکان نگاه می کرد گفت:

-عمرا دستت به اون حلقه ی کذایی برسه.

آرکان با عصبانیت وارد عمارت شد. بعد از مدت ها پا به اتاق پدرش گذاشت.

#قلمرو_رز

#پارت_398

@Vip Roman

VIP_PART#

عارف خان پشـــت پنجره نشـــســـته بود و به منظره ی خارهای خالی از رز نگاه می کرد.

در باز شد و با شدت به دیوار برخورد کرد. عارف خان می دانست هیچکس جز پسرش چنین شهامتی ندارد.

پس دســـتش را جلو برد و ویلچر را هدایت کرد. ســـمت آرکان در آمد و گفت:

-تربیت نداری نه؟

آرکان با سری به زیر و چشـمانی آتیش خیره به عارف خان جلو آمد و گفت:

-هدفت از این کارا چیه؟ فکر می کنی حلقه رو نابود کنی می تونی جلوی مـا رو بگیری؟ پـات رو از زنـدگیم بکش بیرون.

عارف پوزخندی زد و گفت:

-از اول حکومتم تا الان، هرچی گفتم گفتن چشـــم. هرچی خواسـتم رسـیدم بهش. چه غریب چه اشـنا چه کله گنده چه نوچه. ولی تو...تو از خون خودمی ولی خلافمی. جهتی که شـنا میکنم نمی ری. بهت گفتم با شـمیم ازدواج کن تا این امپراطوری رو نجات بدم ولی مثل همیشـــه ســـاز مخالف زدی.

ویلچر را به راه انداخت جلوی آرکان در آمد و گفت:

-نمی ذارم، محاله ممکنه بذارم تو و اون دختره ی بدبخت یتیم باهم باشـــین و تیشـــه به ریشـــه ام بزنین. فکر نکن حواســـم نیســـت، می دونم چطور عقل و هوشـــت رو پرونده.

آرکان نفس زنان با خشم نگاهش می کرد. عارف خان ادامه داد:

-خیال نکن می تونی باهاش ازدواج کنی و قراردادم رو با بابای شمیم بهم بزنی.

#قلمرو_رز
#پارت_399
VIP_PART#

آرکان انگشت تهدیدش را به سمت پدرش گرفت و گفت:

-اون انگشـــتر رو نابود کردی...شـــده هزارتای دیگه هم ردیف می کنم اما نمی ذارم حرف تو، درســـت در بیاد. من پام رو میذارم روی اون قرارداد لعنتی و رد می شم. خاکستر این امپراطوری رو جلوی پات می ریزم!

عارف از عصبانیت فشارش بالا رفت و سرخ شد.

دست هایش به لرزه افتاد آرکان همان طور که پشتش را کرد تا اتاق را ترک کند عارف گفت:

-دلیل تموم بدبختی هایی که سر راهم ظاهر شد همون عشق لعنتی کوفتی بود که ثمره اش تو بودی.

داد زد:

-منو ببین! مادرت الان کجاست؟ اون عشق الان توی گوره.

آرکان نگذاشت حرفش را کامل کند با خشم دادی زد و مشتش را توی در زد. جای مشتش توی چوب فرو رفت.

نفس زنان نیم نگاهی به عارف انداخت و گفت:

-من هیچ وقت مثل تو نمی شم.

از در رد شد و بیرون رفت. عارف خان داد کشید:

-عشق نمی مونه، قدرت رو بچسب عوضی!

آرکان نفس زنان و با قدم هایی بلند خانه را ترک کرد و رفت. عارف خان با حرص گفت:

-این وصـــلت هیچ وقت سر نمی گیره آرکان، یا خیالش رو می کشی یا می کشمش!

هم خیالت رو، هم عشقت رو.

.....

#قلمرو_رز

#پارت_400

#VIP_PART

لیلی رز

با سر و صداهایی که از بیرون می آمد چشمانم را خسته باز کردم. این خواب باعث شد حتی افسرده تر از قبل بشوم.

از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. آرکان با عصبانیت خانه را ترک کرد و رفت.

نفسم را بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-از دست تو من باید چه غلطی کنم نمی دونم!

تقه ای به در خورد و ملیحه خانم وارد شد. سعی کردم با خوش رویی بگویم:

-ظهر بخیر.

که چندان موفق نبودم. لبخندی زد و گفت:

-خونه بدون تو ساکته، حوصلم سر رفت بیا دیگه.

این بار واقعی لبخند زدم و گفتم:

-چشم یه آبی به دست و صورتم بزنم میام.

سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. لباس هایم را عوض کردم موهایم را دم اسبی بستم و از اتاق بیرون رفتم.

واقعا خانه در سکوت محض بود انگار گرد مرده پخش کرده بودند. در باز شد و یاردا در حالی که عینک آفتابی به چشم داشت نیم نگاهی به من انداخت و بی توجه سمت اتاق پدرش رفت.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-یا من روحم یا اون کوره منو نمی بینه.

وارد آشـپزخانه شـدم ملیحه خانم با خوشـحالی در حال چیدن میز ناهار بود.

متعجب گفتم:

-چی شده ملیحه خوشگله امروز سرحالی!

#قلمرو_رز

#پارت_401

VIP_PART#

اشاره ای کرد به میز و گفت:

-بیا بیا بشین برات یه خبرایی دارم.

با هیجان روی صندلی نشستم و گفتم:

-زود باش بگو.

رو به رویم پشت میز نشست و گفت:

-آقا عبدی رو می شناسی؟

سرم را به نشان نفی تکان دادم. ادامه داد:

-باغبون جدیده، دیشب از من خاستگاری کرد.

چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

-جدا؟ وای خیلی خوشحال شدم وایسا ببینم جوابت چیه؟

سرش را به زیر انداخت و با خنده گفت:

-مثبت.

جیغی زدم و گفتم:

-ایول.

دستش را جلوی بینی گرفت و گفت:

-هیش دختر الان همه می فهمن.

کف جفت دست هایم را به یکدیگر کوبیدم و گفتم:

-آخجون ملیحه خوشگله داره مزدوج می شه.

یکهو از حرکت ایستادم و گفتم:

-مگه تو شوهر نداشتی؟

انگشتش را گزید و گفت:

-نه دختر چندسال پیش شوهرم فوت کرد.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-اخیش خوبه.

#قلمرو_رز
#پارت_402

#VIP_PART

و بعد فهمیدم چه گفتم.
دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-نه یعنی خوبه که مجردی حالا می خوای دوباره ازدواج کنی.

لبم را گزیدم ملیحه قهقه ای زد و گفت:

-خیلی خب خیلی خب.

یکهو دلم برای سـلین تنگ شـد، این جمله ی خیلی خب خیلی خبی که پشـــت سرهم می گفت و با این لحن، من را یاد سلینی انداخت که همیشـه این طور صحبت می کرد. دپرس شده گفتم:

-ملیحه خانم بعد از ازدواج همین جا می مونین؟

-نمی دونم دخترم باید ببینم چی پیش میاد.

اگر ملیحه خانم هم از این عمارت می رفت عملا تبدیل به خانه ی اشباح می شد. سوت و کور کامل!

-چی شده امروز گرفته ای؟

جواب دادم:

-چیزی نیست. فقط دلتنگ یکی از دوستای قدیمم.

-خب برو به دیدنش.

-نمی دونم حتی کجاست.

قاشـــق را برداشـــتم و کمی از غذا خوردم. صـــدای زنگ موبایل بلند شد.

طرلان در حال تماس گرفتن بود.

-الو؟

-سلام نانا کجایی؟

#قلمرو_رز

#پارت_403

#VIP_PART 📌

جواب دادم:

-مثل همیشه توی این عمارتم.

-خیلی خب بپوش بریم بیرون یکم دخترونه خوش بگذرونیم.

-باشه ساعت چند؟

-یه ربع دیگه اونجام.

با عجله از پشت میز بیرون پریدم و گفتم:

-خیلی خب باشه خداحافظ.

از ملیحه خانم تشکری کردم سریع پله ها را بالا رفتم و در کمد را باز کردم. اولین مانتویی که به دستم رسید پوشیدم.

سر یک ربع حاضر و آماده منتظر رسیدن طرلان بودم.
سر وصداهای طرلان کل خانه را پر کرد:

-من آمده ام لای لای من آمده ام.

کیفم را برداشتم احساس می کردم چیزی جا گذاشته ام اما با عجله و بدون این که فکر کنم در اتاق را بستم.

از پله ها پایین رفتم و با خنده گفتم:

-خونه رو گذاشتی روی سرت طرلان.

دستم را گرفت کشیدو گفت:

-زودباش بریم دیر شده.

همان طور که به دنبالش کشیده می شدم گفتم:

-حالا کجا می خوایم بریم؟

-اول باید بریم مزون، بعدش باید بریم کافه ای چیزی و اگه خسته نشدیم جاهای دیگه هم می گردیم.

-نایس.

#قلمرو_رز
#پارت_404
#VIP_PART ♡

سوار ماشین طرلان شدیم و خانه را ترک کردیم.

آهنگ بی کلامی پخش کرد و گفت:

-داشتم فکر می کردم باید روز تولد چی بپوشم و یهو یادم افتاد منو تو هیچ لباسی برای جشن نخریدیم. برای همین خیلی زود به کیفم زدم و اومدم دنبالت.

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

-وای راست می گی به کل یادم رفته بود.

-ام...به نظرم یه لباس سفید بخر.

-چرا؟

-خب قشنگ می شه دیگه! سفید خیلی بهت میاد.

ابروهایم را بر اثر نفهمیدن زیاد در هم کشیدم و گفتم:

-مگه تو منو توی لباس سفید دیدی؟

-اهم...ام نه تصور کردم می دونم که بهت میاد.

با خنده دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

-از دست تو طرلان.

کنار مزون پارک کرد و گفت:

-خب رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و وارد سالن شدیم. یک خانم قد بلند جلو آمد و با لبخند گفت:

-بفرمایید؟

طرلان شروع به صحبت کرد:

-یه لباس سفید می خوایم که ظریف و خوشگل باشه.

-به مناسبته؟

-فکر کن می خوای بری نامزدی، چه لباس ســـفیدی می پوشی؟

متعجب و دست به سینه گفتم:

-تولده طرلان! تجملاتیش نکن.

#قلمرو_رز

#پارت_405

#VIP_PART

دستش را به نشان ایش ساکت شو در هوا تکان داد.
صاحب سالن لبخندی زد و گفت:

-بفرمایید از این طرف.

یک رگال کامل از لباس های سفید با مدل های مختلف نشان داد. لباس ساده ی سفیدی که دو بند داشت و قدش تا روی ساق پایم می رسید را انتخاب کردم.

یقه و پایین دامن با گیپور تزیین شده بود. دستکش های سفید به همراه داشت و یک تل ساده ی ست لباس.

لباس را نشان طرلان دادم و گفتم:

-از این خوشم اومد.

ژست متفکری به خودش گرفت و گفت:

-آره طبق تصوراتم همچین چیزی بهت میاد.

با خنده گفتم:

-پس می خریمش.

سرش را تکان داد و گفت:

-تا تو حساب می کنی من یه زنگ به کامیار بزنم.

کارت را به فروشنده دادم و بعد از حساب دادن لباس از مزون بیرون آمدیم. طرلان هم یک لباس بنفش ساتن ساده انتخاب کرد.

کل روز از این طرف به آن طرف می رفتیم. بستنی خوردیم عکس گرفتیم کافه رفتیم و...در آخر با خستگی روی تخت ولو شدیم.

خیره به سقف گفتم:

-وای امروز رو یادم نمی ره.

با خستگی گفت:

-خیلی...خوب...بود.

خنده کنان گفتم:

-عملا داری غش می کنی طرلان.

ملیحه خانم تقه ای به در زد و گفت:

-دخترا شام حاضره.

طرلان دستش را بالا برد و گفت:

-اگه پاهام قدم برداشتن حتما میام که بخورم.

وقتی ملیحه خانم با خنده در اتاق را بســـت رو کردم به طرلان و گفتم:

-می دونســـتی ملیحه خانم داره با همون معشـــوقه اش ازدواج میکنه؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره می دونستم. البته حدس می زدم!

#قلمرو_رز

#پارت_406

VIP_PART#

متعجب گفتم:

-چطور؟

دستی به سرش کشید و گفت:

-مجبورم نکن بگم اشتباهی چه صحنه ای دیدم. تا مدت ها کابوسش توی سرم بود.

باور کن خواب جنازه هایی که تیکه پاره می کردیم رو نمی دیدم اما بارها کابوس اون لحظه رو دیدم.

پقی زدم زیر خنده با حرص لگدی به پایم زد و گفت:

-زهرمار.

دستش را کشیدم و گفتم:

-پاشو بریم شام بخوریم.

به زور از روی تخت بلند شـــد و مثل زامبی های بدحال راه رفت. با خنده و شوخی سر میز حاضر شدیم.

زیاد نگذشـت که کامیار و آرکان هم تشریف فرما شـدند. آرکان کنار من و کامیار کنار نامزدش نشست.

دستش را دور شانه هایم انداخت و گفت:

-خندونی.

با غیضی تصنعی گفتم:

-بشینم بخاطرت گریه کنم؟

پوزخندی آمیخته به خنده زد و گفت:

-گریت رو نمی خوام.

خســتگی در چشــمانش بیداد می کرد. دلم با شــنیدن این حرفش نرم شــد. پس دســتم را جلو بردم و ظرفش را پر از استانبولی کردم.

کامیار و طرلان ریز ریز در حال صــحبت بودند و ملیحه خانم مشغول غذا خوردن بود.

با صدای آرامی گفتم:

-امروز نبودی اصلا.

دستی به صورتش کشید و گفت:

-درگیر بودم.

-درگیر چی؟

-کاری بود.

احســـاس می کردم از جواب دادن طفره می رفت. خیلی خسته به نظر می رسید پاپیچش نشدم.

قاشـــق را بالا بردم و کمی غذا خوردم. نگاهش کردم امروز خیلی گرفته بود.

صدایش زدم:

-آرکان؟

-جان؟

قلبم بالا پایین شد. لبخندی ریز روی لبم نشست. سریع قورتش دادم و گفتم:

-یه خواسته ای ازت دارم.

-هرچیزی باشه قبول می کنم.

دستی به بازویش کشیدم و گفتم:

-می شه بگردی دنبال دوستم؟ هیچ خبری ازش ندارم.

-سلین؟

سرم را تکان دادم. کمی فکر کرد و گفت:

-مشکلی نیست.

#قلمرو_رز

#پارت_407

#VIP_PART

لبخندی زدم و گفتم:

-از اون سالاد هم بخور خوشمزه است.

بعد از شام همگی دور هم توی سالن جمع شدیم. خداراشکر عارف خان خانه نبود تا این جمع گرم و صمیمی را ببیند.

احساس می کردم اون همان شیطانی بود که وقتی خوشی دیگران را می دید بهمش می زد، باید وقتی می گفتم گوش شیطان کر چشمش کور جای کلمه ی شیطان اسم عارف خان را بیاورم.

آرکان روی مبل در حال ور رفتن با گوشی بود. کنارش نشستم و گفتم:

-چی کار میکنی؟

-مگه نگفتی دنبال دوستم بگرد.

متعجب گفتم:

-از الان پیگیر شدی؟

تماسی گرفت و گفت:

-کاری نداره برام.

و رو به فرد پشت خط گفت:

-الو سلام. رستگار دنبال یه نفر می گردم.

-اسمش سلین مالکی.

-توی آدرس...زندگی می کنه.

زدم به شانه اش و گفتم:

-زندگی می کرد.

سرش را تکان داد و حرفی نزد. پس از چند لحظه گفت:

-منتظرم.

تماس را قطع کرد و گفت:

-تحقیق می کنن بهم خبر می دن.

گونه اش را محکم بوسیدم و گفتم:

-مرسی.

دستش را دور کمرم انداخت و گفت:

-همین؟ تشکر با یه بوسه؟

-روت رو زیاد نکن! باید قدردان همین یه بوسه ی کوچیک باشی.

سرش را خم کرد و گفت:

-اگه اون بوسه بیاد پایین تر، مثلا روی لبم. خیلی شاکر می شم.

#قلمرو_رز

#پارت_408

#VIP_PART

لبخند ریزی زدم و با شیطنت گفتم:

-کافر رو مومن کنم؟

ابرویش را بالا داد و گفت:

-ثواب داره!

با خنده بوسه ی ریزی روی لبش کاشتم. قانع نشد سرش را جلو برد و محکم و عمیق بوسید.

نفسم بند آمد. کامیار اهم اوهومی کرد و گفت:

-هوی بد آموزی داره.

چشمانم بسته شده بود. آرکان از من جدا شدو گفت:

-تو یکی ساکت شو که ما جلوت لنگ می اندازیم.

کامیار توی مبل فرو رفت و با صدای مثلا آرامی گفت:

-زنم زنم...کنارمه هیش!

طرلان با حرص پایش را بالا برد و محکم روی کفش کامیار زد.
کامیار با چاپلوسی گفت:

-عشقم؟ راجب این که پام رو لگد نکنی چی گفتم؟

طرلان لحن کامیار را تقلید کرد و گفت:

-راجب این که این قدر مزخرف نباشی چی گفتم؟

کامیار سرش را تکان داد و گفت:

-تو بردی!

هنوز نیم ساعت از تماس آرکان نگذشته بود که گوشی زنگ خورد. رستگار پشت خط بود. جواب داد:

-بله رستگار؟

نزدیک یک دقیقه سکوت کرد. قلبم با سرعت می تپید. تنها با یک کلمه تماس را قطع کرد:

-خداحافظ.

سریع گفتم:

-چی شد؟

به سمتم برگشت و گفت:

-سلین...حالا می فهمم چرا هیچ پیگیری انجام نشد.

با چشمانی گرد شده گفتم:

-آرکان جون بکن دیگه.

مچ دستم را فشرد و گفت:

-همون روزی که سوار هواپیما شدی، وقتی رفته بود بیرون توی خیابون یه ماشین بهش می زنه.

نفسم بند آمد. شوکه گفتم:

-چیزیش شد؟

لحظه ای مکث کرد. جیغ زدم:

-آرکان.

- درجا فوت می شه.

دستم را به سرم گرفتم به زور از دهنم در رفت و گفتم:

-وای.

طرلان کنارم نشست شانه هایم را گرفت و گفت:

-عمر دست خداست حتما توی سرنوشتش همین بود.

#قلمرو_رز

#پارت_409

#VIP_PART

با بغض گفتم:

-خیلی برای مردن جوون بود.

کامیار برای عوض کردن بحث مزاح کرد:

-مگه مرگ سن و سال داره.

طرلان داد زد:

-کامیار!

آرکان موهایم را کنار زد و گفت:

-نبینم ناراحت بشی.

با دست صورتم را پوشاندم و گفتم:

-مگه می شه آخه؟

با این که من و ســـلین فقط مثل دو همخونه بودیم و چندان دوســـت حســـاب نمی شـــدیم اما از مرگش خیلی ناراحت شدم.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-بیچاره. حتما داشت می رفت دکتر که ماشین زد بهش.

آرکان گفت:

-نه داشت می رفت یه پارتی.

خشک شده گفتم:

-چی؟ نه بهم گفت مریضم جای من برو سرکار.

کامیار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-مرحومه آدم دروغگویی بوده.

طرلان سرش را به زیر انداخت و شـانه هایش لرزید. از جا پریدم و گفتم:

- هی نخند! جدی دارم می گم باورم نمی شــه بهم دروغ گفت. من به خاطر اون توی این دردسر افتادم فقط به خاطر این که می خواست بره پارتی؟

آرکان با جدیت گفت:

-بحث داره به جاهای بدی کشیده می شه.

#قلمرو_رز
#پارت_410
VIP_PART#

فصل سی و سوم

روز تولد
دانای کل-آرکان

در به در کل خانه را به دنبال حلقه گشـــت اما پیدا نمی کرد. دقیقا همان حلقه ای را می خواســـت که برای لیلی گرفته بود.

حتی وقتی یک سر به طلا فروشی زد همان حلقه را پیدا نکرد حتی برای سـاخت سـفارش داد اما امروز به دسـتش نمی رسید طول می کشید.

با عصبانیت لگدی به مبل زد و در دل گفت:

-لعنت بهت فریبرز دزد عوضی.

باید همین امروز خاستگاری می کرد چنین برنامه ای در سر داشت! حتی فریبرز و عارف هم خیلی خوب می دانستند آرکان به هیچ عنوان از این تصمیم کوتاه نمی آمد و حتما حرفش را به کرسی می نشاند.

فریبرز نیم نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و گفت:

-آقا دستور چیه؟

عارف خان در دل تاریکی اتاقش گفت:

-زنگ بزن شمیم، بگو هرکجا که هست خودش رو برسونه.

فریبرز پوزخندی زد و گفت:

-بلاخره نباید روز تولد نامزدش رو از دست بده.

عارف قهقه ای وحشتناکی زد. خیالات بدی در سر داشت، نقشه هایی که مسیر زندگی تمام افراد این خانه را برهم می زد.

راه تاریکی در میان بود که قلب های همه را خاکستر می کرد.

**

لیلی رز

با هیجان از حمام بیرون آمدم. طرلان با هول گفت:

-زود باش همین الانشم پنج دقیقه دیر کردیم.

-تازه ساعت دوازده ظهره!

-باشه ولی جشن هم از ساعت شیش شروع می شه بلاخره سوپرایزه نباید یهو بیاد داخل ببینه تازه داریم بادکنک آویزون می کنیم.

از تصورش خنده ام گرفت. موهایم با سشوار خشک کردم و گفتم:

-فقط لختشون کنم؟

دستی به موهایم کشید و گفت:

-با توجه به اون لباس آره لخت خیلی قشنگ می شه. یا می تونی تهشون رو یه موج بدی.

ملیحه خانم تقه ای به در زد و وارد شد. اشاره ای به بیرون انداخت و گفت:

-یه امار گرفتم آقا عارف خان امروز کلا خونه نیستن.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-خداروشکر این استرس هم برداشته شد. آرکان چی؟

-آقا آرکان هم تا ساعت هفت سرکارن.

#قلمرو_رز
#پارت_411
VIP_PART#

کف دست هایم را به هم کوبیدم و گفتم:

-این هم از این...ملیحه خانم کار رو شروع کن.

با هیجان در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-بلاخره توی این خونه صدای یه تولد می پیچه.

طرلان تمام وسایل آرایشی_که داشت از کیف بیرون کشید و روی میز گذاشت.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-خب صورت رو از وسط نصف می کنیم و چشم ها رو در با سایه ی ملیحی در می آریم.

با چشمانی درشت شده گفتم:

-هی طرلی آرایشه! کالبد شکافی نیستا.

سرش را تکان داد و گفت:

-باید با این تصور برم جلو که بتونم جایگزین کنم.

سایه چشم را از دستش گرفتم و گفتم:

-بده خودم انجام می دم تو می زنی چشمم رو در میاری.

دســت به کمر به جفت لباس هایی که از کمد آویزانن نگاه کرد و گفت:

-به لباس من چه ارایشی میاد؟

متفکر گفتم:

-طوسی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی خوب می شه خصوصا اگه رژ کمرنگی بزنم.

بشکنی زدم و گفتم:

-آفرین درسته.

قبل از این که آماده شـــدن را شروع کنیم برای تم تولد و تزیین سالن پایین رفتیم و کمک ملیحه خانم کردیم.

همان طور که می خواستم تم قرمز و سفید کل سالن را فرا گرفت. ملیحه خانم با خستگی روی مبل نشست و گفت:

-فقط مونده خودم لباسام رو عوض کنم.

صدای زنگ در بلند شد. در را باز کردم نگهبان کیک به دست گفت:

-برای شما آوردن.

جعبه ی کیک را گرفتم و تشـــکری کردم. در را بســـتم و کیک را توی یخچال گذاشتم.

طرلان از جا بلند شد و گفت:

-وقتشـــه دیگه آماده بشـــیم ســـاعت چهاره زیاد وقت نداریم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بریم.

#قلمرو_رز

#پارت_412

#VIP_PART

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

روی صندلی جلوی آینه نشستم طرلان سشوار به دست موهایم را صـاف می کرد. در همان حین لاک قرمز را روی ناخن های دستم کشیدم.

بعد از سـشـوار کارهای آرایش را شروع کرد. آماده شـدن من یک ساعت و نیم زمان برد.

امـا طرلان چون فرز و سریـع تر بود خیلی زود ارایش خودش را تمام کرد و موهایش را گوجه ای پشـــت سر بست.

هر دو با چشمانی که در حال برق زدن بودند به آینه نگاه کردیم.

-خیلی خوشگل شدی.

-تو خیلی خوشگل تر شدی.

با خنده گوشی را بالا آورد و عکس دو نفره ای گرفت. ساعت شیش شده بود ملیحه خانم در ورودی را باز گذاشت و گفت:

-مهمون ها دیگه باید از راه برسن.

پرسیدم:

-همه رو دعوت کردی؟

-بله تمام دوستای دور و نزدیک آقا ارکان رو دعوت کردم.

دیجی با بند و بساط وارد شد و بعد از سلام کوتاهی گوشه ی سالن را گرفت.

طرلان در حال جویدن آدامس با کامیار اس ام اس بازی می کرد.

-خیلی خب به کامیار گفتم ســـاعت هفت وقتی که همه اومدن آرکان رو بیاره و جوری وانمود کنه انگار از چیزی خبر نداره.

کنار در ایســـتاده بودیم مهمان ها در حال قدم زدن توی باغ به سمت ورودی سالن می آمدند. با استرس گفتم:

-خب شروع شد.

طرلان رو به دیجی سوتی زد و بلافاصله صدای موسیقی سالن را پر کرد. کر کننده بود!

-برو به دیجی بگو ساسی مانکن پلی کن ساسی مانکن پلی کن.

به سمت طرلان برگشتم و گفتم:

-این همه می گفتی دیجی خفنیه، تهش همین آهنگا رو می ذاره؟

بی توجه به من در حال قر دادن به شـــکل خیلی فجیع و خنده داری بود. پاهایش را باز کرده و دســـت هایش را به شـکل مرغ در هوا تاب می داد لبایش را هم همزمان غنچه کرده بود؛ ترکیدم از خنده.

هر مهمانی که از در وارد می شـــد شروع به رقصـــیدن می کردند. دیجی داد زد:

-حالا همه باهم.

#قلمرو_رز

#پارت_413

#VIP_PART

همه همزمان جیغ زدند:

-بیا خانم این شـــمارمه اینم کارت ادارمه. وای وای عزیزم کجایی من توی ترافیک فرشته ام.

صـــدای جیغ های پر شـــور به هوا رفت. با خنده تابی به کمرم دادم و همراه طرلان مشغول رقصیدن شدم.

دانای کل-آرکان

پایش را محکم روی مچ دســت فریبرز گذاشــت. صــدای فریاد درد آلودش در اتاق تاریک و نم دار پیچید.

-نمی دونم کجاست، نمی دونـم.

آرکان سرش را خم کرد و گفت:

-روی پیشونی من نوشته احمق؟ که این حرف رو به زبون میاری؟ این طور فکر کردی؟

کامیار دست به سینه روی صندلی نشسته بود و مار بازی می کرد. مار کوچک با حرکات آرام پیچ می زد و غذاها را می خورد. آرکان فشار پایش را بیش تر کرد و گفت:

-دستت رو می شکنم اگه نگی اون حلقه کجاست!

عرق از سر و روی فریرز می ریخت. نه می توانست بلایی سر پسر رئیسش بیاورد و نه می توانست لو بدهد همه چیز زیر سر رئیسش است.

البته مثل روز روشن بود پشت کارهای فریرز عارف خان قدرتمند و محکم ایستاده است. کامیار با خونسردی گفت:

-روی پشت زانوش حساسه اون جا رو فشار بده.

آرکان پوزخندی زد و دو قدم عقب رفت. فریرز نفس زنان با عرقی که از صورتش شر شر می ریخت تخم چشم هایش را به سمت آرکان حرکت داد.

#قلمرو_رز

#پارت_414

VIP_PART#

پایش را بالا برد و قبل از این که فشـــاری به زانویش بیاید سریع گفت:

-منو ببر منو ببر عمارت بهت پسش می دم.

کامیار از روی صندلی پرید و داد زد:

-آه باختم.

و با عصبانیت به فریرز لگدی انداخت و گفت:

-فریرز همش تقصیر تو بود.

آرکان با جدیت گفت:

-جمع کن می ریم.

فریرز نفس زنان روی زمین ولو شـد. مچ دسـتش را مالید و زیر لب گفت:

-عوضی آشغال.

کامیار با عصبانیت برگشت دوباره لگدی حواله ی فریرز انداخت. با حرص گفت:

-خیلی دلیل دارم واسـه این که بکشـمت بیشـترش نکن کار دست خودت نده.

بازویش را گرفت به زور بلندش کرد هولش داد سمت در خروجی و گفت:

-راه بیوفت الدنگ.

در خانه ای بی وسیله پر از کارتون های خالی قرار داشتند. غرق در خاک و تارهای عنکبوت و کثیفی.

جایگاه مخصوص آدم های سرکش برای چشیدن ضرب دست آرکان! بهتر از این نمی شد.

در همان حینی که همگی در حال رقصیدن با شادی بودند، کامیار و آرکان خوشحال از پیروزی، عارف خان گوشه ای ایستاده بود و فکرهای پلیدی در سر می پروراند.

و فریبرز که از این نیت خبر داشت در حالی که زخمی و لنگ راه می رفت پوزخندی به جفتشان زد.

مچ دستش را مالید و در دل گفت:

-توی یه هچلی قراره بیوفتین که هیچ احدی نمی تونه نجاتتون بده، شاد باشین فعلا.

#قلمرو_رز

#پارت_415

VIP_PART#

با مظلومیت گفت:

-حداقل بگین ساعت چنده؟ کلی کار دارم.

هولش دادن توی ماشین و در را بستند. آرکان پشت فرمون نشست و کامیار هم روی صندلی شاگرد.

با بی حوصلگی نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت:

-هفت!

فریرز در دل قهقه ها زد. می دانست در همین ساعت اتفاقات قشنگی در حال به وقوع پیوستن بودند.

ماشین به حرکت افتاد و کامیار در سر فکر می کرد چه طور هم حال فریرز را جا بیاورد و هم سوپرایز تولد را خراب نکند.

پس از طی کردن مسیر کوتاهی خیلی زود به مقصد رسیدند.

کامیار نگاهی به در ورودی انداخت و رو به رستگار که دم در کشیک می داد اشاره ای کرد و گفت:

-مهمون ها همه رسیدن؟

نگهبان سرش را تکان داد و با صدای آرامی گفت:

-بله همه حاضر و مهمانی آماده است.

آرکان با اخم و تخم گفت:

-برو انگشتر رو بیار.

کامیار دو بار سر شانه ی رستگار زد و گفت:

-تو برو به فریرز برس من آرکا رو می برم داخل.

رستگار سریع جلو رفت و رو به آرکان گفت:

-آقا من حواسم بهش هست شما برید استراحت کنید.

آرکان سرش را تکان داد و گفت:

-تا حلقه رو نیاوردی برنگرد.

رستگار به نشان احترام و چشم یک بار سرش را بالا پایین کرد.

کامیار سریع یقه ی آرکان را کشید و گفت:

-د بیا بریم می خوام زنمو ببینم.

#قلمرو_رز

#پارت_416

VIP_PART#

آرکان همان طور که می رفت با چشم برای فریرز خط و نشان می کشید. هنوز حواسش جمع تاریکی مشکوک خانه نشده بود تا این که کامیار در را باز کرد و ارکان را به داخل هل داد.

چشم هایش را ریز کرد دستش را سریع پشت کمر برد تا اسلحه را بیرون بکشد ذهنش سناریوهای جنایی مافیایی می چیند.

داد زد:

-لیلی.

همزمان با صدای او چراغ ها روشن شد و بمب شادی و کاغذهای ریز ریز در هوا پخش شد.

با دیدن لیلی که با شوق به سمتش می دوید نفس راحتی کشید و دستش آرام از اسلحه جدا شد.

خدا را شکر کرد تفنگ را بیرون نکشید وگرنه همه چیز خراب می شد.

لیلی هوا پرید از گردنش آویزان شد و گفت:

-تولد مبارک...لاور.

لبش به لبخندی کش آمد. سرش را خم کرد دســـتش را بوسید و گفت:

-ممنون، معشوقه!

لیلی با ذوق دستش را کشید و گفت:
-بیا بیا بریم برقصیم.

.....

لیلی رز

وسط پیست رقص کشاندمش و هر دو ایستادیم. طرلان اشاره ای به دیجی کرد تا آهنگ مورد نظر پخش شود.

آرکان یک دســتش را دور کمرم آهســته پیچاند و دســت دیگرش را روی گردنم گذاشـــت. آهنگ شروع به نواختن کرد:

-خانه خراب توشدم
به سوی من روانه شو
سجده به عشقت می زنم
منجی جاودانه شو
ای کوه پر غرور من
سنگ صبور تو منم
ای لحظه ساز عاشقی
عاشق با تو بودنم

آهنگ ریتم آهسته ای داشت، دست هایم را دور گردنش انداخته بودم و آهسته می رقصیدیم.

-ای همه ی وجود من
نبود تو نبود من

سرش را پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-ای همه ی وجود من نبود تو نبود من!

#قلمرو_رز
#پارت_417
VIP_PART#

بوســـه ی نرمی روی گونه اش زدم. حلقه ی دور کمرم را تنگ تر کرد و من را به خودش چسباند.

صدای دست و سوت بالا رفت. فشفشه ها روشن شدند و فضا را روشن کردند. پیشانی ها را به یکدیگر چسباندیم.

با آهنگ زمزمه کردم:

-خانه خراب تو شدم به سوی من روانه شو

او زمزمه کرد:

- سجده به عشقت می زنم منجی جاودانه بشو.

و من گفتم:

- ای کوه پر غرور من سنگ صبور تو منم.

صـدای خواننده در پس زمزمه های ما کمرنگ شـده بود. فقط ما بودیم و عشقی که هر لحظه بزرگتر می شد.

هر دو خواندیم:

-ای همه ی وجود من، نبود تو نبود من.

مهمان ها در حالی که دست هایشان را با ریتم آهسته ی آهنگ در هوا تکان می دادند زمزمه وار با ما همخوانی می کردند.

چشم هایم را بستم و لبخندی روی لبانم نشاندم. نفسم را بیرون دادم و در دل گفتم:

-خدایا شـکرت، بابت این عشـقی که مثل گلبرگ گل های رز لطیف و قشنگه.

صدای جیغی به هوا رفت:

-چه غلطی می کنین؟

چراغ ها روشـن شـد و دیجی از حرکت ایسـتاد. همه ی مهمان ها به سمت صدا برگشتند. با دیدن شمیم خشکم زد. مثل یک گاو وحشی آماده ی حمله بود.

با عصبانیت دستش را بالا برد و تزیینات را کشید و کند. رو به مهمان ها داد زد:

-به چی نگاه می کنید؟ زنی که خیانت دیده مگه ندیدین؟

از اســـترس یقه ی آرکا را محکم کشـــیدم دســـتش را روی مشتم گذاشت و فشرد.

طرلان جلو رفت در را گرفت و گفت:

-ما مهمون ناخوندە لازم نداریم.

شمیم تنه ای به طرلان زد و گفت:

-من مهمون این جـا نمی خوام، تو کی بـاشی کـه نظر می دی؟

#قلمرو_رز

#پارت_418

VIP_PART#

رو به روی هر دو ایســـتاد. با نفرت نگاهش را به لیلی دوخت و طی یک حرکت ناگهانی سیلی نثار آرکان کرد.

صدای هـیـع لیلی و جمع به هوا رفت. شمیم با پوزخند روی پاشـــنه ی کفش های تابی خورد برگشـــت و رو به همگی گفت:

-مهمونی می خواین؟ اوکی پس. اما قبل از این که جشن رو شروع کنیم باید بدونین ملکه ی این مهمونی کیه.

اشاره ای به خودش کرد و گفت:

-یه برازنده.

سرش را چرخاند نگاه تیزش را به لیلی انداخت و گفت:

-نه یه بی سروپای بی کس و کار.

اصـلا برایم مهم نبود که چی می گفت! شـمیم ثابت شـده بود که یک روانی زنجیره ای است.

آرکان با عصـــبانیت جلو رفت بازوی شـــمیم را گرفت به سمت در هولش داد و گفت:

-جمع کن برو از این جا.

شمیم دستش را با حرص بیرون کشید و گفت:

-اونی که باید از این جا بره اونه نه من. مّن همیشه این جا بودم!

آرکان دستش را در هوا بالا گرفت وگفت:

-منم منم نکن بابا، تو هیچ وقت جات این جا نبوده توی اون دروغ غرق بودی امـا حـالا عیبی نـداره بیرون می اندازمت از این سیاه چاله ی دروغی که توش غرقی.

اشاره ای به من انداخت و گفت:

-خوب چشـــمات رو باز کن و ببین کی جلوته، اون دختر صـــاحب این قلمروِ، واقعی و حقیقی! خوب این رو توی گوشت فرو کن و دردسر درست نکن.

سرش را تکانی داد و گفت:

-بیرون!

#قلمرو_رز

#پارت_419

#VIP_PART

بغض در گلوی شمیم نشست. با صدای گرفته و مظلومی گفت:

-همه چیز دروغ بوده؟

آرکان با عصبانیت دندون قروچه ای کرد نگاهش را به در و دیوار دوخت و گفت:

-آره.

شمیم سرش را به زیر انداخت و گفت:

-ولی عشق من بهت واقعی بود.

آرکان پوزخند عصبی زد. شمیم اشکش را پاک کرد و گفت:

-حالا که همه چیز تمامه بذار حداقل توی آخرین تولد تو باشم.

دلم نمی خواست حضور تاریکش را در این جشن به خصوص احساس کنم. خیلی برای این تولد برنامه ریزی کردم و نقشه کشیدم.

می خواستم بی نقص و بدون هیچ مشکلی اجرا شود ولی شمیم یک تنه گند زد به همه چیز.

حالا که بعد از سال ها تولدی نصیب آرکان شده بود، این خانم سرو کله اش از ناکجا آباد پیدا شد.

نفسم را حرصی بیرون دادم جلو رفتم تا مخالفت کنم اما آرکان دلش به رحم آمد و گفت:

-باشه ولی دردسر درست نکن.

شـمیم دسـتش را جلو برد لیوان الکل را نوشـید و سرش را به نشان نفی تکان داد.

با اعتراض بازوی آرکان را گرفتم پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

-ارکان! فکر نمی کنی آزار دهندس برام که نامزد ســابقت جلوی چشمم باشه؟

دسـتم را گرفت و از شـمیم دورم کرد اشـاره ای به دیجی انداخت.

وقتی صدای موسیقی بلند شد گفت:

-بهش توجه نکن کاری نمیکنه.

#قلمرو_رز

#پارت_420

VIP_PART#

با حرص دست به سینه شدم و نگاهی بهش انداختم. با اشک و آه در حال نوشیدن بود.

چمدانش درست کنار در رها شده و آرایشش هم پخش صورتش شده بود. از فرودگاه مستقیم عمارت آمده بود. ساعت از هفت گذشته بود و کم کم مهمانی رو به اتمام بود.

زمان باقی مانده صرف رقصیدن مهمان ها و برش کیک شد. آرکان انگشتش را توی کیک فرو برد و سمت دهانم گرفت.

با خنده دهانم را باز کردم اما قبل از این که بخورم با چهره ی خشن و پر کینه ی شمیم رو به رو شدم. خشکم زد!

با چشـمان سرخ و ریملی که صـورتش را سـیاه کرده بود نگاهم می کرد. دستش در هوا با لیوان الکل مانده بود.

طعم شـیرین کیک در دهانم پیچید و برف شـادی تصـویر جلوی چشـمانم را پر کرد. پلکی زدم و حواسـم را معطوف آرکان و شیطنت های طرلان کردم.

ارکان تکـه ای کیـک برایم نگـه داشـــت و توی ظرف گذاشت. عاشق خامه و شیرینی بودم.

با چنگال به جان کیک افتادم و سر یک دقیقه لقمه ی چپش کردم. وقتی نگاهم را بالا آوردم خبری از شمیم نبود.

روی صندلی ننشسته بودم و چه قدر از این که دقیقا رو به رو و جلوی چشـمم نیسـت راضی بودم. یکی از مهمان ها برای برداشتن ظرف کیک دستش را جلو برد و اشتباهی به لیوان شربتم خورد.

لیوان افتاد روی میز غلت خورد و تمام محتویاتش خالی شد، درست روی دامن من.

سریع از جا پریدم و گفتم:

-وای لباسم خراب شد.

#قلمرو_رز
#پارت_421
VIP_PART#

طرلان دامنم را به دست گرفت و گفت:

-دامنت سفیده این سرخی شربت رو خیلی ضایع نشون می ده.

آرکان و کامیار مشغول صحبت بودند و متوجه ی اتفاقی که پیش آمد نشدند.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-تا آرکان متوجه نشده برم بالا لباسم رو عوض کنم.

سریع گفت:

-آره آره برو حواسم بهش هست فعلا بو نبره زود برگرد.

زود از پشت میز در آمدم و پله ها را دو تا یکی کردم. همین که آخرین پله را بالا رفتم و نفس زنان سرم را بالا گرفتم با دیدن شمیم که رخ به رخم ایستاده بود تکانی خوردم.

نیم نگاهی به پاشـــنه ی کفشـــم که روی لبه ی پله بود انداخت پوزخندی زد و گفت:

-خوش می گذره؟

جدی گفتم:

-برو کنار عجله دارم.

خواستم به سمت مخالف حرکت کنم که سریع سد راهم شد و گفت:

-نه نه نه! اومدی زندگیم رو خراب کردی.

با کینه ادامه داد:

-عشقم رو ازم گرفتی.

نفسم را حرصی بیرون داد و گفت:

-رویاهام رو خراب کردی.

دندان هایش را روی هم فشرد.

-منو جلوی بابام ضایع کردی.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-داری با چرت و پرتات وقتم رو می گیری برو اون ور.

عصبی خندید شانه ام را محکم گرفت تا حرکن نکنم و میان لبخند دندان نمایش گفت:

-تو همه چیزم رو ازم گرفتی و حالا می خوای قسر در بری؟ به همین آسونی؟

با همان لبخند کریه و ترسناکش صورتش را جلو آورد و گفت:

-نه به همین سادگی نیست.

#قلمرو_رز

#پارت_422

VIP_PART#

از حرکاتش، حرف هایش احساس خوبی نداشتم. بوی تند الکل را حس کرده بودم مشخص بود مست و عقل پریده است.

دستم را بالا آوردم تا به زور دستش را از شانه ام جدا کنم.

چهره اش را تیز جدی کرد و وحشتناک تر از قبل گفت:

-تو هم باید همه ی زندگیت رو ببازی.

صدای چند شلیک به هوا رفت تمرکزم را از دست دادم سرم را که برگرداندم تا عقب را ببنم شمیم با یک حرکت، کف دستش را محکم به شانه ام زد.

سر خوردم و در هوا معلق شدم. دست هایم بالا رفت و لباسم شناور شد. همه چیز به آهستگی گذر دقیقه ها بود.

سقف و زمین جا به جا شد و به سرعت از پله ها سقوط کردم. یکی پس از دیگری مهمان جسم لغزنده ام بودند.

پهلوهایم از این طرف به آن طرف با پله ها برخورد می کردند. صدای جیغم میان خنده های شمیم، جیغ و داد اهالی جشن در هم آمیخته شد.

پله، ســقف، پله، ســقف و در آخر از حرکت ایســتادم، کف سالن بی حرکت ماندم. سقف میان قرمزی خونی که از پیشانی ام می ریخت رنگ کرد.

و آخرین چیزی که شــنیدم صــدای فریاد مردانه ی آرکان بود.

-لیلی!

در انتهای تمام درد هایم، زجرهایی که گذراندم و عشق پر دردسری که کشیدم تنها سیاهی مطلق نصیبم شد.

تاریکی که خودم انتخاب نکردم و به زور تحمیلم کردند. سیاهی که بازگشتی نداشت!

#قلمرو_رز

#پارت_423

#VIP_PART

دانای کل

در سالن باز شد و چرخ های ویلچر سر خورد و از در عبور کرد. عارف خان با ابهت همیشگی کذایی اش وارد عمارت شد.

مهمان ها با دیدن حس حضور سنگین این شخص آرام آرام از حرکت ایستادند. کامیار سریع اشاره ای به دیجی انداخت تا موزیک را قطع کند.

سکوت سنگینی پابرجا شد! عارف نیم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-کی توی خونه ی من مهمونی راه انداخته؟

صدای وحشتاک و خش دارش رعشه به تن افراد حاضر در سالن انداخت. فریرز سرش را چرخاند و با دیدن چمدان شمیم پوزخند پیروزمندانه ای بر لبانش نشست.

آرکان بدون این که حتی از روی صـــندلی بلند شـــود با صدای بلندی گفت:

-من گفتم، مشکلیه؟

عـارف تخم چشـــمـانش را تـاب داد و بـه آرکـان نگـاه خشـــمگینی انداخت. دســـتش را جلو برد ویلچر را به راه انداخت و داد زد:

-فریرز.

فریرز سریـع جواب داد:

-امر بفرمایید آقا؟

-مهمانی تمامه.

فریبرز دســـتش را توی کت فرو کرد اســـلحه را سریع در آورد چند قدم عقب برگشـــت جلوی در ایســـتاد و رو به آسمان چند شلیک هوایی زد.

مهمان ها به وحشـــت و هراس افتادند جیغ و فریاد در سالن پیچید. هرکسی پا به فرار گذاشت و در هل و هراس جمع چند نفری هم زمین خوردند.

فریبرز پوزخندی زد مردم با سرعت به او برخورد می کردند و از عمارت گریختند.

در عرض دو دقیقه هیچکس جز آرکان، کامیار و طرلان باقی نماند. نگهبانان با سرعت به صف شدند و جلوی در ورودی را گرفتند.

#قلمرو_رز

#پارت_424

#VIP_PART

آرکان با عصـبانیت از جا بلند شـد مشـتش را توی کیک فرود آورد و داد زد:

-به چه حقی گند می زنی به مهمونی من؟

عارف خان پوزخندی زد و گفت:

-شمیم کجاست؟

در همان لحظه بود که سر و صـدایی از طبقه ی بالا بلند شد و جسم دخترکی با لباس سفید از پله ها پایین افتاد.

طرلان که تا الان ساکت بود با دیدن این صحنه جیغش به هوا رفت.

کامیار تکانی خورد و آرکان شوکه فریاد زد:

- لیلی!

فریبرز که رو به روی پله ها بود سرش را بالا آورد و با دیدن شـــمیم که درســـت جلوی اولین پله ایســـتاده بود لبخندی روی لبانش نشست.

پس تمام شستشوهای مغزی که داده بود درست عمل کرد!

آرکان درد شدیدی در قفسه ی سینه اش احساس کرد با دو خودش را به لیلی رساند زانوهایش سست شدند روی زمین افتاد دســـتانش را دراز کرد و جســـم لیلی را به تن چسباند.

صورتش سرخ شده بود وحشت کرده بود صحنه های دردناک گذشته با زمان حال درهم آمیخته شدند.

رو به اسمان فریاد کشید:

-خدا نه لیلی نه. این بار نه!

صورت لیلی را به سینه فشرد و با درد فریاد زد:

-نمیر.

صدای رعد و برق وحشتناک در سالن پیچید.
طرلان با گریه چنگی به کامیار زد و گفت:

-داره میمیره.

#قلمرو_رز
#پارت_425
VIP_PART#

آرکان سریع جسم لیلی را روی دست ها بلند کرد با هول و ولا به سمت در رفت اما نگهبان ها به یکدیگر چسبیدند و سد راه آرکا شدند.

گیج و هول دوباره حرکت کرد که از گوشـــه ی ســـالن به سمت در برود اما نگهبانان همان کار را تکرار کردند.

با خشم فریاد زد:

-گورتونو گم کنین.

عارف خان خونسرـــد بدون این که نگاهی به آرکان رو به نابودی بیندازد گفت:

-گذر از اون در شرط داره.

آرکان از ته دل فریاد زد:

-اون در لعنتی رو باز کن عوضی.

عارف پوزخندی زد و گفت:

-این جا آخره خطه آرکان...باید انتخاب کنی. یا عشـــقت، یا وجودت.

آرکان در حالیکه به نفس نفس زدن افتاده بود و هر لحظه قرمز تر می شد با صدای ارامی این بار گفت:

-اگه راهم رو باز نکنی کل این خونه رو به آتیش می کشم.

عارف بی توجه به تهدیدهای آرکان گفت:

-وقت واســـه این حرفا زیاده، نمی بینی مگه؟ داره ازش خون می ره باور کن تا پنج دقیقه ی دیگه مرده. تجربه دارم!

آرکان هیچی حالیش نمی شـــد. قدرت درک و فهمش را از دست داده بود.

در حال رسیدن به مرز جنون بود. عارف خوب می دانست چی کار می کرد.

می خواست با اهرم فشاری به اسم جان لیلی، آرکان تصمیم به موافقت بگیرد.

-باشه، جای تو رو می گیرم. حالا راهم رو باز کن.

عارف سرش را به راست و چپ تکان داد و گفت:

-مدارک.

#قلمرو_رز

#پارت_426

#VIP_PART

فریرز سریع چند ورق برگه با خودکار جلو آورد سمت آرکان گرفت و گفت:

-امضا کن.

آرکان که نمی خواســـت یک لحظه هم لیلی را رها کند گفت:

-بعدا امضا می کنم. باید برسونمش بیمارستان.

یکی از نگهبانان جلو آمد و گفت:

-من می برمش.

آرکان سریع دستش را عقب کشید و داد زد:

-گمشو عقب حرومزاده.

تمام لباس سـفیدش غرق خون لیلی شـده بود. هر لحظه تنش سردتر می شد و آرکان خیلی خوب فهمیده بود.

همه بی حرکت نگاهش می کردند. ترس در چشمانش لونه زد. با بی میلی دستش را جلو برد و لیلی را به آن نگهبان نه بلکه به رستگار سپرد.

حداقل به او بیش تر از بقیه اعتماد داشـــت. نگهبانان سریع کنار رفتند و رستگار با سرعت خانه را ترک کرد.

لیلی را پشت ماشین گذاشت و گاز داد. همین که صدای ویراژ دادن ماشـین بلند شـد آرکان با شـانه هایی خمیده روی آخرین پله ولو شد.

چشمانش پر از اشک شد. دیدنش به تاری افتاد. ساق دستش را روی صورت کشید و با صدایی خش دار گفت:

-بده اون برگه های کوفتی لعنتی رو.

باخته بود. بازنده بودن از تمام هیکلش می بارید. کامیار شل شد و همان طور که به دیوار تکیه داده بود سر خورد و پایین رفت.

طرلان با سرعت خودش را به در رســاند تا بیرون برود اما یکی از نگهبانان گفت:

-نمی شه خانم.

می خواست مخالفت کند اما کامیار گفت:

-برگرد طرلان. فعلا نه!

فریرز برگه ها را روی پای آرکان انداخت و گفت:

-امضا.

ارکان خودکار را از روی زمین برداشــت و بی توجه به متون امضایی زد. تمام دنیایش را باخت.

حس و حالش را، عذاب وجدانش، عشـقش، همه چیز را از دست داد.

پایان آرکان همین جا و در همین لحظه بود.

#قلمرو_رز

#پارت_427

فصل سی و چهار
"دو ماه بعد"

لیلی رز

دســـته گل بزرگ رز قرمز را در آغوش گرفتم و کنار دریا ایستادم.

صـدای موسـیقی و شـادی سرتاسر سـاحل را در بر گرفته بود. اما غمی که در دلم بود با هیچ چیزی شسـته نمی شد و نمی رفت.

گلبرگ های رز را کندم و روی ســـطح دریا ریختم. به یاد عشق از درست رفته ای که دارم.

به یاد آرکایی که دیگر در این دنیا نبود. چشـمانم را بسـتم و زیر لب با بغض زمزمه کردم:

-روحت در آرامش باشه عشق من!

یک چشـــمم اشـــک بود و یک چشـــمم خون. بغضـــم شکست و زانوهایم سست شدند.

روی شن های ساحل افتادم و هق هقم به هوا رفت.

مشتم را پر از خاک کردم و در هوا پخش کردم نالیدم:

-خدایا تو که دیدی بی کسم چرا تنها کسم رو ازم گرفتی.

موهایم صورتم را در بر گرفتند. بین شن ها دراز کشیدم و پاهایم را جمع کردم.

دســـتانم را روی قلبم گذاشـــتم و هق زدم. غم رفتنش داشت دیوانه ام می کرد.

-سلین! پاشو داری چی کار می کنی؟

بازویم را گرفت و با فشاری بلندم کرد. با گریه گفتم:

-ولم کن چرا نمی ذاری برای عشقم عزاداری کنم؟

اخم کرد و گفت:

-واسه حالت خوب نیست بیا برو داخل.

بین افراد محلی که در حال رقص بودند گذشـــتیم. سرم را به زیر انداختم اشک هایم یکی پس از دیگری می ریخت.

-هو هو هو هو، لالا میا لالا میا.

بغضـم را قورت دادم و دری که با نی درسـت شـده بود را عقب دادم.

وارد کلبه ای که از نخل و نی ساخته شده بود، شدم. در را بست و گفت:

-می خوای یه آب قند برات درست کنم؟

سرم را به چپ و راسـت تکان دادم و با صـدای گرفته ای گفتم:

-نه نه خوبم.

#قلمرو_رز

#پارت_428

در را بست و گفت:

-مطمئنی؟

بغضم را قورت دادم و به دروغ گفتم:
-آره.

مگه می شـد خوب باشـم؟ محال ممکن بود. تا روزی که زنده بودم و نفس می کشـیدم به یاد ارکان اشـک می ریزم و غصه خواهم خورد.

بلکه این طور بمیرم و راحت شـوم از این دنیای لعنتی کثیف.
روی تخت چوبی دراز کشـیدم و پتو را تا روی صـورت بالا کشیدم و چشمانم را بستم. صدای کشیده شدن صندلی بلند شد.

-هنوز حالت تهوع داری؟

با چشمان بسته زمزمه کردم:

-آره.

ساکت شد. پس از چند لحظه سکوت گفت:

-می خوای بریم پیش طبیب جزیره؟ ســـنتی مداوا می کنه اما کارش درسته!

پلک هایم را باز کردم و گفتم:

-نه.

دوباره چشـــمانم را بســـتم بلکه دســـت از سرم بردارد اما گفت:

-ولی نگرانتم.

داد زدم:

-دست از سرم بردار رستگار!

از جا پرید و گفت:

-خیلی خب باشه باشه تو آروم باش به خودت فشار نیار.

نفس زنان با صـــورتی سرخ شـــده از عصـــبانیت نگاهش کردم. در را باز کرد همان طور که بیرون می رفت گفت:

-من تنهات می ذارم تو استراحت کن.

دســـتم را جلو بردم ظبط را روشـــن کردم. آهنگی که این روزها وصف حالم بود برای بار هزارم پخش شد.

به دیوار تکیه دادم و زمزمه کردم:

-همه چیز دروغ بود

همه چیز نقاب بود

بخت خوش خیال من

خواب خواب خواب بود

من باید می رفتم با قطاری که برام

آخرین گلوله ی آخرین خشاب بود

من باید می رفتم زود زود زود زود

یکی توی خاطره هام زخم برداشته بود

#قلمرو_رز

#پارت_429

صـدای گریه هایم تا سـقف را پر کرد. آرکان کجایی که می خوام جانم را دو دستی فدایت کنم.

چرا بی من رفتی؟ من را لایق همراهی ندانستی؟

با همین حال خراب
با دل وامونده
از همه بریده و
از همه جا رونده
من باید می رفتم
با قطاری که برام آخرین گلوله ی آخرین خشاب بود
من باید می رفتم، زود زود زود زود.
یکی تو خاطره هام زخم برداشته بود.

سرم به دوران افتاد. سقف چرخید و دلم تاب خورد. شکمم را گرفتم خم شدم و توی سطل کنار تخت بالا آوردم.

در باز شد و یکی از زنان بومی با دیدن من وحشت زده چند جمله بلغور کرد. بی حال ولو شدم و زمزمه کردم:

-بیا منو ببر آرکا...بسمه هرچی بی تو زندگی کردم.

رستگار با هول و هراس در چهارچوب در ظاهر شد. زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد.

با پاهای سستم روی زمین ایستادم و بی حال گفتم:

-ولم کن می خوام بخوابم.

-نه دیگه به حرفات گوش نمی دم باید بریم پیش طبیب.

با کمک زن بومی و خودش به دو خانه آن طرف تر رسیدیم. در را باز کرد و به زبان انگلیسی جمله ای گفت.

طبیب با دست اشاره ای کرد. روی زمین پشت میزی مستطیلی و کوتاه نشسته بود.

چندین ظرف شیشه ای کوچک با انواع گیاه خشک داشت. روی تشک نشستم دلم یکهو درد گرفت با ناله خم شدم و شکمم را گرفتم.

طبیب که زنی پیر و خیلی لاغر و تیره پوست بود با دستان استخوانی اش دودی در هوا پخش کرد و چیزی گفت.

رستگار دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-بو بکش تسکین درده.

#قلمرو_رز
#پارت_430

تند تند تنفس کردم اما فایده ای نداشـــت. کم مانده بود اشـکم در بیاید. سریع از توی ظرف سـفالی پودر گیاهی را بیرون کشید و جلوی بینیم گذاشت.

منی که در حال نفس کشـیدن بودم با این حرکت غافلگیر شدم و تمام محتویات دستش از بینی ام بالا کشیده شد.

تنم به لرزه افتاد و تخم چشـــمانم بالا رفت. رســـتگار با ترس گفت:

-چش شده.

-leave me alone

(من رو تنها بذار)

صدای قدم های رستگار و خروجش از اتاق شنیده شد. تنم کرخت شد و با پهلو روی زمین افتادم.

طولی نکشید که به کل از حال رفتم.

پلک های سنگینم را باز کردم. تصاویر پیش چشمم تار و مات بودند. چندبار پلک زدم تا دیدم توی اتاق ناشـاخته حضور دارم.

سرم را بالا آوردم و با دیدن دامنم که بالا زده شـــده بود و زنی سالمند بین پاهایم در حال کنکاش بود جیغی زدم.

با عینک های ته اســـکاتی گردش نگاهی بهم انداخت و دسـتش را روی بینی گذاشـت. زیر دلم تیر می کشـید انگار رحمم را چنگ می انداختن.

رستگار از پشت در داد زد:

-نگران نباش دارن معاینه ات می کنن.

تکانی به پاهایم دادم و جیغ زدم:

-نمی خوام بهشون بگو ولم کنن.

-سلین یه ذره تحمل کن چیزی نمی شه.

پیرزن عقب کشـــید و جمله ای به انگلیسی ــ بلغور کرد. همین که راه پاهایم باز شد سریع سیخ نشستم و دامنم را پایین زدم.

نفس زنان و با صـــورتی سرخ شـــده بهش نگاه کردم. بی توجه به من تند تند چند چیز قاطی کرد و توی یک ظرف گذاشت.

رستگار در را باز کرد و گفت:

-تمام؟

با کینه و ناراحتی گفتم:

-خیلی پستی.

سرش را به زیر انداخت و گفت:

-خب باید دردت مشخص می شد.

پیرزن با لحنی تند تند شروع به صـــحبت کرد. چیزی نمی فهمیدم اما از چهره ی رســـتگار مشـــخص بود چیز خوبی نگفته است.

چون خیلی درهم و گرفته شد. پس از چند لحظه ظرف را گرفت و تشکری کرد.

-پاشو می ریم خونه.

از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-چی گفت؟

-بریم می گم بهت.

#قلمرو_رز

#پارت_431

دنبالش به راه افتادم. اگر می مردم هم اهمیتی نداشت. از ته دل آرزو می کردم درد بی درمانی گرفتارم شده باشد.

فقط کاش زود کلکم را بکند و خلاصم کند. تند تند راه می رفت و کلافه بود. بی توجه به اون من ارام حرکت می کردم و به ساحل تابستانی نگاه کردم.

بچه ها با نیم تنه هایی شکل صدف و دامن هایی رنگی رنگی قلعه و قلمرو درست می کردند. گل رزی از غرقه برداشتم و به سمتشان رفتم.

دختربچه ای که در حال درست کردن قلمرویی بزرگ بود.

گل رز را روی سقف شنی گذاشتم و گفتم:

-شد قلمروی رز. اما این قلمرو پر از خوشبختیه چون یه بچه ی پاک اون رو ساخته.

با دیدن من لبخندی زد و تشـــکر کرد. دســـتی به سرش کشیدم و به خانه برگشتم.

رستگار در خانه ای که عملا یک اتاقک به حساب می آمد نشسته بود.

با دیدن من گفت:

-کجا موندی؟

موهایم را بستم و گفتم:

-مهم نیست.

-بیا بشین حرف مهمی دارم.

از کابینت شراب دست نخورده ای بیرون آوردم خواستم دربش را باز کنم که رستگار داد زد:

-نخور.

تکانی خوردم و با عصبانیت گفتم:

-چته؟ داد نزن.

محکم شیشه را توی کابینت گذاشتم. با کلافگی گفت:

-نباید بخوری.

دست به سینه به سمتش برگشتم و گفتم:

-اون وقت چرا؟

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

-چون حامله ای.

#قلمرو_رز

#پارت_432

صدایش در سرم اکو شد. دستم شل و لیوان سر خورد و پخش زمین گشت.

با چانه ای که به لرزه افتاده بود گفتم:

-چ...چی؟

با کلافگی نگاهش را از صورتم برداشت و گفت:

-طبیب گفت که حامله ای.

روی زمین نشستم و شوکه دستم را به شکمم گرفتم. باورم نمی شد! محال ممکن بود. تا مرز مرگ رفتم و برگشتم ولی حالا باردارم. چه طور ممکن بود؟

این معجزه اســـت؟ خدا آرکان از از من گرفت ولی حالا تکه ای از وجودش را پس داد؟

بغض در گلویم نشـــســـت. از جا بلند شـــد مچ دســـتم را گرفت و گفت:

-بیا باید بریم پیشـــش بهش بگم یه دوا برای ســـقف جنین بده.

با وحشت دستم را بیرون کشیدم و شوکه گفتم:

-چی می گی تو؟

چشمانش را گرد کرد و گفت:

-حالیت هســـت توی چه موقعیت کوفتی ای گیر کردیم؟ ما در به در شدیم لیلی! اگه اون شب از دست نوچه های عارف نجاتت نمی دادم الان اون دنیا بودی. همین الانشم

توی فراریم. چطور...چطور می خوای با یه بچه زنده بمونی.

با دست شکمم را احاطه کردم و گفتم:

-من می خوامش. مال منه! برام مهم نیســـت چی پیش میاد. الان یه یادگار از آرکا دارم همین داره یکم ارومم می کنه.

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-سخته، بخدا سخته.

قد و لجباز گفتم:

-برام مهم نیست.

سه ماهی که گذشت پیش چشمم زنده شد. وقتی که چشم باز کردم و دیدم توی ماشینی که با سرعت بالا می رفت خواب بودم.

خواب که نه، بی هوش. خون خشک شده روی صورتم و باندازی که دور سرم پیچیده بود گیجم می کرد.

رستگار پشت فرمون بود و با هراس از آینه پشت سرش را نگاه می کرد. وقتی متوجه من شد داد زد:

-سرت رو بدزد.

ماشینی با سرعت در حال تعقیب ما بود. تنها یک هدف داشتند و آن هم گرفتن جان من بود. به دستور عارف خان قرار بود که بمیرم و قاصد مرگ روی شانه هایم بنشیند.

اما رستگار نجاتم داد! از بیمارستان فراری و راهی سفری نامشخص شدیم.

#قلمرو_رز

#پارت_433

اســـمم را تغییر دادم و با نام ســـلین مالکی به جزیره ای برگشتیم که زمانی با آرکان و کامیار چندباری در آن حضور داشتیم.

جزیره ای که بومی بود و ســاکن های مختلفی داشــت که یکی از آن ها ما شـدیم. یک ماه کامل از شـنیدن خبر مرگ آرکان شوکه بودم.

مثل این که برای نجات جان من قراردادی امضـــا کرد اما بعد قولش را شکست و می خواست سراغم بیاید که طی درگیری با نوچه ها و نگهبانان به اشـــتباه گلوله ای توی قفسه ی سینه اش خورد.

با یادآوری این موضـوع قلبم تیر کشـید. بغضـم را قورت دادم و گفتم:

-درک کن رســـتگار، الان فقط با این امید زندم. هزار بار آرزوی مرگ کردم توی این ســـه ماه لعنتی اما الان...نمی خوام بمیرم.

با ناراحتی لبخندی زد و گفت:

-باشه.

سرم را به دیوار تکیه دادم. او هم همین کار را تکرار کرد. به غروب خورشید که از پنجره مشخص بود نگاه کردیم.

زیر لب زمزمه کرد:

-الان سه ماهشه؟

-اوهوم.

پرسید:

-حسش می کنی؟

جواب دادم:

-تا الان که فقط درد داشتم.

تکانی خورد و گفت:

-دیگه نداری؟

سرم را به نشان نفی تکان دادم.

-چطوری وقتی از پله‌ها افتادی چیزیش نشد؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم، شـــاید معجزســـت. تازه اون موقع هنوز یه ماهشم نبود.

سوال بعدی را پرسید:

-به نظرت دختره یا پسر؟

-مهم نیست، فقط امیدوارم یه ذره هم شبیه من نباشه، کاش تمام اجزای صورتش مال آرکان باشه. یه تصویر زنده از اون می خوام.

با ناراحتی نفسش را بیرون داد و گفت:

-باید بیش تر مراقب خودت باشی.

#قلمرو_رز

#پارت_434

بعد از این که عارف، اون سگ پیر پسرش را از دست داد به کل شکست خورد. و حالا کینه ای تر از قبل به خون من تشنه بود.

این اتفاق را از چشم من می دید. منی که حاضر بودم جان می دادم اما ارکان زخمی نشود. پوزخندی روی لب هایم نشست.

در به در دنبالم می گشت تا سر به نیستم کند. اما از نظر خودم بهترین جا برای قایم شـــدن مکان تکراریه، همان مکانی که یک بار لو رفته بود و همه فکر می کردن محال ممکنه جایی ظاهر شویم که قبلا لو رفته است. اما بهترین ایده همین بود.

چون هیچ وقت این جزیره را با این خیال نمی گشـــتند. جزیره ی رو به روبی از پنجره مشخص بود.

اما از این جا کوچک به نظر می رســید. در حال ســاخت پلی چوبی و ســـاکن بودند تا هر دو جزیره را به یکدیگر متصل کنند.

نقشــه داشــتند همان جزیره ای که خاطره های زیادی در آن چیده بودم تبدیل به مکانی مســـکونی برای اهالی این منطقه شود.

چون بیش از حد نیاز و وسـعت این جزیره پر شـده بود و حالا وقت آن رسیده بود و دست به کار شوند.

کاش اسمش را قلمروی رز می گذاشتند، قلمرویی که کاملا مال من بود، پر از خاطره های قشـــنگ بود. حس هایی را آن جا تجربه کردم که هیچ جا ندیدم.

آن جزیره قلمروی احســاســات لیلی رز بود. لیلی رزی که زانوهایش شکستند اما با دستانش راه می رفت.

آهی کشیدم به شکمم نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-حالا تمام امید و انگیزم تویی.

**

#قلمرو_رز

#پارت_435

**

شـــب کنار ســـاحل در حال قدم زدن بودم. ســـتاره های زیادی توی آسمان شب مشخص بود.

دســـتم را روی شـــکم برآمده ام کشـــیدم و لبخندی زدم. احساسش می کردم، انرژی که بهم می داد وصف ناشدنی بود.

برای اولین بار ســـاحل زیادی خلوت بود، عملا هیچکس جز من این حوالی قدم نمی زد. با آرامش به صـدای امواج دریا گوش سـپرده بودم که یکهو دردی شـدید توی شـکمم احساس کردم.

مردی با چهره ای نامشـــخص چاقو را توی شـــکمم فرو کرده بود و می چرخاند.

چشـمانش زیاد از حد بی احسـاس بود. سرد و مملو از بی رحمی! دهانم را باز کردم و جیغ بی صدایی کشیدم.

زور می زدم تا صدایم به گوش همه برسد اما انگار حنجره ای نداشتم.

نفس زنان از خواب پریدم.

دستی به شکمم کشیدم و وقتی مطمئن شدم هیچ خراشی ندارد خیالم آسوده شد.

اتاق در تاریکی کامل فرو رفته بود و صـــدای جیرجیرک ها به گوش می رسید.

دستم را به سرم گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-این چه کابوسی بود که دیدم؟ خدایا بهم رحم کن.

چشـمانی که در خواب دیدم زیادی آشـنا بود. اما فقط از جهات حالت و رنگ.

سرم را تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-به خودت استرس نده هرچیزی که بود تمام شد.

#قلمرو_رز

#پارت_436

رستگار خواب آلود تکانی خورد.

خانه ای که در آن حضور داشتیم زیادی کوچک بود یک اتاق خواب داشـــت، سرویس بهداشـــتی کوچک و یک آشپزخانه ی نقلی.

من توی اتاق می خوابیدم و رو به روی در رســـتگار روی زمین دراز می کشـــید. به پهلو شـــدم و از پنجره به ماه و ستارگان نگاه کردم.

به این فکر می کردم که بچه ی من، بچه ی ارکا چه جنسیتی داشت. دختر بود یا پسر؟ آرکان دختر دوست بود یا پسر می خواست؟

کاش می دانستم. کاش می توانستم در مدت زمان کمی که با هم بودیم می فهمیدم. دستم را روی شکمم کشیدم و رو به جنین گفتم:

-زود بیا، من رو از تنهایی در بیار. می شه پسر-بشی-؟ کپی آرکان شو. اون وقت دیگه از دلتنگی هم درم میاری.

حتی نشد یک بار سر خاک ارکان بروم. نفسم را آه مانند بیرون دادم و چشمانم را بستم.

باید استراحت می کردم، نه برای خودم بلکه برای بچه.

فصل سی و پنج

دانای کل

اسلحه را بالا آورد و بی توجه به التماس های مرد برای زندگی، ماشه را کشید. صدای بنگ در فضای خالی خانه پیچید. پوزخندی زد دستی به اسلحه کشید و گفت:

-یار با وفای من!

دستی روی شانه اش نشست. برگشت و با چشمان سرد و بی روحش به کامیار نگاه کرد. کامیار با جدیت گفت:

-باید عکس بگیریم بعدش کار تمامه.

سرش را تکان داد و روی مبل چرمی مشکی نیست. تک مبل و تک وسیله ی خانه همان مبل مشکی شاهنشاهی آرکان بود.

کامیار با دوربین چند عکس مشخص از جنازه گرفت و گفت:

-این ها عارف خان رو راضی می کنه.

آرکان سرش را تکان داد و گفت:

-نه پس می خواد سرشو براش ببریم.

کامیار شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
-این هم فکر خوبیه.

آرکان جفت دستانش را روی زانو زد و گفت:
-طرلان خبری نداد؟

کامیار در حالی که داشت با دقت به عکس ها نگاه می کرد گفت:

-فعلا داره روی جنازه کار می کنه. مرد کالبد شـــکافی خیلی طول می کشه صبور باش.

#قلمرو_رز
#پارت_437

نفسش را عصبی بیرون داد. بیست و پنج دشمن داشت که یکی یکی در حال نابود کردنشان بود.

توی این سه ماه هشت جسد تحویل داد. عملا تبدیل به یک ماشین کشتار یا هیولایی بی قلب شده بود.

آرکایی که روزی قلبش برای لیلی می تپید، همزمان با خاکسپاری معشوقه اش قلب خودش را هم به خاک سپرد.

چی می شه اگه یک انسان قلب و احساسش را از دست بدهد؟ تبدیل به آرکانی می شد که روح و وجدان نداشت.

نه از مرگ می ترسید، نه از خوشبختی هایی که دیگر نداشت. اون هیچ چیزی برای از دست دادن ندارد و همین است که آرکان را از همه جدا می کند.

از تمام مافیاهایی که دنیا به خودش دیده بود. هرکسی نقطه ضعفی داشت و آرکان تمام نقطه ی قوتش را از دست داده بود. حالا از هیچی نمی ترسید.

آخرین باری که اشک احساساتش را ریخت زمانی بود که فهمید روح در تن لیلی نیست.

کت چرم مشکی را به تن کرد و سوار ماشین شد.

کامیار روی صندلی شاگرد نشست و گفت:

-می ریم عمارت دیگه؟

آرکان سرش را به نشان تایید تکان داد.

ماشین با سرعت به راه افتاد و طولی نکشید که به خانه رسید.

عارف خان که منتظر این لحظه بود سریع از اتاق بیرون آمد و در سالن ماند. آرکان در ماشین را بست و کامیار دوربین را به دست گرفت.

هر دو با هم وارد ســـالن شـــدند. عارف با دیدن آرکان دستش را باز کرد و قهقه زنان گفت:

-این هم از پسر من. بگو ببینم چی داری برام؟

آرکان عکس های چاپ شـــده را گرفت روی پای عارف انداخت و گفت:

-شماره ی هشت کلکش کنده شد.

عارف خنده ای از سر رضایت زد و گفت:

-خوشـم اومد، توی این چند سـال کاری هیشـکی مثل تو ندیدم.

کامیار در دل فکر کرد که بله! هیچ انســانی تا این حد بی رحم و بی احساس اصلا وجود ندارد.

ذهنش برگشت به همان سه ماه پیش، شب تولدی که از شـــادی به غم تبدیل شـــد. همان روز جهنمی که به هیچ عنوان نمی خواست یاد آوری کند.

#قلمرو_رز

#پارت_438

صدای فریادهای آرکان در گوشش پیچیده شد. چشمانش را بست و به شب تلخ فکر کرد.

وقتی که لیلی در حال خونریزی بود و رســـتگار او را روی دســـت هایش بلند کرد تا بیرون ببرد. در چشـــمان آرکا انعکاس جسم و خون لیلی پخش می شد.

نابود شـدن آرکان را برای اولین بار به چشـم دید، دید که مرد محکمی چون او یک باره فرو ریخت.

با اجبار تمام آرزوها و خواسته هایش را زیر پا گذاشت و قرارداد لعنتی را امضـــا کرد. قراردادی که حالا باعث این دردسر بزرگ شده است.

با امضـــا کردن اون برگه آرکان روحش را هم فروخت. طرلان امید داشـت وقتی لیلی سـالم و سرحال بر می گردد اوضـاع را درسـت کند اما همه چیز وقتی تاریک شـد که فریرز با برگه ی مهر و امضا خورده ی دکتر برگشت.

سـندی که نشـان می داد وقتی لیلی به بیمارسـتان رسـید پس از چند دقیقه جانش را از دســـت داد و فوت کرد. فریاد آرکان به آســـمان برخواســـت کامیار و دو نفر از نگهبانان به زور او را گرفتند تا سر خودش را به زمین و دیوار نکوبد.

و شمیم...همان شب می خواست تمام حرص و غضبش را سر شمیم خالی کند.

#قلمرو_رز

#پارت_439

آرکان شیشه ی مشروب را به دست گرفت و از پله ها بالا رفت. در اتاق را باز کرد و روی مبل مشکی که وسط اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود نشست.

شیشه را باز کرد و گلویش را بالا گرفت و چند قلپ گنده خورد. با یاد آوری نقشه ای که داشت شیشه را به سمت دیوار پرتاب کرد.

سرش را به صندلی تکیه داد سیب گلویش بالا پایین می شد و دست هایش را مشت کرده بود. از عالم و آدم انتقام تمام بدبختی هایش را گرفته بود.

افراد قدرتمندی که رقیب پدرش بودند از سر راه برداشت، کسایی که می خواستند به نوعی ضرری برساند را نیست و نابود کرد.

هیچ تهدیدی وجود نداشـــت جز خود او، آرکان امیرخانی که جهان مخفی مافیا از او می ترسید.

تک تک کســـایی که در این صـــنعت کار می کردند محال ممکن بود اسم او را حتی یک بار هم نشنیده باشند.

خیلی ها مثل موش از ترس آرکان مخفی شـــده بودند و عده ای دیگر به دروغ خودشـــان را طرف او نشـــان می دادند. آرکانی که حالا قدرت برتر حساب می شد.

اما به چه قیمتی؟ به قیمت از دســـت دادن تمام کســـایی که دوستشان داشت. هیچ فرقی با شیطان نداشت!

یک قاتل بی وجدان و ماشین کشتار. زیر لب زمزمه کرد:

-پیدات می کنم....

#قلمرو_رز

#پارت_440

صـــورتش در تاریکی محض فرو رفته بود. سرش را پایین گرفت و ادامه داد:

-و قبرت رو با دستای خودم می کنم.

لب زد:

-شمیم کثافط.

وقتی فهمید دلیل مرگ لیلی کسی_ نبود جز شـــمیم می خواســت هر طوری که شــده نابودش کند. همان شــب متوجه نشـــد، فکر می کرد خود لیلی از پله ها سرخورد و افتاد.

اما بعدها وقتی دوربین ها را چک کرد تا باری دیگر لیلی را ببیند متوجه ی این قضیه شد.

خون جلوی چشـمانش را گرفت اما دیر شـده بود. چون شمیم با پشتیبانی پدرش خیلی وقت پیش ناپدید شد.

چه طور می توانسـت بین دویسـت و شـیش کشـور دنیا بگردد و آن مار شیطانی را پیدا کند؟

گوشی را بالا آورد و با لحنی بم و ترسناک گفت:

-برای آخرین بار دسـتور می دم، باید اون ج...عوضی رو پیدا کنین و بندازیش جلوی پام.

می خواسـت با سـلاخی شـمیم را از این دنیا سـاقط کند. فقط کافی بود که پیدایش می کرد.

موبایلش زنگ خورد آن را روی گوش گذاشـت و سرد جواب داد:

-بگو؟

-س.سسلام رئیس محموله ی بعدی به دست رسیده بود اما یه مشکلی پیش اومد.

#قلمرو_رز

#پارت_441

آرکان غرید:

-یالا.

مرد پشت خط با ترس و لرز گفت:

-آقا مثل این که زود تر از ما به محموله رسیدن و خالیش کردن بردن.

آرکان نفس آرامی کشـید. همه می دانسـتند این نوع نفس کشیدنش به چه معناست!

طوفانی ســـهمگین در راه بود. گوشی را کناری انداخت از جا بلند شد اسلحه را پشت کمرش گذاشت و به راه افتاد.

از پله ها پایین رفت و با سرعت سالن را طی نمونند.

عارف خان از پشت به قد و بالای پسرش نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

-وای به حالشون، بدبختی داره به سمتشون می ره.

منظورش از بدبختی آرکان بود! فریرز نیشـــخندی زد و ویلچر عارف خان را به راه انداخت.

فریرز انتقامش را به خوبی گرفته بود. هزاران بار به این فکر کرد که چطور آرکان را زمین بزند و حالا به دســـت رنجش نگاه می کرد.

بهترین و هوشمندانه ترین انتقامی که می توانست اجرا کند همین بود، حتی خود آرکان هم متوجه نبود که چطور به تاریکی این چاه عمیق عادت کرده بود اما فریرز به خوبی

می دانســـت این وضـــعیت همان چیزی اســـت که آرکان همیشه از آن فراری بود.

بار ها و بارها بابت این که آرکان نمی دانســـت عشـــقش زنده است خندید و لذت برد.

البته که همچنان شـــدیدا دنبال لیلی می گشـــتند تا او و رستگار حرام زاده را با دو تیر خلاص کنند اما نمی تواستند.

هر جایی که به فکرشـــان می رســـید گشـــتند اما خبری از هیچکدامشان نبود. انگار اب شده بودند و توی زمین فرو رفتند.

.....

#قلمرو_رز

#پارت_442

لیلی پاهایش را در شـــن های گرم ســـاحل فرو کرد و چشمانش را بست. سرش را رو به آسمان گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-بعد از مدت ها، کمی آرامش.

رستگار با دو لیوان شیر از دور می آمد نگاهش روی لیلی ثابت بود. به حدی که پایش به ماشین اسباب بازی آتشنشانی گیر کرد و سکندری خورد.

نفس زنان صاف ایستاد و به بچه های قد و نیم قدی که به او می خندیدند نگاه کرد. لبخند ریزی زد و عرقش را پاک کرد.

خودش را به لیلی رساند و کنار او نشست. لیلی که متوجه ی حضور او نشده بود زیر لب با بغض گفت:

-کاش آرکان بود تا پدر بشه.

لرزی بر تن رستگار افتاد. اون از همه چیز با خبر بود اما کلامی بر زبان نمی آورد.

چشمانش را بست و در دل نالید:

-این عذاب وجدان داره خفه ام می کنه. چطور بهش بگم آرکان زندست و دروغ گفتم؟

لیلی چشمانش را ناگهانی باز کرد و با دیدن رستگار کنارش تکانی خورد. هول زده لبخندی زد و گفت:

-عه اومدی؟ نفهمیدم. این رو برای من آوردی؟

لیوان شیر را از دستش گرفت و گفت:

-ممنونم.

رستگار به زور لبخند تصنعی زد و زیر لب گفت:

-خواهش می کنم.

محال ممکن بود این شـــیر از گلویش پایین برود. لیوان را کنار گذاشــت و به خرچنگ کوچکی که از لا به لای شــن های ساحل قایمکی رد می شد نگاه کرد.

لیلی نگاهش در پی قدم های خرچنگ بود و در همان حین پرسید:

-چرا جونت رو به خطر انداختی و من رو نجات دادی؟ وقتی که می دونی عارف امیرخان قاتل حتی به جون پسرش هم رحم نکرد چه برسه به تو.

رستگار لبش را تر کرد و با کمی من و من گفت:

-چون من مثل اون ها قاتل نیستم.

#قلمرو_رز

#پارت_443

بله قاتل نبود! این را درســـت وقتی فهمید که ماموریت داشـــت جان لیلی را بگیرد یا حداقل بگذارد از خونریزی زیاد بمیرد اما این کار را نکرد.

هیچ وقت دستورات عارف خان را عملی نمی کرد. اما چرا نه به خواســته ی آرکان و نه به دســتور عارف خان عمل نکرد؟

جواب این سوال را در ذهنش پس زد نمی خواست دوباره به روزهایی که گذشـــت فکر کند. نفس عمیقی کشـــید و گفت:

-حسش می کنی؟

لیلی متعجب گفت:

-چی رو؟

رستگار اشاره ای به شکم لیلی انداخت و گفت:

-بچه رو.

لیلی نگاهی به شـــکمش انداخت که هنوز حتی برآمده هم نشده بود. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نه فقط می دونم وجود داره.

لبخندی روی لب های رستگار نشست. از این که باعث شد این معجزه شکل بگیرد خوشحال بود.

اگر لیلی می مرد هیچ وقت نمی توانست احساسی که الان دارد را داشته باشد. تمام عمر می خواست برادر باشد، و حالا فرصتش پیش آمده بود.

برای لیلی ســـنگ تمام می گذاشـــت. با صـــدای آرام و خجالت زده ای گفت:

-می تونم داییش باشم؟

لیلی با لبخند شیرینی گفت:

-معلومه که هستی! تو دایی خوب و مهربون این بچه ای.

قند در دل رستگار کیلو کیلو آب می شد. او عاشق لیلی نبود اما تمام چیزی که یک عمر آرزو و حسرتش را می خورد در لیلی خلاصه می شد.

از بچگی تا الان می خواست خواهری همچو لیلی داشته باشد تا تمام کمبود های احساسی اش را برطرف کند.

مرور گذشته ی او ساده بود، تنهایی و تنهایی و تنهایی. حالا که فرصتش پیش آمد تا باقی عمرش را دور از تمام مردم ظالم دنیا با خواهرش سپری کند، چرا باید این موقعیت را از دست می داد؟

پس روی تمام عذاب وجدان خودش سرپوش گذاشت و صدایش را از دم خفه کرد.

رستگار آدم خوبی بود، و می خواست برای اولین بار هم که شده خودخواهی کند تا قبل از این جریانات تماما در خدمت دیگران و برای خواسته ی دیگران نفس می کشید.

او بیش تر از آن چه که نشان می داد افسرده بود.

#قلمرو_رز

#پارت_444

فصل سی و شش

گل های رز را در سطح دریا شناور کردم و زمزمه کردم:

-تا ابد توی قلبم می مونی.

این روزها کمتر گریه می کردم اما محال ممکن بود غصه نخورم. باید کمی به فکر بچه باشم خودم که به درک، مهم نیستم.

اما بچه ی آرکان باید شـــاد به دنیا می آمد باید تمام کمبودهایی که خودم در بچگی داشـــتم او حتی درک هم نکند چه برسد به این که حتی احساس کند.

نمی خواستم بچه ی منی که یتیم بودم کمبود محبت پدر یا مادر کند من حتی جای آرکان را هم یک تنه پر می کردم.

دستی به شکمم کشیدم و زمزمه کردم:

-قربونت بشـــم هنوز نیومدی ولی چه قدر زندگیم رو عوض کردی. من با تو جون تازه ای گرفتم.

صورتم را رو به آسمان گرفتم و گفتم:

-اون رو از من گرفتی، اما ممنون که این بچه رو بهم دادی.

رستگار از توی کلبه داد زد:

-بیا غذا آبجی.

دختر بچه ای کنارم ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد خم شدم دستم را توی اب کشیدم و به صورتش پاشیدم.

خنده ای زد و صورتش را پاک کرد. دستی به سرش کشیدم و خداحافظی کردم.

به خانه برگشتم و به غذای دریایی که رستگار درست کرده بود نگاه کردم به محض این که بوی ماهی کبابی را حس کردم دل و روده ام در هم پیچید و حالت تهوع شدیدی بهم دست داد.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و با دو از خانه بیرون رفتم وسط راه عوق زدم و استفراغم روی زمین ریخت.

#قلمرو_رز

#پارت_445

چند خانواده ای که این صـــحنه را دیدند یا با حالتی چندش صورتشان را برگرداندند یا گفتند:

-ایو.

معذرت خواهی کردم و با احساسی خفت و خاری به خانه برگشتم. کاش این صحنه را نمی دیدند تا این قدر شرمنده و معذب نمی شدم.

نفســم را بیرون دادم و در خیالات تصــور کردم اگر چنین اتفـاق زمـانی می افتـاد کـه آرکان بود هیچ وقـت همچین احساسی نصیبم نمی شد.

آرکان با من مثل ملکه ها برخورد می کرد. آهی کشــیدم و زیر لب چندبار زمزمه کردم:

-غصه نخور غصه نخور.

رستگار از توی اتاق بیرون آمد و با گیجی گفت:
-رفتی بیرون؟

سرم را تکان دادم و برای این که حالش را بهم نزنم گفتم:
-آره یه دقیقه رفتم بیرون کار داشتم سریع برگشتم.

پشت اوپن نشست و گفت:
-خب بفرما بخور.

صورتم را در هم کردم و گفتم:
-رســـتگار بوش هم حالم رو بد می کنه نمی تونم لب بزنم حتی.

با پشیمانی سریع گفت:
-اگه می دونستم یه چیز دیگه درست می کردم.

-نه نه مهم نیست، از توی یخچال غذا بر می دارم زحمت نکش.

می خواست از جا بلند شود اما با شنیدن حرف من عقب گرد کرد و نشست. از توی یخچال کمی میوه و سبزیجات بیرون آوردم و خوردم.

کم اشـتها شـده بودم اما باید زور خوری می کردم تا بچه سالم رشد کند.

#قلمرو_رز

#پارت_446

رستگار بعد از خوردن شام به قصد خواب دراز کشید.

تلویزیون و موبـایـل هـای زیـادی در این جزیره وجود نداشت.

مردم معمولا از گوشی یکی از همسایه ها استفاده می کردن و تلویزیون خیلی کم توی خانه هایشان پیدا می شد.

سرگرمی های زیادی داشـــتن و همین طور توریســـت های زیـادی برای تفریح بـه این جزیره می یومـدن در نتیجـه بیشتر وقتشان در حال تلاش و کار بودند.

کـاش زنـدگی من هم مثـل یکی از این افراد معمولی بود. دغدغه های معمولی، نگرانی های معمولی اما نمی شد.

من معشـــوقه ی یک مـافیا بودم محـال ممکن بود می توانستم زندگی خیلی قابل باور و راحت و ساده ای داشته باشم.

می توانســتم با عشــق زندگیم همسرـم تا ابد زندگی کنم تا زمانی که نفس در ســینه هایمان باز دم می شــد و خون در رگ هایمان می دمید.

بچه های قد و نیم قد بزرگ می کردیم و از خانواده ایی که داشتیم نهایت لذت را می بردیم. اما من این جا، و اون...

حتی سـخت بود توی ذهنم تصـور کنم جایی که حضـور داشـــت. مکان نحس و غم انگیزی که با زور سرنوشـــتش کردن.

مزار! نفسم را بیرون دادم و چشمانم را بستم.

کاش حتی یک بار به خوابم می آمد تا حداقل در رویا کمی از دلتنگیم بی طرف می شد.

انگار حتی خیالش را هم از من ربوده بودند.

#قلمرو_رز

#پارت_445

. حالا تنها رویای من، دیدن کسی_ بود که حتی وجودش هم محال بود. بعضی_ آرزوها، هیچ وقت برآورده نمی شوند با این که می دانیم، اما هزاران بار برای این رویاهای غیرممکن آمین می گوییم.

مثلا تو، تو نیستی و من هزاران بار دستانم را رو به آسمان گرفتم و آرزویت کردم.

اشـک از گوشـه ی چشـمانم سرازیر شـد. بغض سـنگین مهمان این روزهای گلویم بار دیگر آمد و سخت جاخوش کرد.

حالا من توی واقعیت، توی زمان حال زندگی نمی کنم. در گذشـــته با مرور خاطرات ســـیر می کنم این طوری حداقل انگار آرکان هنوز هست.

در گذشته با او می رقصم، با او می خندم و عشق می ورزم. نمی توانستم صدای هق هق گریه هایم را خفه کنم.

می ترســیدم از این ناله و شــیون رســتگار از خواب بپرد و وحشت زده شود.

صـدایم را در بالشـت خفه کردم قطره های اشـکم تمام روبالشتی را خیس کرد.

ویوی پنجره ی اتاق جزیره ی خاطره ها بود. از پشت تپه های بلند بالای جزیره خورشید در حال طلوع بود.

نور نارنجی را در آسمان پهن کرد. روزها پشت سر هم می گذشت و شکمم برجسته تر از دیروز می شد.

جلوی آینه ایستادم و از بغل به خودم نگاه کردم. با لبخند دستی روی شکمم کشیدم و زیر لب گفتم:

-مـامـان بـه قربونـت بره عزیزدلم. امروز رفتی توی مـاه هفتم!

#قلمرو_رز

#پارت_446

زمان زود می گذشت اما درد ها کهنه نمی شد. هنوز زخم های عمیقی روی قلبم بود که هیچ جوره پینه نمی بستند.

با زور دلم را با نخ و سوزن امید بچه می دوختم اما هر بار نبود آرکان را احساس می کردم تمام این دوختن ها یک باره پاره می شدند.

سطل را برداشتم و کنار ساحل نشستم. تفریح و سرگرمی این چندماه حضورم در جزیره شده بود جمع آوری صدف های مختلف و رنگارنگ.

رستگار هندوانه ها را با خستگی توی گاری گذاشت عرقش را پاک کرد و گفت:

-اوضاع و احوال؟

لبخندی زدم و گفتم:

-می گذره.

کنارم روی شن های گرم نشست رکابی سفید با شلوارکی یشمی به پا داشت.

دست هایش را مشت و دور زانوهایش زد و گفت:

-هوس چیزی نکردی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه عجیبه! بچه ی خوبیه اذیتم نمی کنه.

سرش را تکان داد و گفت:

-آره فقط یکی دوبار ویار کردی.

لبخندی زدم و به شـــکمم نگاه کردم. بعضی‌ـــ وقت ها حرکات ریز نینی را احساس می کردم.

باد گرم به صـــورتم می خورد و موهایم را در هوا تاب می داد. رسـتگار به خاطر شـغل جدید کارگری اش و فعالیت روزانه اش در این جزیره به شدت برنز شده بود.

موهایش مشکی و لخت بودند.

با خنده مشت ظریفی به بازویش زدم و گفتم:

-شبیه شاهرخ خان شدی رستگار.

#قلمرو_رز
#پارت_447

سر به زیر خنده ای کرد:

-عجب.

سرش را بالا آورد خیره به دریا جدی گفت:

-بهتره حتما یه سونوگرافی بری لیلی.

جفت دستانم را دور شکمم احاطه کردم و گفتم:

-می ترسم رستگار، شدیدا وحشت دارم از این جزیره بیرون برم و پیدام کنن. اونا آرکان رو گرفتن نمی خوام بچم رو هم بگیرن.

رستگار جواب داد:

-می فهمم چی می گی ما برای محافظت از دنیا دل کندیم اومدیم این جا ولی بحث سلامتیت وسطه، اگه تو یچیزیت بشه اونا به خواستشون می رسن.

نفســـم را بیرون دادم و کمی فکر کردم. راســـت می گفت! سلامتی خودم چندان اهمیتی نداشت اما این که تنها یک یادگاری به این واقعی و مهمی از آرکان وجود داره و ممکنه خدایی نکرده در خطر جسمی باشد می ترساندم.

سرم را تکان دادم و با شک و تردید گفتم:

-باشه، ولی باید خیلی حواسمون جمع باشه.

دستم را فشرد و گفت:

-پشتتم خیالت راحت.

سوالی که در ذهنم بود را پرسیدم:

-چه طور قراره بریم؟ این جا که تجهیزات نداره باید بریم یکی از شهرهای اطراف.

جواب داد:

-ما همین الانشـــم غیرقانونی این جا اومدیم، پاســـپورت نداریم. نمی تونیم بریم شـهرهای نزدیک و از خدمات اون ها استفاده کنیم.

خیره به او زمزمه کردم:

-پس...

سرش را یک بار بالا پایین کرد و گفت:

-پس باید برگردیم ایران.

.....

#قلمرو_رز

#پارت_448

دانای کل، آرکان امیرخان

با قدم های سـنگینش راهروهای نیمه تاریک را رد کرد. لامپ های این مکان متروکه خاموش روشن می شدند.

حضـور خود آرکان به اندازه ی کافی ترسـناک بود دیگر نیازی به این مکان ترسـناک نبود. اما کامیار می خواسـت نهایت انتقام را بگیرد.

تک دکمه ی کتش را باز کرد و قبل از این که به در مورد نظر در راهرو برسـد تفنگ را در آورد پر کرد و با لگد در را باز کرد.

صدای برخورد شدید در به دیوار باعث شد شمیم جیغی بکشد و از جا بپرد.

با دیدن آرکان که مثل یک گاو وحشی- بود چشـمانش گرد شد و سریع گفت:

-غلط کردم.

آرکان پوزخندی زد و گفت:

-اوه واسه غلط کردن هنوز خیلی وقت مونده.

شمیم در تاریکی اتاق چشمانش از کاسه در آمد. فکش به لرزه افتاد و به دیوار چسبید.

آرکان قدمی جلو رفت نگاهی به اســـلحه اش انداخت و گفت:

-تا الان دخل آدمای زیادی رو آوردم. چه کسایی که فقط حرف اشتباهی زدن، و چه کسایی که...

چشمانش را گرد کرد و گفت:

-کار اشتباهی کردن.

سر تفنگ را به سمت شمیم اشاره کرد و گفت:

-اما تو عوضی...تو جرمت از همه سنگین تره.

شمیم کم مانده بود پس بیوفتد.
مرزی با خیس کردن شلوارش نداشت.
تا الان آرکان را اینقدر یاغی و وحشی ندیده بود.

#قلمرو_رز
#پارت_449

باباجانش هم نبود که از جان و روحیه ی تک دخترش محافظت کند.
پس گیر چنگال این شیر دردنده افتاده بود. با لکنت گفت:

-ب.ببخشید.

آرکان با عصبانیتی که ناشی از غم بود جدی گفت:

-معذرت خواهی توی حروم زاده لیلی رو بر نمی گردونه.

شمیم با لرز سرش را بالا آورد و گفت:

-بر می گردونه...بر می گردونه.

آرکان شوکه نگاهش کرد. عصبانیتش دو چندان شد لوله ی تفنگ را دو بار محکم به شقیقه ی شمیم زد و گفت:

-همین جا خلاصت می کنم تا دوباره روی اعصابم راه نری.

شمیم تند تند گفت:

-گوش کن! توی مدتی که از دست تو فراری بودم بابا در به در دنبال مدارک می گشت تا گناه من رو رد کنه.

من مقصرـــ کامل نبودم همش...همش زیر سر اون فریرز آشغال بود.

توی گوشـــم می خوند اون دختر می خواد زندگیمو نابود کنه می خواد بشه زن تو باید یه کاری کنی.

حتی فریرز اون شـــب جریان تولد رو بهم گفت وگرنه من قرار بود دو روز بعد بیام ایران.

اما اون قدر هولم کرد که سریع بلیط گرفتم و اومدم تولد.

حتی اگه یادت باشه چمدون باهام بود.

#قلمرو_رز

#پارت_450

نفس زنان و بی وقفه صحبت می کرد. آرکان روی یک زانو ایســـتاده بود و تفنگش را به زمین زده بود تا تکیه گاهش شود.

به ســـاعتش نگاه کرد و بی حوصـــله به این فکر کرد کی داستان سرایی شمیم تمام می شود و می تواند او را بکشد.

شمیم با هول ادامه داد:

-فریرز اون شـــب اون قدر روی مغزم راه رفت که یکهو دیونه شـــدم و لیلی رو هول دادم باور کن مســـت کامل بودم.

وقتی خیلی فکر کردم و اون شـب رو هزاران بار یاد آوری کردم حرف های فریرز رو هم به یاد آوردم.

اون همش زیر گوشم زمزمه می کرد بکشش...هولش بده یه بلایی سرش بیار.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-وقتی که فرار کردم و این جریانات رو برای بابا تعریف کردم اون هم افتاد دنبال تحقیق.

آرکان نفسش را بیرون داد چشمانش را در کاسه چرخاند.

شمیم سریع به اصل مطلب رفت و گفت:

-لیلی زندست!

آرکان قهقه ای زد. سرش را عقب داد موهایش در هوا پخش شد و سیب گلویش از خنده ی زیاد بالا پایین می شد.

میان قهقه هایش گفت:

-دختر رسول از بدبختی زیاد ببین چه حرفایی می زنه.

اسلحه را روی زمین گذاشت و کف زد.

شمیم رنگ از رخش پرید.

نگاهی به اسلحه انداخت و با تته پته گفت:

-می گمت زندســـت! لیلی هیچ وقت نمرد. وجدان من راحته بفهم!

فاصله ی این دو خیلی کم بود، می توانست با یک جست توی بغل آرکان بیوفتد.

از غفلت آرکان سواستفاده کرد جستی زد و سریع اسلحه را قاپید.

آرکان جدی شد و گفت:

-بده به من اون اسلحه رو.

#قلمرو_رز

#پارت_451

شــمیم با شــجاعت و نفس زنان از روی زمین بلند شــد اسلحه را به سمت آرکان گرفت و گفت:

-سلین مالکی! اسمش برات آشنا نیست؟ آره. دیروز به این اسم یه بلیط گرفته شد.

شمیم گردنش را کج و راست کرد اشاره ای به گوشه ی اتاق انداخت و با دستانی لرزان گفت:

-برو اون طرف.

آرکان با سری پایین رفته و جدی نگاهش می کرد. شمیم نفس زنان جیغ زد:

-برو عقب من دیونم می دونی که شلیک می کنم بار اولم نیست.

آرکان دستش را بالا آورد و قدمی به عقب رفت و گفت:

-تو الان فرار می کنی، چون خودم بهت اجازش رو می دم. اما اگه...فقط یک درصد حرفت دروغ باشه! بر می گردم و جوری جونت رو می گیرم که دعا کنی کاش همین امروز می مردی.

شمیم پوزخندی زد و گفت:

-اگه از این جا خلاص شم پس خیالم راحته قرار نیست بمیرم.

و با یک جست سریع اتاق را ترک کرد و به دو افتاد. راهرو را با سرعت ترک کرد و رفت.

آرکان با زانوهایی سست شده روی زمین افتاد دست هایش شل کنارش رها شدند.

خیره به زمین زمزمه کرد:

-لیلی زندست؟

صدای خودش بارها در ذهنش اکو شد. باورش نمی شد!
نمی خواســت با دروغ های شــمیم به خودش امید واهی بدهد.

آخرین باری که امید در دلش زنده شــد به بدترین شــکل ممکن نابود گشت.
حالا دیگر توان دوباره ی شکست را نداشت.

شـــمیم خیلی خوب او را ســـســـــت کرد و از غفلتش سواستفاده کرد و بگریخت.

گوشی را از جیب بیرون کشید و در حالی که رمغ نداشت شماره ی کامیار را گرفت.

بعد از دو بوق کامیار جواب داد:

-بله آرکان؟

آرکان با زور نفسش را بیرون داد و گفت:

-لیلی زندست!

#قلمرو_رز
#پارت_452

فصل سی و هفت

عینک هایم را روی چشم گذاشتم کلاه بزرگ را روی سرم گذاشتم. این بهترین استتار بود.

رستگار عینک بزرگی به چشم زد ساک را به دست گرفت و گفت:

-بریم زود باش.

راه رفتن سریع با این شکم گنده ممکن نبود. رستگار جلو تر از من با سرعت می رفت و من هن هن کنان آرام قدم بر می داشتم.

در سالن باز شد و جمعیت زیادی وارد شدند. هول زده میان همهمه ی جمعیت داد زدم:

-رستگار.

بی توجه به من در میان جمعیت گم شد. وحشت زده نگاهی به اطراف انداختم زنی با سرعت از کنارم رد شد و طعنه ای بهم زد.

شکمم درد گرفت و دادم به هوا رفت. مردم با سرعت به سمت مقصد مورد نظر می رفتند غوغایی برپا بود.

همه عجله داشتند و به من بدبخت که این وسط گیر افتاده بودم اهمیت نمی دادند.

میان جمعیت در حال له شـدن بودم هرکسی ـ رد می شـد ضربـه ای بهم می زد. از اســـترس و ترس زیـاد بچـه توی شکمم بالا پایین می شد.

عرق از سر و رویم می چکید. از ضربـه هـایی کـه خوردم دردم گرفت خم شدم و دستم را روی شکمم گذاشتم.

کم مانده بود به گریه بیوفتم. از جمعیت از این کشـــور و از آدماش وحشت داشتم.

از مردی کـه بـه فرزنـد خودش رحم نکرد بـه انـدازه ی شیطان وحشت داشتم.

#قلمرو_رز
#پارت_453

@Vip Roman

دســـتی دور بازویم پیچید و از میان جمعیت بیرونم آورد. سرم را بالا آوردم و با دیدن مردی کت و شلواری وحشت زده قدمی به عقب رفتم.

جفت دست هایش را بالا آورد و گفت:

-از طرف رستگار اومدم، من قراره همراهیتون کنم.

با شک نگاهش کردم و گفتم:

-رستگار کجاست؟

دستش را به جایی اشاره کرد. پشت در شیشه ای ماشین مشکی ایستاده بود.

هنوز مردد و شکاک بودم که سریع در را باز کرد و گفت:

-بفرمایید لطفا.

به نظر آدم خطرناکی نمی آمد. نفســم را بیرون دادم و دل را به دریا زدم و حرکت کردم. در ماشین را باز کرد.

نگاهی به داخل انداختم و قبل از این که سوار شوم متحیر گفتم:

-پس رستگار ک...

دســـتی جلوی دهـانم قرار گرفـت و گردنم را کج کرد. چشمانم تار و زانوهایم سست شد.

می دانستم، توی دردسر بزرگی افتادم!

رکب عظیمی خوردم. و راه برگشتی نداشتم!

رســتگار با وحشــت مردم را کنار می زند و نام لیلی را فریاد می کشید. دستی به پیشانی عرق کشیدش زد و چرخید.

ما بین این هیاهو هیچکس نبود که جواب او را بدهد.

ترسیده ضربه ای به زانویش زد و زمزمه کرد:

-خدایا لیلی کجایی؟

#قلمرو_رز

#پارت_454

نگاهش سمت ماشینی جذب شد که مردی جلوی درش ایستاده بود و تکه ای از لباس لیلی را در ماشین دید.

با عجله به سمت خروجی دوید قلبش با سرعت زیاد می کوبید و کم مانده بود از ترس سکته کند.

داد زد:

-هوی.

مرد سریع برگشت و با دیدن رستگار در شاگرد را باز کرد با عجله نشست و ضربه ای به داشبورد زد.

ماشـــین با شـــتاب زیاد به حرکت افتاد و قبل از این که رستگار حتی برسد از او دور شد.

از خشم زیاد فریادی کشید و دست هایش را مشت کرد.

باخت! چیزی را که چندماه استرس کشید، تلاش کرد را از دســتش داد. با گریه روی زمین نشــســت و سرش را روی زانو نهاد.

-عجب بدبختی! گند زدی رســتگار...مثل همیشــه خراب کردی.

دستی روی شانه اش نشست و با صدای نگرانی گفت:

-آقا حالتون خوبه؟

به محض این که سرش را برگرداند با چهره ی طرلانی که به ظاهر نگران بود رو به رو شد.

از ترس قدمی به عقب رفت طرلان حالت چهره ی عصبانی واقعی اش را گرفت و جدی گفت:

-اگه حتی یه قدم دیگه برداری، مرگت حتمیه.

رستگار با اضطراب و پریشانی گفت:

-ساکت شو طرلان، من تقاص کارایی که کردم رو پس نمی دم! لیلی...لیلی پیش من نیست!

#قلمرو_رز

#پارت_455

رستگار مشتش را فشرد فشر-روانی زیادی را متحمل شده بود. با خشم گفت:

-آرکان...اون می خواد من رو بکشه!

ماشین مشکی بزرگی کنار جاده از حرکت ایستاد.
طرلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-کی می دونه؟ آرکان با کسی که معشوقه اش رو دزدیده بد برخورد می کنه اما به کسی_ که جون عشـــقش رو نجات داده پاداش هم می ده.

در ماشین را باز کرد و گفت:

-بستگی به خودت داره حالا سوار شو.

وقتی تردید رستگار را دید کامیار داد زد:

-دست بجنبون عوضی جون اون زن توی خطره.

رستگار شک را کنار گذاشت و سریع سوار شد. فکرش خیلی درگیر بود!

با دســـت هایی لرزان رو به کامیار که او را از آینه نگاه می کرد گفت:

-یه نفر لیلی رو دزدیده، و این بار من نبودم!

#قلمرو_رز

#پارت_456

فصل سی و هشت

خشم آرکان تمام خانه را لرزانده بود. آباژور را برداشت و با تمام توان به دیوار زد.

خرده های شـیشــه برگشــت و زیر چشــم و گونه اش را خراشید. نفس زنان فریاد کشید:

-کجاست؟ اون کجاست؟

کامیار ســـعی می کرد با آرامش مصـــنوعی مهارش کند اما توی تمام عمر این حجم از غضب را یکجا ندیده بود.

آرکان با عصبانیت کامیار را هل داد و داد زد:

-وقتی از فرودگاه بیرون اومد چرا حواستون نبود؟ چرا؟

چرای آخر را جوری کشـــیده گفت که گوش طرلان درد گرفت. با ناراحتی گفت:

-داداش بخدا وقتی ما رسیدیم فقط رستگار اون جا بود.

با شـنیدن اسـم رسـتگار داغ دلش تازه شـد جسـتی زد که بیرون بپرد اما کامیار با بدبختی او را مهار کرد.

به زور بازویش را گرفت و گفت:

-د دو دقیقه آروم بگیر فکرامون رو بذاریم سر هم.

طرلان با هول آب قند را تند تند هم می زد و گفت:

-داداشـم بگیر بشـین بیا این آب قند رو بخور حالت یکم جا بیاد.

آرکان با حرص روی صندلی نشستت.

لیوان را از دسـت طرلان گرفت و خیره به زمین با غضـب خفه ای گفت:

-نمی دونم کار کیه، و چه قصـــدی داره. اما باور کن که....زندش نمی ذارم!

عرفان خان موفق شده بود با کلی مدرک و اسناد به آرکان بفهماند او در این مورد هیچ تقصـــیری ندارد و در واقع باورش شده بود که همان اول لیلی مرده است.

دروغی به بزرگی کل این دنیا گفته بود. کامیار خیلی خوب به این موضوع شک داشت اما کاری از دستش ساخته نبود.

ذهن آرکان خیلی وقت بود که مســموم شــده بود و مثل یک عروسک خیمه شب بازی در دستان عارف خان به بازی گرفته می شد.

#قلمرو_رز

#پارت_457

آرکان وقتی به این فکر می کرد که دو بار لیلی را از دست داد آتش می گرفت.

وقتی به این فکر می کرد که مرزی تا رسیدن نداشت و همه چیز در کسری از ثانیه خراب شد درونش غوغا به پا می شد.

فشار دستش دور لیوان هر لحظه شدید تر می شد. کامیار می خواست او را آرام کند و کم کم بگوید که لیلی حامله است اما با دیدن دست لرزانش زبان به دهان گرفت.

کامیار مثل آرکان نبود شک هایی در دل داشت می ترسید به آرکان بگوید لیلی حامله است و بعد ها بفهمند هیچ وقت بچه ی آرکان نبود.

ماه ها از ناپدید شدن لیلی گذشته بود و هر احتمالی ممکن بود.

صدای شکستن شیشه در فضای ساکت خانه پیچید. شانه های طرلان از این صدا بالا پرید و چشم های کامیار گرد شد.

خون از مشت آرکان چکه می کرد. فشار عصبی که داشت تحمل می کرد هر لحظه بیش تر و بیش تر می شد.

کم مانده بود به جنون برسد.

کامیار سریع اشاره ای به طرلان انداخت و زیر لب گفت:

-بدو.

#قلمرو_رز

#پارت_458

طرلان با عجله وارد آشپزخانه شد جعبه ی کمک های اولیه را پیدا کرد و برگشت.

کامیار کنار آرکان زانو زد و گفت:

-چه کاری کردی با خودت آخه مرد؟ بهت می گم آروم باش تا بتونیم یه کاری کنیم نمی ذاری که.

طرلان با دلسوزی و ناراحتی گفت:

-داداش آرکان با این کارها فقط کار ما رو ســـخت تر می کنی. مگه نمی خوای لیلی پیدا بشه؟

آرکان با فک قفل شده و صدای مخدوش زمزمه کرد:

-چرا.

کامیار پانسمان را به دست گرفت و گفت:

-پس یکم با ما دوتا بدبخت بساز.

دستش را پانسمان کردند و طرلان یواشکی توی شربت ارکان آرامبخش خورد شده ریخت. بهمش زد و با استرس به دستش داد.

تا وقتی که آرکان لیوان را یک نفس سر کشید ترس طرلان از بین نرفت.

هر لحظه می ترسید بفهمد که این دو نفر با نقشه می خواهند او را بیهوش کنند.

کامیار زیر بغل آرکان را گرفت و با زور زیاد او را به تخت رساند.

آرکان با گیجی گفت:

-کامیار؟

#قلمرو_رز

#پارت_459

کامیار با ناراحتی جواب داد:

-بله داداشم؟

سائد دستش را روی چشمانش گذاشت و با درد و غصه گفت:

-برام پیداش کن...بیش تر از این نمی تونم.

کامیار سرش را تکان داد و گفت:

-پشتتم، نگران نباش. پیداش می کنیم.

با ناراحتی اتاق را ترک کرد آرکان با درونی پر از آشـــفتگی و بد حالی زمزمه کرد:

-زندگی بدون اون سخته.

در حین این که آرکان داشت از درد عشقی رنج می کشید، فریبرز با وحشت در زیر زمین خانه قدم بر می داشت و به این فکر می کرد که چه طور باید این اوضـاع بد را جمع و جور کند!

با استرس کل زیر زمین را بالا پایین می کرد و زیر لب گفت:

-فقط اگه دو روز زودتر اون زنیکه ی عوضی پیداش می شد هیچ وقت آرکان نمی فهمید زندست! چون اون موقع دیگه کلکش کنده بود و واقعا می مرد.

با حرص مشتش را جمع کرد و گفت:

-لعنت به این وضعیت...همه چیز از دست رفته.

#قلمرو_رز
#پارت_460

صـدای موبایلش بلند شـد. دسـتش را در جیب کت قهوه ای فرو کرد و موبایل را بیرون آورد با دیدن اســـم روی صفحه دستانش لرزید.

آب دهانش را قورت داد و تماس را برقرار کرد. فردی از پشت خط گفت:

-تو به دستورای ما عمل نکردی فریرز!

فریرز با ترس گفت:

-یه ذره اوضـــاع بهم ریخته اما درســـت می شـــه! تحت کنترلمه.

فرد پشت خط با صدای مخوفش گفت:

-تو قرار بود اون امپراطوری رو با خاک یکسان کنی، قرار بود عارف رو از همه چیز سقط کنی، اما چی کار کردی؟ تو چی کار کردی فریبرز؟

فریبرز دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما فرد پشت خط گفت:

-زیاد وقت نداری، کار رو درست کن وگرنه جای عارف تو به فنا می ری.

و صدای بوق ممتد...فشارش بالا پایین شد. روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید.

از هیچ چیزی خبر نداشت. اگر آرکان نمی فهمید و لیلی خیلی وقت پیش می مرد اوضاع این طور قاراشمیش نمی شد.

..

#قلمرو_رز

#پارت_461

کامیار با سرعت خانه را ترک کرد و برای گشـــتن به دنبال لیلی آماده شده بود.

اول از همه باید سراغ رســـتگار می رفت و از او اطلاعات زیادی کسب می کرد.

نقاط خالی زیادی در ذهنش وجود داشـــت که باید به وسیله ی رستگار پر می شد.

با سرعت خود را به هتلی رســـاند که یکی از اتاق های آن هتل تحت حفاظت شدید افراد آرکان بود.

کامیار کارت را به در زد و وارد شد. رستگارآشفته و پریشان خاطر روی تخت نشـــســـته بود و به موهایش چنگ انداخته بود.

با دیدن کامیار گفت:

-دیگه چی می خواید از جون من؟

صـدایش گرفته و بغض آلود بود مشـخصـا قبل از آمدن کامیار گریه کرده بود.

کامیار صندلی برداشت و جلوی او برعکس گذاشت روی صندلی نشست و گفت:

-می خوایم حرف بزنی.

رستگار با ناراحتی سرش را به زیر انداخت کامیار داد زد:

-اگه می خوای لیلی پیدا بشه جون بکن و حرف بزن.

رستگار با صدای گرفته ای شروع به توضیح داد:

-اون شـــب...اون شـــب کذایی وقتی که بهم دســـتور دادن لیلی رو ببرم بیمارســـتان از من می خواســـتن که اون قدر لفتش بدم تا از خونریزی زیاد بمیره...اما وجدانم اجازه نمی داد پـاکی لیلی خیلی زیـاد بود این از چهره اش هم مشخص بود.

پس با سرعت زیاد می روندم و وقتی اون رو به بیمارستان رســـوندم هر کاری کردم که سریع بخیه بزنن و جونش رو نجات بدن.

استرس داشت منو می کشت می دونستم خبر بهشون می رسه که لیلی الان بیمارستانه و حالش خوبه.

و درست حدس می زدم چون زیاد طولی نکشید که نوچه های امیرخان بزرگ سر رسیدن.

با هر بدبختی که بود ویلچری دزدیدم و لیلی رو ســـوارش کردم فرار کردیم تا جونمون حفظ بشـــه. حالا نه فقط لیلی بلکه من هم طعمه ی اون ها شده بودم.

اون شب قاچاقی فرار کردیم و لیلی به خاطر داروها خیلی گیج بود حالیش نبود چه اتفاقی داره میوفته.

رفتیم جزیره ای که دفعه ی اول رفته بود. اون جا مطمئنا به ذهن هیچکس نمی رســـید. چون هیچکس جایی فرار نمی کنه که دفعه ی قبل رفته بوده باشه.

و درســـت حدس زده بودم تا هفت ماه هیچکس نفهمید ما اون جا بودیم. اما...

#قلمرو_رز

#پارت_462

دســتی به صـورتش کشـید تا بغضـش را فرو بدهد. ادامه داد:

-لیلی برام مثل خواهری بود که هیچ وقت نداشتم.

اون حامله بود و من نگرانش بودم می خواستیم برای یکی دو روز برگردیم تهران تا چکاپی بشه و از وضعیت سلامتیشون با خبر بشم.

نصف راه رو با ماشین و کشتی اومدیم چون فقط می تونست پرواز دو ساعته داشته باشه با توجه به بارداریش.

مسیر طولانی رو سپری کردیم اما به محض این که از هواپیما پیاده شدیم و توی فرودگاه پا گذاشتیم یکهو من اون رو بین یه جمعیت زیاد گم کردم.

هرچقدر صداش می زدم فایده نداشت ناپدید شده بود. و لحظه ی آخر دیدم که سوار یه ماشین شد و وقتی دویدم اون ماشین گاز داد و رفت.

کامیار کاغذی برداشت و گفت:

-پلاک اون ماشین رو یادته؟

رستگار سرش را تکان داد وگفت:

-آره بارها و بارها مرورش کردم. بنویس 13الف 133

کامیار وقتی که نگاهش هنوز میخ برگه بود پرسید:

-لیلی...بچه ی لیلی از...

رستگار سریع گفت:

-از آرکانه...گفتم که لیلی مثل خواهرم بود.

کامیار سرش را تکان داد و نفس راحتی کشید.

این بار سنگین از روی دوشش برداشته شد. حالا بزرگترین سوالی که می ماند، این بود که لیلی کجاست؟

#قلمرو_رز

#پارت_463

فصل سی و نه

با ترس پایم را در تاریکی دراز کردم. اما جسمی با سرعت از کنار پایم رد شد و رفت. جیغی کشیدم و بیش تر به دیوار چسبیدم.

قلبم با سرعت زیادی می کوبید. لرزی به تنم نشست. از تاریکی زیاد چشمم کار نمی کرد. فقط می دانستم روی زمین سردی نشستم و این جا هیچ لامپی نداشت.

دیوار از سنگ های بزرگ ساخته شده بود و بوی کهنگی ناخوشایندی می آمد.

نفس زنان دستم را روی شکمم گذاشتم چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

-تکون بخور تکون بخور...یه واکنشی نشون بده!

از دیشب که این اتفاق افتاد بچه هیچ تکانی نخورده بود. می ترسیدم از شوک و ترس زیادی که کشیدم بلایی سرش آمده باشد.

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

-این جا آخره خطه، هیچ امیدی نیست.

نمی دانستم شب بود، یا روز! این جا زمان و مکان معنا نداشت. هیچ صدایی از بیرون نمی آمد و هیچ نوری بلند نمی شد.

دستم را به دیوار گرفتم و دست دیگرم را به شکمم زدم. از روی زمین بلند شدم و با کمک دیوار جلو رفتم.

پایم با اصـــابت به شئ درد گرفت. آخم به هوا رفت و تکانی خوردم. دستم را پایین بردم و کور کورانه در هوا تکان می دادم.

به نظر یک تخت فلزی می آمد. آرام روی تخت نشستم حتی تشکش بوی کهنگی و بدی می داد.

آب دهانم را قورت دادم و با بغض گفتم:

-شکنجه ای بدتر از این وجود نداره.

#قلمرو_رز

#پارت_464

نگاهم به وســـط دیوار رو به رو جمع شـــد. به نظر یک پنجره ی مربعی خیلی کوچک بود.

نور نارنجی از وســـط این پنجره ی کوچک نمایان بود. با حیرت جلو رفتم و روی پاشنه ی پا بلند شدم.

پنجره قدش بلند تر از من بود. ســـخت می شـــد بیرون را دید. اما خورشید که در حال طلوع بود و خیلی ریز به نظر می رسید نمایان شد.

خوشـــحال دســـتم را بالا بردم و از میان حفاظ پنجره انگشتم را بیرون کشیدم.

نور کم کم از میان کوچکی پنجره سرکی کشـید و وارد زندان من شد.

سرم را برگرداندم و حالا توانسـتم به درسـتی اتاقکی که در آن قرار داشـتم را ببینم. زمین از سـیمان و دیوارها به رنگ خاکستری مرده بود.

هیچ چیزی در اتاق وجود نداشت جز...با دیدن موشی که گوشه ی اتاق بود رنگ از رخم پرید.

زیر لب زمزمه کردم:

-تو...تو بودی که از روی پای من رد شدی.

اتاق مربعی شـــکل بود انتهای اتاق یک تخت فلزی زنگ زده ی قدیمی قرار داشـــت و رو به روی تخت گوشـــه ی دیوار یک در قدیمی آهنی قرار داشت.

روی تخت نشـــســـتم و به فنر های درب و داغانش نگاه کردم. چوب نازکی که روی زمین بود را برداشـــتم و روی دیوار دو چوب خط کشیدم.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم:

-نمی دونم این جـا کجـاســـت، و چـه بلایی داره سرم میاد....اما می دونم آخر دنیاست...فقط برای من!

#قلمرو_رز

#پارت_465

چندین ســـاعت طولانی گذشـــت. نمی دانم دقیق چند ساعت اما زمان زیادی بود.

حالم بد بود و هر لحظه بدتر می شــد. دریچه ی کوچک در باز شد و سینی غذا روی زمین هل دادند.

با پاهایی لرزان از روی زمین بلند شــدم و به ســمت غذا رفتم. نان و کمی غذا بود.

با سرعت لقمه ای گرفتم و مثل یک قحطی زده ی واقعی خوردم.باید این بچه به نحوی تکان می خورد باید یک علامتی به من می داد تا مطمئن شوم زندست.

با ناله دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-مامان یه نشونی از خودت بهم بده. بهم بگو که سالمی.

سرم را به دیوار تکیه دادم. دست و پاهایم کثیف و سیاه بودند و زمین سرد بود. از روی زمین بلند شدم و سینی خالی را رها کردم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. بستم و زمزمه کردم:

-زود باش و خلاصم کن، زود باش تکونی بخور. من فقط به خاطر تو زندم.

آب دهانم را قورت دادم. از ترس های زیادی که متحمل می شدم در حال جنون بودم اما به زور سعی می کردم خودم را ارام نگه دارم.

وحشت این که این جا کجاست و کی من را دزدید داشت دیوانه ام می کرد.

از طرفی تکان نخوردن بچه بیش تر حالم را خراب می کرد.

#قلمرو_رز

#پارت_466

به هق هق و نفس زدن افتادم لب های خشکم ترک خورد و جاری شدن خون را احساس کردم.

پس از لحظه ای گفت:

-رییسم رو نمی شناسم...من فقط دستور می گیرم.

سینی را هل داد و دریچه ی کوچک را بست. پلک هایم را محکم روی هم گذاشتم و گریه کردم.

قلبم داشت می ترکید روحم در عذاب کامل به سر می برد. لحظه به لحظه توی خیالم به یاد آرکان بودم، در این تاریکی...در این خفقان!

اما حتی دیگه خیال او هم نمی توانســـت من را از این مصیبی که گرفتارش بودم نجات بدهد.

نور داشت کم کم از بین می رفت، نا امیدی و مرگ نزدیک بود! این تمام احساسی بود که داشتم...

به یقین، به تمام راستی های این زندگی همه ی آن چه که احساس می کردم به زودی اتفاق می افتاد. شاید اگر...اگر هم می مردم به آرامش می رسیدم.

مرگ پایان دردهای این دنیا، و شروع آرامشی ــ غیر قابل تصور است...چشمانم را بستم و به دنیایی فکر کردم که در این کره ی زمین وجود نداشت.

دنیایی سفید و روشن با آرکانی که خوشحال بود. و منی که قلبم بعد مدت ها آرام می گرفت.

.....

#قلمرو_رز

#پارت_467

دانای کل، آرکان

یک هفته بود که در جهنم واقعی به سر می برد. یک هفته ای که خورد و خوراک هر دوی آن ها غم و غصه بود.

لیلی که فکر می کرد آرکان دیگر در این دنیا وجود ندارد و آرامش را در خیال ها می دید و آرکانی که هر لحظه منتظر رسیدن خبری از لیلی بود.

هنوز هیچکس نمی دانست دنیای این دو نفر را چه کسی خراب کرده بود؟

حتی وقتی که فریرز از عارف خان پرسید او اظهار ندانستن کرد!

تمام دشمنان آرکان با شنیدن این خبر گروه شده بودند و هر کدام از آن ها به دنبال لیلی گمشده ی آرکان می گشتند.

چون می دانستند با وجود لیلی، غول مافیا کنار می رفت و مسیر آن ها هموار می شد.

به وضوح آشکار بود که حتی خیال لیلی هم آرکان را دو هفته ای از کار و خلاف دور کرده بود.

سیگار را دود کرد در اتاق نیمه تاریک صدای موسیقی پخش می شد.

می خواهمت می خوامتن
تو ماندگاری در دلم
می دانمت می دانمت
ای همه ی وجود من
نبود تو نبود من!

به این جای آهنگ که رسید دستی که ما بین دو انگشتش بود را بالا آورد و با انگشت شصت چشمش را خاراند تا اشکش سرازیر نشود.

اگر هرکسی این صحنه را می دید باورش نمی شد این هیولا حالا گریه کرده باشـــد. قلبش درد می کرد، ســـینه اش را ماساژ داد و با دست مشت شده نفس کلافه ای کشید.

هیچ وقت فکر نمی کرد سرنوشـتش این قدر شـوم باشـد! پر از غم و غصه و نرسیدن های زیاد.

در اتاق باز شد و کامیار نگاهی به اطراف انداخت.

از بین لباس هایی که روی زمین افتاده بودند رد شـــد و گفت:

-یه خبری اوردم.

نفس در سینه اش حبس شد با امید گفت:

-لیلی پیدا شد؟

#قلمرو_رز

#پارت_468

کامیار با ناراحتی سرش را به نشان نفی تکان داد و گفت:

-نه شرمنده، ولی اون ماشینی که آخرین بار لیلی رو سوار کرد پیدا کردیم.

چند عکس به دستش داد با دیدن ماشینی که عملا اوراق شده بود کلافه گفت:

-معلومه که هیچی از خودشون نمی ذارن...زدن ماشین رو داغون کردن که هیچ وقت پیداش نکنیم.

کامیار بشکی زد و گفت:

-همین جا صبر کن! وقتی جنازه ی ماشین رو پیدا کردم یه راست رفتم سراغ صاحب اون اوراقی. یکم سخت بود ولی

بلاخره زیر بار اومد و ســـوالاتمون رو جواب می داد. ازش پرسـیدم کی این ماشـین رو بهت فروخت و گفت یه مردی بود که به نظر خودش پولدار نمی اومد و خیلی تعجب کرد وقتی می دید چنین ماشـــینی داشـــته یه روزی و حالا داره می فروشه. می گفت به سر و وضع اون مرد نمی اومد که با ســن کمش میلیارد باشــه یا حداقل یه بچه پولداری باشه.

آرکان اخم هایش را در هم کرد و گفت:

-سن کمش؟

کامیار سری تکان داد و گفت:

-واضـحه طرف فقط یه نوچه بوده و ماشـین رییسـش رو آب کرده.

-پس باید اول نوچه رو پیدا کنیم تا برسیم به رییس.

مشتش را به کف دست کوبید و گفت:

-با اون عوضی کارهای زیادی دارم!

#قلمرو_رز
#پارت_469

کامیار دوباره وسط حرف آرکان پرید و گفت:

-اما همه چیز این جا تمام نمی شـــه. از صـــاحب اوراق پرســیدم ندیدی با چه ماشـینی اومد گفت نه اما می دونم توی کوچه پایین تر پارک کرد و بعد با پای پیاده اومد. پس رفتم و با کمک برو بچ و صـــحبت های قشـــنگ به مردم تونستیم دوربین های چند مغازه و ساختمون مسکونی رو در بیاریم.اما باز یه مشکلی بود...

آرکان جفت مشت هایش را به فک زد و متفکر گفت:

-که بین اون همه رفت و آمد چطور می شه فهمید؟

کامیار بشکنی زد و به نشان تایید سرش را تکان داد.

-باریکلا...خب از شانس خوب و تقدیر الهی این صاحب اوراق یه لیست داشت از خرید و فروش با تاریخ و زمان دقیق. یعنی اون ماشین دو روز پیش در ساعت پنج بعدظهر خریداری شد.

آرکان ادامه داد:

-فیلم های ساعت چهار تا پنج رو در آوردی!

-آفرین باهوش، اما باز توی اون ساعت پر رفت وآمد سخت بود بشه یه نفر رو پیدا کرد زوم کردم روی کسایی که ماشین مدل بالا اما تیپ رده پایین داشتن و فقط یک نفر اون وسط باقی موند که خیلی شکم رو بلند کرد. یه جوون رعنا با فرم نوچه ای.

-خب پس پیداش کردی!

کامیار سرش را به نشان نفی تکان داد و گفت:

-نه اون زرنگ تر بود، تمام دوربین ها رو از قبل چک کرده بودن و دقیقا جوری راه می رفت با سر پایین و کلاه به سر که قیافش توی هیچ کدوم از دوربین ها نیوفتاد.

#قلمرو_رز

#پارت_470

دست آرکان مشت شد و صورتش از عصبانیت سرخ گشت.

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-عوضیا.

-به نظر من آدمی رو از عمد انتخاب کردن که تیپ و هیکلش خیلی معمولی باشه، یعنی وقتی که بین جمعیت گم بشه راحت نتونی پیداش کنی.

نه قد بلندی نه هیکل تو چشمی هیچی! حتی اگه طرف جلوی چشممون هم باشه هیچ وقت نمی تونیم تشخیصش بدیم.
در این حد عادی و معمولی!

آرکان با حرص جواب داد:

-فکر همه جاش رو کردن.

-دقیقا، و تنها زمانی می تونیم برنده بشیم که ما دو قدم از اون ها جلوتر باشیم.

آرکان اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-مطمئنی، اون یارو اوراغیه هیچ شماره تماس یا اسمی از طرف نداره؟

کامیار سرش را به نشان نفی تکان داد و گفت:

-نه گفت که نداره.

آرکان در حالی که روی صندلی نشسته بود به جلو خیز گرفت و گفت:

-وقتی ساعت دقیق خرید و فروش داره چه طور ممکنه اسم یا شماره ی فروشنده رو نداشته باشه؟

کامیار کف دستش را به میز زد و گفت:

-ای مردک حرومی.

#قلمرو_رز

#پارت_471

آرکان با حرصی آشکار گفت:

-عوضی دروغگو، همین الان میریم سراغش زود باش.

کامیار با هیجان از جا پرید اما با شـــنیدن جمله ی میریم سراغش خشک شده گفت:

-میای؟

آرکان سیگار دیگری را دود داد و گفت:

-شـــل بودی، باید یه ذره خشـــونت رو تجربه کنه تا یاد بگیره کلک نزنه.

کامیار سریع اطاعت کرد و با گرفتن یک تماس افرادش را جمع کرد. همگی با سرعت به ســـمت مکان مورد نظر رفتند.

از طرفی حالا دلش برای شـــخص مورد نظر می ســـوخت چون قرار بود با خشم آرکان رو به رو شود.

در حین راه با طرلان تماس گرفت و جویای احوالش شد.

اتومبیل جلوی در اوراغی از حرکت ایســـتاد کامیار پیاده شد و لگد محکمی به در زد.

چند لحظه بعد مردی غرغر کنان در حالی که به ســـمت در می رفت گفت:

-چخبرته؟ انگار از حیات وحش اومده.

به محض این که در را باز کرد آرکان چنگی به یقه اش زد او را به دیوار کوبید و گفت:

-صاحبت کجاست الدنگ؟

مرد که به نظر معتاد می آمد و یک سیگار گوشه ی لبش داشت پیراهنش کهنه و کثیف بود.

مات و مبهوت ماند سیگار از گوشه ی لبش افتاد و با تته پته گفت:

-دا...داخله.

#قلمرو_رز

#پارت_472

آرکان یقه اش را ول کرد کف هر دو دستش را بهم کوبید یعنی کثافط را پاک کرد.

قدم زنان وارد اوراغی شد.

با دیدن ماشین درب و داغان آشنایی داغ دلش تازه شد.

تصور این که لیلی به زور در این ماشین نشست وجودش را پر از آتش می کرد، آتشی ـ که از طریق دست هایش به دنیای واقعیت سرایت کرد.

بنزین را برداشت و با سرعت تمام اسکلت اتومبیل را خیس کرد سپس با فندک، زبانه های آتش را برافروخت.

صاحب اوراغی که در یک کانکس کوچک وسط زمین اوراغی زندگی می کرد با دیدن شعله های آتش از پنجره وحشت زده بیرون پرید و فریاد زد:

-چه غلطی می کنی تو؟

آرکان آرام به سمتش برگشت در نگاهش جز انکعاس آتش و خشم چیزی دیده نمی شد.

مرد با دیدن او جا خورد و یک قدم عقب رفت. هنوز کلامی از دهان آرکان بیرون نپرید و این طور دشمنش را ترساند.

با قدم هایی محکم و بلند به سمتش رفت با یک دست گوشه ی یقه اش را گرفت او را به دنبال خودش کشید و به بدنه ی کانکس کوبید.

فندک را جلوی صورت مرد بالا آورد و گفت:

-فقط یه جمله می گم و خلاص. اسم و شماره ی صاحب اون ماشین جهنمی رو می دی وگرنه این کانکس رو هم به آتش می کشم.

مرد فاصله ی کمی با سکته ی قلبی داشت سریع سرش را تکان داد و از ترس تند تند گفت:

-میارم میارم بخدا توی دفترمه فقط جان عزیزت آتیش نزن.

#قلمرو_رز

#پارت_473

آرکان در فندک را بست و دستش را جدا کرد. مرد سریع جستی توی کانکس زد و از توی میز دفتری بیرون کشید صفحه ی مورد نظر را پیدا کرد و با هول روی برگه اطلاعات و شماره تماس را نوشت.

در چند ثانیه ی کوتاه کاغذ را به آرکان تحویل داد. آرکان سر به زیر در حالی که شماره را حفظ می کرد گفت:

-هیچ وقت با کسی_ که داره سر جون عزیزترین فرد زندگیش می جنگه، بازی نکن! وگرنه آتیش زدن خوب ترین بلاییه که سرت میاد.

و پشتش را کرد و رفت. آتش هنوز هم زبانه می زد و در پس زمینه ی آرکانی که قدم بر می داشت جلوه می کرد.

کامیار پوزخندی زد و با پایش لوله ی پوســـیده ی آب را شـــکســـت؛ تا نتوانند به راحتی آتشی ــ که آرکان به راه انداخته بود را خاموش کنند.

آرکان سـوار ماشـین شـد و یکی از افرادش در را بسـت. به شماره خیره شد و زمزمه زد:

-حالا باهات همقدم شدم، در اصل تو همقدم با تاریکی و نابودی شدی.

باید یک فکری به حال شـــمیم می کرد. هر چند که خبر رسـیده بود دوباره فراری شـد اما این بار به خاطر این که چنین خبر خوشی بهش دادند هم شـــمیم و هم پدرش را بخشید. وگرنه تصمیم داشت واقعا دستش را به خون او آلوده کند.

کامیار سرش را چرخاند و با ناراحتی خیره اش شـــد. از ته دل دعا می کرد قبل از این که دیر شـــود گمشـــده را پیدا کنند.

مراســـم عروسی کامیار و طرلان نزدیک بود و طرلان در صورتی خیلی خوشحال می شد که رفیق صمیمی اش در عروسی حضور داشته باشد.

#قلمرو_رز

#پارت_474

فصل چهل

از درد شدید نفسم بند آمد. دستم را به تخت چسباندم و به زور نشستم.

خون از لای انگشت هایم سرازیر می شد. زیر لب گفتم:

-لعنتی.

دســت لرزانم را جلو بردم و سر میخ را گرفتم چشــمانم را محکم بستم و با یک حرکت سریع میخ را از کف پا بیرون کشیدم.

صدای فریاد دردناکم در اتاق خالی پیچید.
ملحفه را چنگ زدم و دردم را با فشـــار دســـت خالی می کردم.

نفس زنان دراز کشیدم و اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد. زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا هیچ زندگی این قدر دردناک وجود داره؟ جز زندگی من؟ این بدبختی داره منو ذره ذره می کشــه داره جونم رو بالا میاره.

تقه ای به در خورد و صدای زخمتی گفت:
-چته؟

هنوز از فشـار درد قفسـه ی سـینه ام تند تند بالا پایین می شد. با بی حالی گفتم:

-دارم می میرم.

در دریچه را کنار کشـــید و نیم نگاهی بهم انداخت. اخم هایش را گنگ در هم کشید و گفت:

-بچت داره میاد؟

با صدایی که خفگی بغض دو رگه اش کرده بود گفتم:

-چرا من رو نمی کشین خلاصم کنین؟ چه دشمنی باهام دارین که میخواین زجر کشیدنم رو ببینین؟

صدای خنده ی تمسخر آمیزش بلند شد.

-اگه رییس می خواســـت بمیری که تا الان زنده نمونده بودی ضعیفه.

این نگهبان، خشـــن تر و یاغی تر از قبلی بود. پس زنده ی من را می خواســـتند! درد را به کل فراموش کردم و سریع گفتم:

-پس چرا...چرا خلاصـم نمیکنین؟ با خودم مشـکل دارین یا...

زمزمه کردم:

-بچم.

جرقه ای در ذهنم زده شـــد. نه نه نه! دشـــمن آن ها من نبودم بلکه بچه ای که از نطف آرکان است بود!

مثل جن زده ها از روی تخت بلند شـــدم و خشـــک ایستادم. دستم را بالا آوردم و به میخ خونین نگاه کردم.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-اگه ریست رو نیاری تا باهاش حرف نزنم.
میخ را بالا آوردم و به شکمم نزدیک کردم.

چشمانش از حدقه در آمد چس حدسم درست بود. با ترس گفت:

-نکن خرفت نکن.

-اگه...اگه نیاد به خدا که می کشم.

#قلمرو_رز
#پارت_475

سریع از نظرم غیبت شد صدای دویدنش را شنیدم.
نفس از سینه ام رها شد و روی تخت ولو شدم.

دستم را به شکمم کشیدم و گفتم:

-مامان جون معلومه که بلایی سرت نمیارم.

مدتی گذشت نمی دانم نیم ساعت؟ یک ساعت؟ اما در با صدای بدی باز شد. سریع از روی تخت بلند شدم و میخ را برداشتم.

با تهدید گفتم:

-رییس کدومید؟

دو نگهبان به سمتم آمدند قلبم با صدای بلندی می زد یکی از آن ها جفت مچ دست هایم را گرفت و فشرد.

از درد صدای جیغم بلند شد و دستم سست شد میخ افتاد نگهبان دومی خم شد از روی زمین مخ را برداشت جلوی صورتش بالا آورد و گفت:

-اون قدر ها هم تیز نبود اسماعیل.

اسماعیل محکم رها کرد و گفت:

-رییس گفت دیگه از این غلطا نکنی اگه زنده ای به خاطر بچته.

متحیر نگاهش کردم با پوزخندی اتاق را ترک کردند و رفتند. صدایش مثل زنگ در سرم پیچید.

-اگه زنده ای به خاطر بچته! اگه زنده ای به خاطر بچته!

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و زیرلب زمزمه کردم:

-اون کیه که بچه ی من براش مهمه؟ اون کیه؟ من که واسه ی هیچکس مهم نیستم اما پدر این بچه برای خیلیا مهم بود.

#قلمرو_رز

#پارت_475

از فکری به سرم آمد ســـســـت شـــدم. با جفت زانو روی زمین نشستم و زمزمه کردم:

-عارف خان، پدر بزرگ بچم!

جز او، هیچکس آن قدر ها هم به یک نوزاد بی گناه کاری نـداشـــــت. حـالا کـه پسر.ــش مرده بود برای امپراطوری فاسدش جایگزینی می خواست!

مثل این چند وقت گذشـــته در اتاق تاریک خلوت کرده بود. صـدای خندان و شـاد لیلی در فضـای سـوت و کور اتاق پیچید.

-خیلی خوبه.

به ذوق لیلی اش نگاه کرد. وقتی که با خوشـحالی بادبادک بازی می کرد.

-نگیر آرکا...زشت میوفتم.

-زشـــت خودمی...خب حالا...اعتراف می کنم زیباتر از تو توی عمرم ندیدم و نخواهم دید.

-اگه ببینی، دیگه نه من نه تو.

این ویدیو را بارها و بارها دید. حاضر بود جانش را ببخشد تا به گذشـــته برگرد و این صـــحنه را دوباره تکرار کند. لمسش کند ببوسدش نفسش کشد.

مشـــتش را محکم فشرـد، او بغض نمی کرد، مشـــت می فشرد. اشک نمی ریخت، کمرش می شکست.

زیر بار این غم دوری تمام جسـم و جانش متلاشی شـده بود. دود سـیگار چشـمانش را اشـک آلود کرده بود یا زخم قلبش؟

با جفت انگشت شصت و اشاره چشمانش را مالید و زیر لب زمزمه کرد:

-کجایی؟

به عکس پس زمینه ی موبایلش که از لیلی بود نگاه کرد. این عکس را موقع خواب از او گرفته بود.

زمانی که یک بچه ی بازیگوش می خوابید و چه قدر آرام به نظر می رسید، دقیقا در همان زمان و در همان شکل.

نفسش را بیرون داد و زیر لب گفت:

-هرکجا که هستی، پیدات می کنم.

از روی مبل بلند شـد کتش را چنگ زد و پوشـید. هوا رو به سردی رفته بود و آسـمان شـب دلگیر و بی هیچ سـتاره ای بود.

با قدم هایی بلند و شـــانه هایی که بالا می پرید از باغ عمارت رد شـد. عارف خان از پشـت شـیشـه های بلند نگاهش کرد و زمزمه کرد:

-تمام نقشـه ها نقش بر آب شـد، همه چیز داره مثل قبل می شه.

فریبرز از پشت سر گفت:

-نقشه جدید چیه آقا؟

عارف با افسوس گفت:

-فعلا هیچی، هیچی توی دست و بالمون نیست.

فریبرز زیر لب گفت:

-حتی این پیر خرفت هم توی این قضیه دست نداره، پس کار کیه؟

عارف ویلچر را چرخاند و به صورتش زل زد و گفت:

-چی گفتی؟

فریبرز صاف ایستاد و سریع گفت:

-گفتم باید تا دیر نشده یه کاری کرد وگرنه می بازیم.

عارف سرش را تکان داد و گفت:

-فعلا به تحقیقات ادامه بده. چطور ممکنه آب شـــده باشه رفته توی زمین؟

فریبرز یک قدم جلو آمد و گفت:

-شـاید از دشـمنای آرکان خان اون دختر رو سر به نیسـت کردن.

عارف سرش را بالا انداخت و گفت:

-طرف حسابشون آرکانه نه یه هرزه.

فریبرز مشکوک گفت:

-ولی آقا اگه بچه ی اون زنیکه از ارکان بوده باشـــه به نفعتون نیست که اون الان زنده باشه؟

عارف کمی مکث کرد چشمانش را ریز کرد و گفت:

-مگه بچم عقیم شـــده که فقط به یه حروم زاده نیاز داشته باشم؟ هدفای برتری دارم بچه ی آرکان باید اصیل

زاده باشـــه. باید مادرش یه پرنســـس مافیا باشـــه نه یه خیابونی پاپتی.

ابروهای فریبرز بالا رفت و کشیده گفت:

-آهان.

حالا قانع شـــده بود. هنوز هم عارف خان همان عقاید قدیمی را داشت. هنوز هم دنبال عروسی همچو شمیم می گشت. حتی برای ازدواج آرکان هم هدف داشت و سرمایه گذاری کرده بود.

#قلمرو_رز

#پارت_476

فصل چهل و یک

درد شـدیدی داشـتم بچه بدجور نا آرامی می کرد. با چهره ای توام از درد سرم را برگرداندم و به دیوار نگاه کردم.

چهار هفته هفته گذشـته بود! از زندانی شـدن من در این سیاه چال لعنتی چهار هفته گذشته بود.

از پنجره ی کوچک ارتفاع زیاد این سـیاه چاله را فهمیدم. انگار واقعا در قلمرویی پر از تاریکی گیر افتاده بودم و هیچ وقت جان سالم به در نمی بردم.

دندان هایم را روی هم فشردم و با زور از روی زمین بلند شدم. شکمم دیگر گنده تر از این نمی شد! با ناله و درد به سمت در رفتم و بی مشت های بی جانم را کوبیدم.

نگهبان از پله های مارپیچ سـنگی بالا آمد و بی حوصـله گفت:

-چیه؟ چیه؟

دستم را به در گرفتم و با بدبختی گفتم:

-درد...دارم.

با دقت سر تاپایم را نگاه کرد و گفت:
-دروغ می گی.

عصبانیتم بالا پرید و با داد گفتم:
-به این قیافه میاد دروغ بگه؟

تحت تاثیر قرار گرفت سرش را تکان داد و گفت:
-صبر کن اول باید زنگ بزنم رییس.

زیر لب لعنتی به رییس فرستادم و گوشه ی دیوار نشستم. انگار از درون در حال پاره کردن شکمم بودند.

چشمانم را محکم بستم و چندبار نفس عمیق کشیدم اما فایده نداشت که نداشت.

#قلمرو_رز
#پارت_477

طولی نکشید که نگهبان زمخت برگشت و گفت:

-باید صبر کنی یه ماما توی راهه.

با چشمانی گرد شده نفس زنان گفتم:
-چی؟چی می گی تو؟

خنثی نگاهم کرد و گفت:
-همین که شنیدی.

اشـک در چشـمانم جمع شـد از درد نمی توانسـتم تکان بخورم و حالا قرار بود در این زندان کثافط بچه ام را به دنیا بیاورم؟

ترس چشمانم را هر لحظه گشاد تر می کرد. هدف پلیدی داشتند! مطمئنا همین طور بود وگرنه یا آزادم می کردند یا حداقل بیمارستان می بردنم. اما هیچ کدام. نکند...

زیر لب با فکی که به لرزش افتاده بود گفتم:
-نکنه بذارن با همین درد بمیرم؟

مشت بی جانم را به در کوبیدم و گفتم:
-درو باز کن....زود باش.

با صدای بلندی گفت:
-د ساکت.

هق هق گریه هایم به هوا رفت. خیسی ـــ مابین پاهایم احساس کردم. از وحشت نفسم بند آمد.

کیســـه ی آب پاره شـــده بود وهر لحظه ممکن بود بچه بدنیا بیاید.
تند تند مشتم را به در می کوبیدم و التماس می کردم آزادم کنند در را باز کنند یا رحمی به حالم کنند اما فایده نداشت.

پس از چند دقیقه مامایی با ماســـک روی صـــورتش که چهره اش مشـــخص نبود وارد اتاق شـــد کیف چمدان مانندی به دست داشت. با گریه گفتم:

-تروخدا کمکم کن اونا میخوان منو بکشن.

#قلمرو_رز

#پارت_478

اسپری از کیفش بیرون آورد و مشغول بهداشتی کردن هوا شد. بدون این که ذره ای توجه کند.

تمام وســـایل مورد نیاز را ردیف کرد و کمک کرد روی تخت دراز بکشـــم. سرد شـــدن بدنم را احســـاس کردم با وجود درد زیادی که داشتم.

دستانش را تکان داد و گفت:

-زود باش باید زور بزنی.

عرق از سر و صورتم چکه می کرد با بی حالی گفتم:

-نم..یتونم.

-اگه انجام ندی خودت و بچت می میرین.

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد. تمام خاطراتی که با آرکان داشتم به یاد آوردم.

این جا پایان بود، می دانستم! اما شروعی دیگر برای بچه ای که سرآغاز من و پدرش بود.

دست هایم را مشت کردم و از اعماق وجود زور زدم. قلبم تحمل این همه فشار را نداشت.

احساس کردم برای لحظه ای از حرکت ایستاد و دوباره با سرعت بیشتری به تپش افتاد.

این درد تمامی نداشت اما جنگیدن من هم به پایان نرسید. صدای گریه های نوزادی به گوش رسید.

ماما دستانش را جلو برد و بچه ای خیلی کوچک را بغل گرفت. چشمانم تار می رفت و دنیایم در حال گردش بود.

انگشت های کوچولو ریز دستانش را دیدم که با گریه زاری در هوا تکان می داد. این صحنه ی آخری بود که به چشم می دیدم، لیلی رز وقتی که تازه مادر شده بود در سن 24 سالگی به پایان خود رسید.

مرگ را به وضوح احساس می کردم. با بی حالی لب زدم:

-بی..نمش.

#قلمرو_رز

#پارت_479

بچه را بغل گرفت و با صدای گنگ و دوری گفت:

-چی؟

بدنم هر لحظه سرد تر می شد و سوی چشمانم می رفت. بچه را روی تخت گذاشت و از جیب لباس سفیدش یک سرنگ بیرون کشید.

به زور می خواستم پلک هایم را باز نگه دارم اما نمی شد. با صدای خبیثی گفت:

-دردت رو کم می کنه مطمئن باش.

می خواســـتم مخالفت کنم اما جانی دیگر در تن نبود. سرنگ را توی بازویم خالی کرد. صدایم دیگر بالا نمی آمد و هر لحظه ضعیف تر می شدم.

انگار روح از تنم جدا شد و پر کشید. جسم بی جان و درد کشـــیده ام را ترک کرد و رفت. واقعا این مرگ بود؟ یا از درد بیهوش شدن؟

.....

حالا که رستگار به دست آرکان افتاد هرکاری می کردند نمی توانستند از زور و بازوی آرکان نجاتش دهند.

جوری رستگار را کتک می زد که خون بالا می اورد.

-مردک عوضی....آشـغال کثافط چرا دروغ گفتی؟ چرا به اعتمادم خیانت کردی دیو...

کامیار و یکی از نگهبانان به زور می خواســتند رســتگار بدبخت را نجات بدهد اما آرکان به نهایت خشـــم خود رسیده بود.

تازه فهمید که لیلی حامله بود و غیر از آن فکر می کرد آرکان فوت کرده اســـت. و همه ی این بدبختی ها را از چشم رستگار می دید.

رستگار خون دهنش را بیرون تف کرد و با بدبختی گفت:

-فقط می خواستم ازش دفاع کنم.

#قلمرو_رز

#پارت_480

کامیار که تازه بازوی آرکان را به زور گرفته بود داد زد:

-د زبون دهن بگیر.

اما دیر شده بود آرکان دستش را آزاد کرد و مشت بعدی را توی فک رستگار خالی کرد.

نفس زنان گفت:

-کفتار می تونستی بعدش بهم بگی که زندست، نه این که بذاری همه به بازیم بگیرن. نه این که این طور جدامون کنی. همون شب باید به من می گفتی همون شب...

جســـت و خیز می زد که جلو برود تا جنازه ی رســـتگار را تبدیل کند اما کامیار و دو سه نگهبانی که تازه ملحق شدند شانه هایش را گرفته بودند و با زور عقب می کشاندنش.

-همون شب لعنتی کوفتی.

رســـتگار لبه ی تخت نشـــســـت. از بین لخته های خون صـورتش سـیگار را مابین لب هایش گذاشـت و دود داد با بغض گفت:

-حماقت کردم.

حرص آرکان را در بر گرفته بود و خشـــم وجودش را می ســوزاند. حسرـتی که رســتگار به او داد را هیچکس نداده بود.

دلش می خواست سر به تنش نباشد. کامیار تند تند با کف دست ضربه ای به شانه ی آرکان می زد و می گفت:

-داداشم اینم قبول کن دیگه اگه رستگار نبود شاید اصلا لیلی زنده نمی موند. شاید اگه ما می دونستم زندست در امان نمی موند.

آرکان با صدایی که از داد زیاد دو رگه شده بود گفت:

-اما الان هم در امان نیست کامیار...

بدنش شل شد سریع صندلی زیر پایش گذاشتند و نشاندنش.

مشتش را جمع کرد و روی پیشانی گذاشت با سری به زیر افتاده گفت:

-اگه پیش من بود...هیچکس نمی تونست به گلم نزدیک بشه.

رگ های گردنش سرخ و برجسته شده بودند. بغضش گرفته بود به زور جلوی خودش را می گرفت تا نشکند.

مشتش را روی دسته ی صندلی کوبید و گفت:

-تـا وقتی توی اون قلمروی لعنتی بود هیچکس جرعـت نداشت حتی نزدیکش بشـه اما وقتی چشمم رو دور دیدن این بلا رو سرمون آوردن.

مشت هایم را در هم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-بیا لیلی بیا تا توی این جهنم یه بهشـت برات بسـازم. یه بهشت از آتیش جهنم!

#قلمرو_رز

#پارت_481

کامیار و رستگار هر دو اشک در چشمانشان جمع شد.

کامیار با پشت دست چشمانش را مالید تا از ریزش اشک جلوگیری کند اما رستگار آشکار، مثل ابر بهار گریه می کرد، و باعث تعجب همه شد.

اشک و خون را قاطی کرده بود و با هم می ریخت.

صدای تق و توق زیادی به گوشم می رسید. چشمانم مثل دو وزنه ی سنگین بود هر چه قدر زور می زدم باز کنم نمی توانستم.

بالا پایین شدن خودم را احساس می کردم. صدای اگزوز ماشین و گاز و ترمز را شنیدم.

در نهایت تمام تلاش هایم به اندازه ی دو میلیمتر پلک هایم از هم باز شد. فضا تاریک بود انگار توی کامیون افتاده باشم.

اما نه...نفسم گرفته بود. پاهایم جمع شده و جا واسه تکان خوردن نبود.

توی صندوق عقب بودم! جسمم سست و بی حس بود نمی توانستم حتی دستم را بالا بیاورم انگار مغزم از فعالیت افتاده بود. فلج به تمام معنا بودم!

زبانم را که چندمثقال بود نمی توانستم تکان بدهم. پلک هایم هر لحظه روی هم می افتادند و با لجبازی دوباره باز می کردم.

ماشین از حرکت ایستاد پلک هایم دوباره افتادند و هوشیاریم از دست رفت.

صداهای تق تق را می شنیدم اما نمی توانستم واکنشی نشان بدهم. هیچ فرقی با یک قطع نخاعی نداشتم.

هجوم شدید باد و هوای آزاد را احساس کردم و درد ریه هایم کمتر شد.

وقتی چشمانم را باز کردم، این بار آسمان تیره پیش چشمم ظاهر شد.

#قلمرو_رز

#پارت_482

نفس زنان تخم چشـــمانم را تاب دادم و از گوشـــه کنار صـحرای برهوتی را دیدم. قفسـه سـینه ام از ترس تند تند بالا پایین می شد.

مورچه ها از سر و هیکلم بالا می رفتند. روی صورتم روی دست هایم می دیدم که هجوم آورده بودند. درشت و زرد رنگ بودند.

تنها صـــدای نفس هایم به گوش می رســـید که از ترس شبیه به ناله بود.

من را در صـــحرای خلوت رها کردند و رفتند. بغضی ـــ از ترس در گلویم نشـسـت. نوزادم کجا بود؟ نوزادم را از من گرفتند.

بچه ی یک روزه ام را جدا کردند و به قصـد مرگ در این صـــحرا رهایم کردند. چه فرقی داشـــت با زنده به گور کردن؟

همین طور آهســـته آهســـته می مردم بدون این که برای آخرین بار پاره ی وجودم را به چشـــم ببینم. حتی نمی دانستم چه شکلی بود. شبیه من بود یا به آرکان رفته بود؟

اشک از روی گونه هایم سرازیر شد. اشکی از بغض و غم! سرنگی که به من زده بود این طور فلجم کرد می دانستم.

خیلی خوب هدفی که در ذهن داشتند را می دانستم. خدایا قدرت را به من برگردان.

صـدای خرناسـه هایی به گوشـم می رسـید، گوش هایم تیز شد و نفسم بند آمد. صدای پاهایی به گوشم می رسید.

خدایا شـکرت بلاخره می توانسـتند من را پیدا کنند. اما با دیدن چیزی که رو به رویم در آمد نفس از سـینه ام محو شد.

عرق از سر و صـورتم ریخت. شـغالی که پیش رویم بود هیچ فاصله ای با من نداشت.

با یک جست زدن می پرید و به راحتی می خوردم. و من به تماشا می نشستم که چطور گوشت و پوستم را دندان می کشد اما نمی توانستم کاری کنم.

دهانش باز بود و نفس نفس می زد.

#قلمرو_رز

#پارت_483

پاهایش را به زمین زد و نشـسـت. با چشـمان سـیاه برق آلودش خیره ی نگاهم بود.

چشـمانم از حدقه در آمد و با وحشـت نگاهش می کردم. خدایا به خاطر بچم که حتی نمی دانم دختر بود یا پسر بهم رحم کن.

بی رحمی بود که در این وضعیت می مردم.

یک شـغال کم بود دو تای دیگه هم اضـافه شـد دورم را احاطه کرده بودند اما هیچ حرکتی نمی زدند و من از ترس سکته کرده بودم.

اگر دریده نمی شدم قلبم از حرکت می ایستاد و در نهایت همه ی این ها مرگ بود.

سـوزشی در بدنم احسـاس کردم سرم را پایین گرفتم و مورچه های زرد را دیدم که با سرعت تمام بدنم را پر از نیش می کردند.

شـــاید ســـم این مورچه ها بود که حس را به بدنم باز می گرداند. با خوشـــحالی و نفس زنان خیره ی شـــغال هایی شدم که منتظر مرگم بودند.

چندین ســاعت گذشــت و همچنان در دل تاریکی شــب، حشرات و شغال ها بودم. اما هر چه می گذشت حس به بدنم بر می گشت.

دم دمای صــبح با ســپیده دم شــغال ها یکی یکی رفتند. لرزشی در انگشتان دستم احساس کردم.

با نگاهم به پیشرـفت بدنم خیره بودم. آرام انگشـــتانم را جمع کردم و مشتی خاک به دست گرفتم.

انگشـــت های پا و لب هایم به حرکت افتادند. با زور و بغض گفتم:

-ک...کم...ک.

#قلمرو_رز

#پارت_484

بغض و اشـــک خوشـــحالی می ریختم. امید یک شـــب از قلبم رفت و صبح همان روز دوباره برگشـت، به دسـتش آوردم.

دست هایم را آرام آرام از مشت کردن به بلند کردن بردم. دست هایم را جلوی چشمانم در هوا گرفتم و ذوق زدم.

لبم ترک برد و خون جاری شـــد. کف دســـت هایم را به زمین زدم و سعی کردم بلند شوم اما افتادم.

روی زمین داغ صـــحرا ولو شـــدم و به دامن پر خون و سیاهی نگاه کردم. با فک لرزان گفتم:

-دارم میام...همتون رو نابود می کنم و نشـــون می دم نه باید با یه مادر جنگ کرد.

فصل چهل و دو

آرکان راننده ای که ماشـــین را فروخته بود پیدا کرد، البته جنازه اش را.

پلک هایش را محکم بست و زیر لب گفت:

-لعنتی.

کامیار متعجب گفت:

-باورم نمی شه تا این حد پیش برن.

آرکان دستش را به صورتش کشید و گفت:

-حرومزاده ها.

به جنازه ای نگاه کردند که روزی یکی از نگهبانان باغ بود، خیانت کرد و در نهایت توســط کســانی که با آنان کار می کرد کشته شد تا هیچ رازی را لو ندهد.

آرکان خیره به جنازه که در صحر افتاده بود زمزمه کرد:

-جونم به لب رســـیده کامیار...هر لحظه ممکنه کار بدی کنم. اما قبل از این که خشمم رها شه یاد لیلی میوفتم.

این طوری می تونم آروم شـم اما هرچی بیش تر می گذره و پیداش نمی کنم، تصـــویرش برام محو تر و دور تر به نظر می رسه و این...خطرناکم می کنه.

#قلمرو_رز

#پارت_485

کامیار مشتش را فشرد و زیر لب گفت:

-پیداش می کنیم داداشم...پیداش می کنیم.

هر دو اسلحه به دست برگشتند و سوار شدند.

با سرعت رفتند و از این صحرای برهوت فاصله گرفتند در حالی که نمی دانستند لیلی همان نزدیکی ها در حال دوباره زنده شدن بود درست وقتی که با مردن فاصله ای نداشت.

طرلان با ناراحتی به دسته گل های توی ویترین نگاه کرد و به دوستش گفت:

-اگه لیلی این جا بود خیلی خوب می شد.

مطمئنم از بین اون همه دسته گل دست می ذاشت روی اونی که رز سرخ داره.

دوستش سرش را تکان داد و گفت:
-آخر من نفهمیدم، مرده یا زندست؟

طرلان زمزمه کرد:

-زنده ای که گمشده.

در مغازه را باز کرد و دســـته گل لیلیوم را ســـفارش داد. عروسی دو روز دیگر بود و همچنـان هیچ خبری از لیلی نشده بود.

لباس عروس، تالار و لیســـت مهمانات همه آماده بود. آرزوی یک عروس این بود که بهترین دوستش در این روز به خصوص کنارش باشد اما چه حیف که نمی شد.

#قلمرو_رز

#پارت_486

ســالگرد ازدواج یاردا بود و در این جشـن بخصـوص آرکان شرکت نکرده بود.

به شـــدت از برادرش نـاراحت بود که چرا جلوی تمام مهمانان همسرش این طور بی کس و کار به نظر می رسید.

آرکان حتی حوصله ی خوابیدن هم نداشت. یک هفته از وقتی که فهمیده بود بچه ای دارد می گذرد و در این مدت حتی خواب هم به چشمانش نیامد.

سر جمع شاید فقط پنج ساعت خوابیده بود. پاکت های سیگار توی اتاقش تلمبار شده بود و در و دیوار اتاق بوی گند سیگار را می داد.

ملیحه خانم با ناراحتی پاکسازی کرد و قبل از این که در را ببندند و برود گفت:

-همچین عشقی توی این چندسال زندگیم ندیدم. کاش خوب رقم بخورن.

همه چیز گذشت و گذشت تا رسید به صحرای بی آب و علف. وقتی که لیلی با پاهایی کج شکسته شکسته راه می رفت و از سر و روش عرق می ریخت.

انگشـت کوچک دسـتش برگشـته بود و زانویش درسـت حرکت نمی کرد.

زمانی که از صندوق عقب ماشین بیرون پرتش کردند یک لحظه هم مراعات حالش را نکردند هر چند که برای آن ها مهم نبود، می خواســتند لیلی بمیرد ولی به خواســته هایشان نرسیدند، جز بچه!

نفس زنان مثل یک زامبی راه می رفت از گرمای زیاد هوا و آفتابی که مسـتقیم توی پیشـانیش می خورد حالت تهوع بهش دست داد. لباس هایش سیاه و خونین بودند.

#قلمرو_رز

#پارت_487

چشمانش سوی دیدن نداشت و بی حال ادامه می داد. با جفت زانو روی زمین افتاد و به درخت کاکتوسی که روبیده بود نگاه کرد.

سنگی برداشت و ضربه ای به قسمت گوشتی کاکتوس زد. شکست باز کرد و دهانش را به چسباند به زور چند قطره از آب کاکتوس خورد.

لب هایش از خشـــکی زیاد ترک می خوردند و خون جاری می شـد. تا چند کیلومتری او هیچ جاده ای به چشـم نمی خورد.

چشـــم چرخاند و جز علف و خار چیز دیگری ندید. به کف دســـت هایش نگاه کرد که پر از خار بودند اما حتی دیگر دردی هم احساس نمی کرد.

او از گور برخواســـته بود، زنی بود که یک بار مرد و بار دیگر زنده گشـت. تنها با عشـقی که در سـینه داشـت و امیدی برای دیدن فرزندی که ندیده بود.

مشـتش را به زمین زد و با کمک آن بلند شـد. موهایش در هوای داغ صـحرا تاب می خورد نفسـش را از سـینه بیرون داد و زیر لب با کینه گفت:

-بر می گردم و همتون رو سلاخی می کنم حرومزاده ها.

می خواســـت انتقام تمام این لحظه های دردآلودی که کشیده بود را بگیرد.

اگر تـا الان زنـده بود فقط و فقط بـه خـاطر نوزاد تـازه متولد شده اش بود.

بـا جســـم درب و داغـانش بـه راه افتـاد. از دور مجلس عروسی به چشـــم دید که عروس با نوزادی در بغل می رقصید.

چشمانش را ریز کرد و زیر لب گفت:

-چی؟

به پاهایش جان دوباره ای بخشـــید با سرعت بیش تری حرکت کرد اما هر چه نزدیک تر می شـــد تصـــویر عروسی دور و دور تر می رفت.

با گریه دستش را به زانو گرفت و گفت:

-لعنتی سراب دیدم.

#قلمرو_رز

#پارت_488

ناچارا به حرکت افتاد و دو ســـاعت تمام بدون توقف حرکت کرد. از تشنگی و گرسنگی در حال هلاک شدن بود.

کدام زنی بعد از زایمان طاقت فرســـایی این چنین حالی را تجربه می کرد؟ هیچکس جز لیلی.

و هیچکس هم به قدر او تا این اندازه قدرتی تعجب برانگیز نداشت. هرکسی ـ جای او بود همان لحظه می مرد اما مثل یک معجزه وقتی که دفنش کردند جوانه زد و رشد کرد.

حالا زنده است...با امیدی در قلب و بدنی بی جان.

جاده ای باریک و پر پیچ و خمی از دور دید پاهایش دیگر توان نداشتند روی سنگی نشست تا خستگی در کند.

از دور ماشـینی دید که با سرعت رد می شـد. از جا پرید با دو خودش را به جاده رسـاند چند بار در هوا دسـت تکان داد و فریاد کشید:

-کمک! تروخدا وایسا.

اما ماشین با سرعت زیادی از کنارش رد شد و رفت. راننده از توی آینه به لیلی نگاه کرد و زیر لب گفت:

-این دیگه چه وضعیه؟

همسرش پشت کمر نوزاد را مالید و گفت:

-کاش می ایستادی تا کمکش کنیم.

راننده سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه اینا راهزنن معلوم نیست چه نقشه ای توی سر دارن.

زن شـــانه ای بالا انداخت حالا که خیلی از او دور شـــده بودند و دیگر فکر به این موضوع چندان اهمیتی نداشت.

لیلی به خاطر این که کنار جاده دویده بود چند شـــیشـــه خورده کف پایش فرو رفت.

کنار جاده نشـــســـت و با بدبختی به حال زارش نگاه کرد. جای نیش شـــفابخش مورچه ها را نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-اگه بهم می گفتن همچین سرنوشـتی خواهی داشـت هیچ وقت باور نمی کردم.

حالا از تمام اون عشـقی که با آرکان داشـتم حالم بهم می خوره. یه مرد ارزش این همه بدبختی رو نداشت.

#قلمرو_رز

#پارت_489

زمان می گذشت و هر لحظه حالش بدتر و بدتر می شد. ضعف و گرسنگی در حال نابود کردنش بود.

چشمانش هر لحظه روی هم می افتادند و می رفت که بیهوش شود اما به زور جلوی خودش را گرفت.

درست لحظه ای که فاصله ای تا جان دادن نداشت ماشینی با سرعت آرامی از دور می آمد لیلی از جا پرید دست هایش را ضربدری در هوا تکان داد و گفت:

-تروخدا وایسا تروخدا.

مرد میانسال لاغر اندامی با عینک هایی که بر چشم داشت به لیلی نگاه کرد آرام از حرکت ایستاد و گفت:

-چی شده...

با دیدن وضعیت لیلی حرف در دهانش ماسید. سریع از فرصت استفاده کرد در ماشین را باز و داخل پرید. راننده به سمتش برگشت و گفت:

-کی این بلا رو سرت آورده؟

لیلی با فکی فشرده شده گفت:

-آدمای خیلی بدی.

راننده که دلش به حالش سوخته بود حرکت کرد و گفت:

-کجا برسونمت؟

لیلی بغضش را قورت داد، بغض خوشحالی گلویش را سفت فشرده بود. زیر لب گفت:

-بیمارستان!

این بار با خیالی راحت چشـــمانش را بســـت و به خواب عمیقی فرو رفت. خوابی پر از کابوس و استرس زا.

راننده در طول راه چندبار از توی آینه به لیلی نگاه کرد و زیر لب با افسوس گفت:

-آخه کی تونسـته این قدر بی رحم باشـه، من که باورم نمی شه.

هیچکس باورش نمی شـــد واقعا چنین اتفاقاتی افتاده باشد. وقتی به بیمارستان رسیدند چندبار خانم را صدا زد اما وقتی بیدار نشـد با هول به سـمت ایسـتگاه پرسـتاری دوید و درخواست کمک کرد.

پرسـتاران با برانکارد به سـمت هاچ بک طوسی دویدند و لیلی را بلند کردند.

#قلمرو_رز

#پارت_490

حتی پرســـنل بیمارســـتان و بیماران هم از دیدن لیلی متعجب شدند. دکتر با سرعت کارهای لازم را انجام داد و حالش را بررسی کردند.

تمام بدنش آسیب دیده بود کتفش در رفته بود انگشت کوچک دستش شکسته و زانویش آسیب دیده بود.

تمام زخم هایش را ضد عفونی و پانسمان کردند. تقویت کننده و چند آمپول در سرمش خالی کردند تا در نهایت بعد از دو روز لیلی به هوش آمد.

چشمانش را تا ته باز کرد و جیغ کشید. پشت سر هم و بی وقفه فریاد کمک سر داد.

یکی از پرستاران به سویش دوید و با هول گفت:

-آروم باش نجات پیدا کردی، آروم باش.

لیلی با شـــنیدن این جمله زیر گریه زد و هق هق هایش به هوا رفت.

پرســـتار بدجور دلش برای این بیمار می ســـوخت و از تنهاییش قلبش درد گرفت سر لیلی را به ســینه چســباند و موهایش را نوازش کرد و گفت:

-آروم باش حالا دیگه اینجایی...هیچی نیست که بترسی.

لیلی به فرم پرستار چنگ زد و گریه کنان گفت:

-بد به سرم آوردن. شکنجم کردن!

پرستار اشک هایش را پس زد و گفت:

-همه چیز تمام شد.

لیلی با گریه دستی به شکمش کشید و گفت:

-بچم...این جا بود دیگه نیست...از من بردنش.

پرستار روی تخت نشست و گفت:
-چی می گی؟ کی بردش؟

#قلمرو_رز
#پارت_491

همان لحظه که می خواست صحبت کند دکتر در چهار چوب در ایستاد اشاره ای به پرستار انداخت و گفت:

-قمیشی بیا این جا بهت نیاز داریم زود باش.

قمیشی از جا پرید نیم نگاهی به لیلی انداخت و گفت:

-صبر کن بر می گردم.

لیلی روی تخت دراز کشید و شر شر اشک ریخت. دکتر دیگری وارد اتاق شد و گفت:

-سلام حالت چطوره؟

زیر لب زمزمه کرد:

-زندم.

چند چیز در کاغذش نوشت و گفت:

-گفتی که به تازگی زایمان داشتی، زمان دقیقش رو نگفتی.

با بی حوصلگی گفت:

-دو روز پیش.

دکتر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-ولی احتمال من به دو روز پیش بر نمی گرده بلکه تو تقریبا پنج روزه که زایمان کردی.

چشم هایش گرد شد سرش را چرخاند و گفت:

-چی؟ نه ممکن نیست.

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

-توی آزمایشی ــ که ازت گرفتیم توی اون ســـه روز به احتمال نود درصـــد کاملا بیهوش بودی که متوجه ی وضعیتت نشـدی. اون ماده ای که به خوردت دادن مثل یه جور مخدر بوده.

لیلی متحیر گفت:

-باورم نمی شه.

دکتر گفت:

-برای همین وقتی توی بیابون بودی تونســـتی دوام بیاری قطعا اگه روز اول دوم پس از زایمانت بود همچین قدرتی نداشـــتی. یه روانشـــناس می فرســـتم تا اتفاقاتی که برات افتاده رو بازگو کنی و بتونه کمکت کنه به احتمال خیلی زیاد پرونده به پلیس ارجاع داده می شه.

سرم را به وحشت به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
-نه پلیس نه.

قبل از این که از در خارج شود برگشت و متعجب گفت:
-چی؟

با صدای آرامی گفتم:
-هیچی.

#قلمرو_رز
#پارت_492

سرم تمام شد روی تخت نشستم و با یک حرکت سوزن را بیرون کشیدم خون فواره کرد و تمام لباس آبی بیمارستان را با خون قرمز کرد.

سرم به دوران افتاد اما اهمیتی ندادم.

دمپایی ها را به پا کردم و با همان وضعیت به راه افتادم.

نگاه خیلی از افراد در بیمارستان جلب من شد اما اهمیتی ندادم.

پذیرش به شدت شلوغ بود و هیچکس حواسش به من نبود از فرصت استفاده کردم و به راه افتادم.

از در رد شدم و از شانس خوب حراست سرش در موبایل بود و متوجه ی فرار من نشد.

با سرعت محوطه ی بیمارستان را ترک کردم و سمت جاده رفتم.

آرکان برای تمام افراد خانه، ورود خروج و فریبرز و پدرش نگهبانی گذاشته بود.

به هیچکس اعتماد نداشـــت و شـــدیدا دنبال مدرکی می گشت.

موبایلش به زنگ خورد و وقتی جواب داد با شنیدن چیزی که مخاطبش گفت از جا پرید و گفت:

-کدوم بیمارستان؟

#قلمرو_رز
#پارت_493

با هول چنگی به ســـویچ زد از در بیرون پرید و خودش را توی ماشـــین انداخت نفهمیدم با چه سرعت زیادی به بیمارستان رسید در راه دو بار جریمه شد اما در نهایت به مقصد رسید.

وقتی خودش را به شـــخص مورد نظر رســـاند بدون هیچ سلام علیکی گفت:

-کجاست؟

مرد خشک زده گفت:

-نذاشـــتی حرفم رو کامل بزنم، گفتم این جا بود اما الان فرار کرده، رفته.

آرکان با عصـبانیت مشـتش را توی دیوار کوبید و فریادی کشید.

باز دوباره لیلی از دستش پرید و کم مانده بود زمین و زمان را برهم بزند.

دوستش که پرستار بخش بود ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

-بیا فیلم های دوربین رو ببین از وقتی که اومد و رفت.

دستی به صورتش کشید و گفت:

-حالش چطور بود؟

پرستار یک کلام گفت:

-بد، خیلی بد.

لبتاب را باز کرد و فیلم دوربین های امروز را نشانش داد.

وقتی دید که با چه سر و وضعی وارد بیمارستان شد از ته دل فریاد پر دردی کشید.

تمام بیمارســـتان از صـــدای ارکان برای لحظه ای در سکوت رفت.

با حرص زیر تمام وسایل زد و داد کشید:

-خدایا بسه دیگه بسه بسه. نمی کشم دیگه.

#قلمرو_رز
#پارت_494

سرش را به دست گرفت و با بغض گفت:

-نمی کشم دیگه. تمام شدم! آرکان تمام شد.

پرستار با تاسف گفت:

-ببخش آرکان دیر رسیدم. وگرنه حتما جلوش رو می گرفتم که فرار نکنه.

-نمی فهمم چرا در رفت وقتی دیگه جاش امن بود.

کمی فکر کرد و گفت:

-چیزی به بقیه نگفت مسعود؟

مسعود سرش را تکان داد و گفت:

-نه فقط می گفت که تازه زایمان کرده فکر می کرد همین یکی دو روز پیش فارغ شده اما پنج روزی بود.

دنیای آرکان هر لحظه جهنمی تر می شد. با کلافگی گفت:

-بچه رو ازش گرفتن...می دونستم.

برای آرکان بیش تر خود لیلی مهم بود تا بچه ای که هیچ وقت احساسش نکرد.

نفسش را از سینه بیرون داد و گفت:

-دوربین های بیرون نگرفتن که از کدوم سمت رفت؟

مسعود چند کلیک کردو لحظه ای بعد فیلمی پخش شد که رفتن لیلی را نشان می داد.

با گیجی از بیمارستان بیرون آمد و با همان لباس ها و دمپایی های بیمارستان سمت چپ جاده را در پیش گرفت.

#قلمرو_رز

#پارت_495

آرکان فلش را برداشت و با سرعت بیمارستان را ترک کرد به سمت جایی رفت که لیلی چند ساعت پیش طی کرده بود.

از چند مغازه دار و بوتیک پرس و جو کرد اما به هیچی نرسید.

با کلافگی روی جدول ها نشـــســـت و چنگی به موهایش کشید.

کم مانده بود سر خودش را بکند بزند توی دیوار. همین قدر حرصی و عصبی بود.

نا امید سوار ماشین شد و رفت تا به خانه برسد.

اگر کمی بیش تر می گشت در دو خیابان پایین تر لیلی را می دید که با پای پیاده در حال طی کردن مسیر بود.

یقین داشـــت کسی ــ که تمامی این بلاها را سرش آورده فریبرز و عارف امیرخان بودند.

رفت و رفت تا رســـید به منطقه ای که با دیدنش حالش بد می شد.

وقتی به این فکر می کرد که آرکانی در این قلمروی خونین نبود قلبش آتش می گرفت.

#قلمرو_رز

#پارت_496

و وقتی فکر می کرد کسی_ که بچه اش را دزدیده در این عمارت کوفتی به خیال راحت در حال استراحت است قلبش را خاکستر می کرد.

با لگد به جان در افتاد نگهبان داد زد:

-صبر کن درو کندی.

به محض این که در باز شد و با قیافه ی نفس زنان لیلی رو به رو شد. از چیزی که می دید شوکه بود.

یک قدم جلو برداشت و گفت:

-فریبرز کجاست؟

نگهبان به تته پته افتاد و گفت:

-ه...مه رفتن مهمونی خانم.

لیلی که مثل جن زده ها بود و از چشـــمانش آتش می ریخت در را با مشتش هول داد و پا به عمارت گذاشت.

همه جا پر از تزیینات و پارچه های ساتن سفید بود. حتی عقلش کار نمی کرد این دکور برای عروسی امشب طرلان است.

سرش را بالا آورد و به پنجره ی اتاق عارف خان نگاه کرد.

نگهبان نمی توانســـت لیلی را بیرون بندازد حالا که هیچکس خانه نبود اما حق این ها را هم نداشـــت که دخالتی کند چون که اگر آرکان می فهمید لیلی پیدا شـــد و نگهبان از خانه بیرونش انداخت حتما سرش را از تن جدا می کرد پس بی هیچ حرفی عقب گرد کرد و رفت.

لیلی با قدم هایی بلند وارد سالن شد و در اتاق عارف را باز کرد.

اول از همه تفی کف زمین انداخت و زمزمه کرد:

-دفعه ی بعدی به اتاقت نه بلکه به گورت تف می کنم عارف امیر خان.

#قلمرو_رز

#پارت_497

روی یک کاغذ با دستخط کج و بزرگی نوشت:

-بچه ام رو پس بده عوضی.

کاغذ را برداشـــت و از اتاق بیرون رفت یک کبریت از آشپزخانه و مقداری بنزین از انباری برداشت.

چاقو را بالا گرفت و ضربه ای به در زد حالا به وسیله ی چاقو کاغذ به در چوبی سنجاق شد تا هرکسی از راه رسید به خوبی متوجه ی پیام لیلی شود.

دور تا دور عمارت را با بنزین یک دایره کشید. نه برای این که خانه را آتش بزند فقط برای این که تهدید خطرناکی کند.

کبریت را آتش زد و جلوی چشمانش گرفت با بی رحمی زیر لب گفت:

-یه مادر بدترین کار ها رو می کنه تا از بچش محافظت کنه.

کبریت را در هوا رها کرد و وقتی روی زمین افتاد بنزین آتش گرفت.

به آتشی که مثل یک دایره شعله ور شد نگاه کرد. عمارت دقیقا وسط این دایره ی قرمز قرار داشت.

پوزخندی زد و برگشت و رفت. نگهبان که پشت به خانه نشسته بود با دیدن شعله های آتش در شیشه ی محفظه ای که درش بود با چشمانی گرد سرش را برگرداند.

تصویر زنی را دید استوار که با نفرت بر می گشت.
صد سال سیاه باور نمی کرد این همان سوگلی رییسش باشد.
کسی که به مهربانی و سادگی معروف بود.

#قلمرو_رز
#پارت_498

لیلی با جسارت تمام عمارت را ترک کرد و زیر لب گفت:

-اون لیلی سابق رو کشتن، حالا من جاش اومدم.

بی رحم، کینه جو و ضحاک! لیلی جدید همین بود.

یک مادر برای فرزندش حتی بدتر از این ها را انجام می داد.

که لیلی در صدد انجام هر آن چیزی بود که به ذهنش می رسید تا بتواند بچه اش را این چنین پس بگیرد.

نگهبان با سرعت تلفن را برداشـــت و اول از همه به آرکان زنگ زد. آرکان گوشــه ی مهمانی در حال نوشــیدن الکل و کشیدن سیگار بود.

با لرزیدن گوشی توی جیب تکانی خورد با دیدن اســـم نگهبان بی خیال می خواست جواب ندهد اما وقتی سمجی نگهبان را دید بی حوصله گفت:

-الو؟

نگهبان با سرعت همه اتفاقاتی که رخ داد را توضـــیح داد. لیوان از دست آرکان افتاد و پخش زمین شد.

کامیار و طرلان در حال تانگو رقصیدن بودند. آرکان بدون این که کتش را بردارد دوید.

دوید تا برسد به لیلی که باز هم از کفش پریده بود. پشت گوشی داد زد:

-ابراهیم جلوشو بگیر نذار باز ناپدید بشه.

ابراهیم در حالی که داشـــت به آتش نشـــانی زنگ می زد گفت:

-چشم آقا.

#قلمرو_رز

#پارت_499

تلفن را رها کرد و با سرعت توی خیابان دوید. چراغ قرمز همان لحظه سبز شد و نزدیک بود دو ماشین با آرکان تصادف کنند.

دستش را در هوا تکان داد و بی توجه به فحاشی رانندگان با سرعت خودش را به پارکینگ رساند.

سوار بر ماشین به راه افتاد در دل خدا خدا می کرد به ترافیک نخورد.
در همان لحظات لیلی که هیچ جایی برای رفتن نداشت رفت تا رسید به پل نزدیک خانه زیر پل نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت.

درد های زیادی در دل داشت که برای هیچ کدام هیچ مرحمی نداشت. دلش می خواست فریاد بزند تا خالی شود اما نمی توانست.

تنها در صورتی به آرامش می رسید که نوزادش را در بغل می گرفت. آرکان با سرعت خودش را به خانه رساند و با دیدن آتشی که فوران کرده بود نفسش بند آمد.

نگهبان با هول و ولا این طرف و آن طرف خیابان می دوید اما هیچ اثری از لیلی پیدا نمی کرد.

آرکان با عصبانیت جلو رفت و یقه اش را گرفت و داد زد:

-کجاست؟

ابراهیم با کلافگی و عرقی که از پیشانیش می ریخت گفت:

-آقا بخدا همین جا بود، نیستش.

آرکان نمی توانست باور کند این بار هم شکست خورد با حرص مشتش را بالا آورد و محکم به فک ابراهیم زد.

یقه اش را ول کرد و پا به عمارت گذاشت. نصف دایره ی آتشین به لطف ابراهیم و کپسول آتش نشانی مهار شد.

قدم های بلندی برداشت تا رسید به جلوی در چاقو را با دست گرفت و کند برگه روی زمین افتاد خم شد و بلندش کرد با دیدن متن روی کاغذ خشکش زد.

دستش مشت شد زیر لب زمزمه کرد:

-یعنی چی؟

#قلمرو_رز

#پارت_500

ابراهیم داد زد:

-آقا بیاین این جا.

از توی دوربین های مداربسته مسیری که لیلی طی کرد را دیدند.

با عجله دوید و کاغذ از دستش رها شد و روی زمین افتاد ابراهیم خم شد و برگه را بلند کرد.

آرکان با سرعت از خیابان خارج شد و سرگردان به اطراف نگاه کرد.

به سمت مرد قهوه فروش دوید و گفت:

-شما یه خانم رو ندیدین از این خیابون بیاد بیرون همین چند دقیقه پیش؟

مرد قهوه فروش کمی فکر کرد و گفت:

-چرا رفت از اون طرف پیش پل. تعجب کردم!

آرکان مابقی حرف هایش را نشنید چون به همان سمت دوید.

پل با چراغ های خیابان نارنجی دیده می شـــد و زیر پل نیمه تاریک بود.

حدس می زد لیلی همان جا باشـــد احســـاســـاتش به کار افتاده بود.

از آسفالت سرازیر شد و رسید کنار پل. لیلی سرش را روی زانوهایش گذاشـــته بود و کم مانده بود به خواب برود که زمزمه ی آشنایی شنید.

-لیلی.

پلک هایش را محکم تر فشرد و زمزمه کرد:

-دوباره توهم نه!

آرکان با قدم های خسته اش جلوتر رفت و دردآلود گفت:

-لیلی.

#قلمرو_رز

#پارت_501

شـــانه های لیلی از جا پرید و ناباور سرش را بالا آورد. شخصی که می دید را باور نمی کرد! اشک در چشمانش جمع شد.

چشـمان آرکان هم در آن تاریکی برق می زد. برق شـوق یا اشک؟

دسـتش را روی زمین گذاشـت و بلند شـد اما نتوانسـت تعادلش را حفظ کند و نزدیک بود بیوفتد که دستش را به دیوار گرفت.

آرکان با یک قدم بلند خودش را بهش رساند و دستانش را دور بدنش پیچاند.

لیلی به هق هق گریه افتاد آرکان دســـتش را روی موهای گره خورده اش کشید و زیر گوشش گفت:

-هیش می دونم.

لیلی با گریه گفت:

-باورم نمی شه.

آرکان محکم تر فشردش و گفت:

-همه چیز دروغ بود.

لیلی موهای خودش را کشـــید و زجر می زد. انگار تازه به عمق بدبختی که درش گرفتار بود پی برد.

آرکان برای این که مهارش کند مچ جفت دســـتانش را گرفت و گفت:

-باشه باشه آروم باش.

وقتی دید لیلی هیچ جوره آرام نمی شد دستش را بالا برد و سیلی نثار صورتش کرد. لیلی نفس زنان سکوت کرد.

آرکان جای سیلی را بوسید و سرش را گونه اش چسباند و گفت:

-آروم باش همه ی زندگیم.

#قلمرو_رز

#پارت_502

گوشی اش را بالا آورد و به ابراهیم زنگ زد تا ماشـــین بفرستد.

ابراهیم که حالا دو سه نفر از بادیگاردهای عارف خان را به باغ احضار کرده بود کمی سرش خلوت تر شد و توانست با ماشین دنبال لیلی و آرکان برود.

آرکان دستش را دور شانه های لیلی انداخت و گفت:

-بریم تا برسونمت به یه پناه امن.

روی صندلی نشاندش و در ماشین را بست. اشاره ای به ابراهیم انداخت و گفت:

-برو هتل فریحا.

ابراهیم از توی آینه نگاهش کرد و گفت:

-همون هتلی رو می گین که قبلا یه مسافرخونه بود؟

آرکان سرش را تکان داد بله همان هتلی که زمان کودکی خودش و مادرش آنجا رفتند.

ابراهیم گاز داد و به حرکت افتاد. لیلی دستش را دور مچ آرکان پیچاند و با تمام بد حالی اش گفت:

-بچم رو می خوام.

آرکان سرش را تکان داد و در حالی که به رو به رو نگاه می کرد گفت:

-باشه.

فصل چهل و سه

فریاد آرکان تمام خانه را لرزاند.

-بچه ی من کجاست؟

عارف خان رو به فریرز گفت:

-به این شـازده بگو الکی سرو صـدا نکنه هیچکس دسـت من نیست.

فریرز با تته پته گفت:

-پدرتون می گن...

آرکان با صورتی سرخ شده از حرص گفت:

-خفه شو عوضی.

#قلمرو_رز

#پارت_503

فریرز در جا سـاکت شـد و سر به زیر ماند. به هیچ معادلاتش با یکدیگر جور در نمی آمد.

رئیس او تنها کسی_ بود که می خواســت به هر نحوی به این خانواده ی ناقص ضربه بزند پس وقتی بچه دســت او نبود، و دست عارف خان هم نبود...پس دست کی بود؟

سرش را بالا آورد و مشــکوک به سرتاسر خانه نگاه کرد. حتی به ملیحه خانم هم شــک کرد. اما هیچ جوره نمی توانست این معما را حل کند.

عارف خان ویلچر را به راه انداخت و گفت:

-برو همون جـایی کـه بچـه رو گم کردی پیـداش کن. یـه حروم زاده که ارزش این همه سر و صدا رو نداره.

آرکان داد زد:

-اگه یقت رو نمی گیرم و حســابم رو ازت پس نمی گیرم فقط به این خاطره که یه رابطه ی خونی مزخرفی باهام داری اما دلیل نمی شه حدت رو ندونی عارف امیر خان.

عارف خان در حالی که به سمت اتاقش می رفت با پوزخندی گفت:

-اگه الان وجود داری به لطف منه اصلا.

رگ های گردن آرکان به شدت قرمز شده بود. با لگد زیر میز تلفن زد که باعث شد تلفن و مجسمه روی زمین خورد شود.

عارف خان با خنده وارد اتاقش زد و گفت:

-خسارتش رو می دی.

کامیار و طرلان فردای عروسی به محض این که فهمیدند لیلی پیدا شده یک لحظه تنهایش نگذاشتند.

کامیار توی لابی هتل در حال پیگیری اتفاقات بود و طرلان روی تخت موهای لیلی را می بافت و دلداریش می داد.

آرکان با عصبانیت سوار ماشین شد مشتش را به فرمون زد و گفت:

-کدوم آشغالی بچه ی منو دزدیده؟ اگه گیرش بیارم...زندش نمی ذارم.

#قلمرو_رز

#پارت_504

همین که می خواست گاز بگیرد و برود ابراهیم خودش را جلوی ماشین انداخت.

آرکان با چشمانی گشاد شده فریاد کشید:

-چه غلطی می کنی؟

ابراهیم در ماشین را باز کرد و نشست و گفت:

-آقا حرکت کنین.

آرکان کم مانده بود از تعجب شـــاخ در بیاورد. اما فهمید که حتما کاســه ای زیر نیم کاســه اســت که ابراهیم چنین رفتاری از خود نشان داد.

پایش را روی پدال فشرد و ماشین از جا کنده شد. ابراهیم نفس زنان سرش را برگرداند و از شـیشـه به پشـت سر نگاه کرد وقتی مطمئن شـــد هیچکس او را ندید دهانش را باز کرد:

-آقا می خوام راجب یه حدسی باهاتون صحبت کنم. نمی خوام تهمتی به کسی. بزنم خدایی نکرده ولی وجدانم اجازه نداد راجبش حرف نزنم.

آرکان سرش را برگرداند و با استرس گفت:

-جون بکن ابراهیم.

ابراهیم آب دهانش را قورت داد و با ترس گفت:

-اون شب که خانم لیلی نوشته ای گذاشتن و رفتن همون نوشته که می گفت بچمو پس بدین. فکر کنم منظورش با رییس بودن.

آرکان سرش را تکان داد نفســـش را بیرون داد اما ابراهیم نگذاشت حرفی بزند سریع ادامه ی جمله را گفت:

-من فکر می کنم واقعا خانم لیلی درست می گن.

#قلمرو_رز

#پارت_505

آرکان با اخم هایی در هم گفت:

-این شک رو همه دارن، ولی چطور به این باور رسیدی؟

ابراهیم جواب داد:

-هشـــت روز پیش منو فرســـتادن که یه زن رو ببرم یه جایی...یه زن با یه نوزاد.

نفس آرکان در ســـینه حبس شـــد. فکش قفل شـــد نمی توانست حرفی بزند.

ابراهیم تیر خلاصی را زد و گفت:

-و به دستور آقا عارف خان این کار رو انجام دادم.

محکم روی ترمز زد و با اضطراب گفت:

-ابراهیم آدرس...آدرس رو بده.

ابراهیم سریع برگه ای از جیبش در آورد و گفت:

-اینجا نوشـــتم..یه محله ی پرت و دور افتاده بود. بدجور فقیر نشـین و خلافکار می چرخیدن. خیلی تعجب کردم که آقا با همچین جاهایی هم سر و کار داره اون هم با یه زن!

آرکان کاغذ را گرفت نیم نگاهی انداخت و مسـیرش را تغییر داد. عرق از سر و گردنش می بارید و قلبش تند تند می زد.

در دل دعا کرد که ابراهیم درسـت گفته باشـد. اگر بچه را پیدا می کرد لیلی هم به آرکان بر می گشت.

از وقتی پیدا شـد سرد، بی روح و مثل یک مرده بود. انگار واقعا لیلی که عاشـــقش بودند را دفن کردند و حالا یک مرده ی متحرک تحویل گرفته است.

#قلمرو_رز

#پارت_506

وارد کوچه ی باریکی شدند که پر از بچه های قد و نیم قد با توپ های فوتبال بودند. لباس هایشـــان همه کثیف یا پاره بودند.

چندین زن دم در دور هم جمع شـــده با چادرهای رنگی مشغول صحبت بودند.

ابراهیم دسـتش را بالا برد و به در شرابی رنگ زنگ زده ای اشـــاره کرد. بیش تر از این ماشـــین را نمی توانســـتند جلو ببرند کوچه خیلی زیاد شلوغ و تنگ بود.

آرکان قفل در را باز کرد و گفت:

-مطمئنی همین جاست؟

ابراهیم سرش را تکان داد و گفت:

-آره آقا.

از ماشـــین پیاده شـــدند و ابراهیم تقه ای به در زد. آرکان نیم نگاهی به او انداخت و با بی اعصابی مشت و لگدی به در انداخت.

نگاه تمام همسـایه ها به سـمتشـان جلب شـد اما هر دو توجهی نکردند.

صدای دویدن و پشت بندش دختری که می گفت:

-صبر کن صبر کن.

آرکان نفسـش را از سـینه بیرون داد و آرنجش را به در زد. در باز شـــد و دختربچه ای کوتاه قد میان چهارچوب پدیدار شد.

آرکان به بچه توپید:

-مامان بابات کجان؟

ابراهیم با ابروهایی بالا رفته به آرکان نگاه کرد. دختربچه با بغض سرش را به زیر انداخت و حرفی نزد.

آرکان مچش را در هوا چرخاند و گفت:

-همین رو کم داشتیم.

#قلمرو_رز
#پارت_507

ابراهیم با مهربانی گفت:

-عموجون با یه خانم قد کوتاه ریزه میزه کار دارم. اون مامانت نیست؟

دختربچه سرش را به نشان بله تکان داد ابراهیم اشاره ای به آرکان انداخت وگفت:

-مامانشه.

آرکان در را کمی باز تر کرد و جدی تر گفت:
-خودمم فهمیدم ابراهیم.

در این شرایط استرس زا هر دو مثل دو تا احمق به نظر می رسیدند.

دختربچه با دمپایی های پلاستیکی برعکس دوید و داد زد:

-مامان مامان دوتا آقا کارت دارن.

صـــبر آرکان هر لحظه به سر می رســـید و وای به وقتی که آرکان بی حوصله می شد.

زن چادری را دور خودش پیچید و با عجله آمد و گفت:

-چته آقا مگه سر آوردی هی تق تق تق؟ چی می خوای از جون ما؟

اگر طرف مقـابلش زن نبود حتمـا آرکـان یقـه اش را می گرفت و نعره می زد اما نمی توانست.

پس با لحنی جدی و ترسناک گفت:

-خودشه ابراهیم؟

نگاه زن تـازه جلـب ابراهیم شـــد و رنگش پریـد. هر دو متوجه ی این موضوع شدند.

ابراهیم سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

-خودشه.

#قلمرو_رز
#پارت_508

آرکان با سری خم شده آرنجش را روی در گذاشت و کامل باز کرد یک قدم به داخل برداشت زن ترسیده در حالیکه گردنش را بالا گرفته بود تا آرکان را ببیند چند قدم عقب رفت و گفت:

-هوی نیا توی خونم.

آرکان که اون روی هیولا بودنش نمایان شده بود گفت:

-نوزاد من کجاست؟

زن با چهره ای سفید شده گفت:

-چی...چی می گی من اصلا اون یارو رو نمی شناسم.

سـایه ای آرکان روی قد و قامت ریزه میزه ی زن افتاده بود. ابراهیم سریع گفت:

-دروغ میگه آقا...از خدا خجالت بکش.

آرکان موبایلش را از جیب در آورد و رو به ابراهیم گفت:

-مشـکلی نیسـت ابراهیم وقتی زنگ زدم کل خونش رو آتیش زدن می فهمن تاوان دروغ گفتن به آرکان امیرخان چیه.

زن با التماس گفت:

-تروخدا این کار رو نکن باشه باشه راستشو می گم فقط من رو با آدمای امیرخان در نندار.

آرکان نیشـــخندی زد موبایل را به جیب برگرداند و در سکوت نگاهش کرد.

زن نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون نوزاد...پیش منه.

ابراهیم لبخندی روی لب هایش نشـست. قبل از این که آرکان حرفی بزند زن گفت:

-شـــوهرم روی تخت بیمارســـتانه مشـــکل قلبی داره بهم گفتن اگه دایه ی این بچه باشـــم هزینه ی تمام عمل شوهرم رو می دن.

#قلمرو_رز

#پارت_509

آرکان زمزمه کرد:

-از طرف کی این حرف رو بهت زدن؟ عارف امیرخان درسته؟

زن با گیجی سرش را به نشان نفی تکان داد و گفت:

-نه آرکان امیر خان، از طرف آرکان امیرخان نامی این دستور رو بهم دادن.

هر دو شـــوکه پلک نمی زدند. ابراهیم به تته پته افتاد و ناباور به آرکان نگاه کرد.

آرکان از بهت خارج شد و گفت:

-فقط...برو بچه رو بیار.

زن از فرصت استفاده کرد و با دو وارد خانه شد.

آرکان کلافه دستی به صورتش کشید و با دیدن نگاه ناباور ابراهیم با حرص گفت:

-دروغه ابراهیم، من نبودم!

نفس راحتی کشـــید و خیالش از بابت آرکان راحت شـــد. چند لحظه بعد صدای گریه ی نوزادی بلند شد.

زن آهسته از سکوی خانه پایین آمد و در حالی که دستش را در هواتکان می داد به سوی آرکان آمد.

آرکان سرش را برگرداند و آن چه که می دید را باور نمی کرد. باورش نمی شـــد این بچه با این جســـم نحیف و ظریف نوزاد خودش باشد.

زن بچه را به سـمتش گرفت و آرکان نمی دانسـت چه کار کند! فقط دستانش را باز کرد و ناخودآگاه بغل گرفت.

نوزاد با چهره ای سرخ شـــده از گریه با دســـت کوچکش انگشت بزرگ شست آرکان را گرفت.

و آن لحظه بود که احساسی در قلب ارکان سرازیر شد که تا الان ابدا تجربه نکرده بود.

#قلمرو_رز

#پارت_510

نوزاد آرام آرام گریه اش بند آمد و با هق هق های ریز به خواب رفت.

مژه هـای بلنـدش تـداعی کننـده ی لحظـات جزیره بود زمانی که آرکان برای اولین بار متوجه ی دختری با مژگان بلندی شد.

گونه های صـــورتی اش زمانی را به یاد آورد که باهم می رقصـــیدند. بچه را نزدیک صـــورتش کرد و با تمام وجود بوییدش.

تا الان فکر میکرد خوش عطر ترین بدن متعلق به لیلی است اما حالا فهمید این بچه رو دست مادرش زده است.

زن با دیدن این صحنه ناراحت گفت:

-منو ببخشین.

آرکان زمزمه کرد:

-پول عمل رو گرفتین؟

زن سرش را به نشـان مثبت تکان داد. دیگر هیچ چیز مهم نبود حالا خانواده ی سه نفره اشان تکمیل شد.

او، نوزاد و لیلی همگی قرار بود با هم زیر یک سقف زندگی کنند.

ابراهیم به جای آرکان پشت فرمون نشست و آرکان بچه به بغل صندلی عقب نشستند.

تا لحظه ای که به مقصد برسند چشم از صورت نینی بر نمی داشت.

.....

#قلمرو_رز

#پارت_511

صـــدای تق تق در بلند شـــد. با افسرـدگی سرم را از روی بالشت بلند کردم و به در نگاه کردم.

دلم نمی خواست بلند شوم اما نیرویی وادار به ایستادنم کرد.

دستگیره را فشردم و به محض این که در باز شد با دیدن صحنه ی پیش رویم دهانم باز ماند.

آرکان سرش را بالا آورد و لبخند پهنی زد. اشک در چشمانم حلقه بست و سست شدم.

طرلان از حمام بیرون آمد و گفت:

-کی بود لیلی...

اما با دیدن آرکان حرف در دهانش ماسید. دستم را به در گرفتم و بریده بریده گفتم:

-بچه...ی من؟ بچه ی منه؟

آرکان خندید قدمی داخل گذاشت و گفت:

-آره.

طرلان با شوق دوید و گفت:

-اوخ ببینم من این قند عســـل خاله رو. ای الهی کامیار فداش بشه قشنگم.

روی زمین ولو شـدم و زدم زیر گریه. اما نه گریه ی غمگین بلکه اشکی از شوق!

آرکان روی زمین زانو زد با یک دســتش نوزاد را گرفته بود و دست دیگرش را دور گردنم انداخت سرم را به شانه اش چسباند و گفت:

-نبینم یه قطره اشکت رو.

با بغض گفتم:

-بده بغلش کنم بوش کنم.

از آغوشش جدا شدم اشک هایم را پس زدم و مشتاق دستانم را دراز کردم. آرام بچه را به بغلم انتقال داد. برای اولین بار صورتش را دیدم قند در دلم آب شد.

انگشت های کوچکش را تک به تک بوسیدم و زیر لب قربان صدقه اش می رفتم.

#قلمرو_رز

#پارت_552

آرکان از روی زمین بلند شد و گفت:

-می رم پوشک و این چیزا بخرم. در رو روی کسی باز نکنین خودم کلید دارم.

طرلان سرش را تکان داد و پشت سر آرکان در را بست. نگاه خیره ام را از روی بچه جدا کردم سریع بلند شدم و با هول گفتم:

-طرلان زود باش اون صندلی رو بیار این جا.

متعجب گفت:

-که به بچه شیر بدی؟

سرم را به نشان نفی تکان دادم و وقتی صندلی را آورد بچه را بهش سپردم.

لبه ی صندلی را زیر قفل در زدم و گفتم:

-حالا دیگه نمی تونه باید توی اتاق.

کم مانده بود چشـــمانش از فرط تعجب گشـــاد شـــود.
متعجب گفت:

-چی؟ چرا؟

با عصبانیت روی تخت نشستم و گفتم:

-نمی خوام توی زندگیم باشه.

لباسم را بالا دادم و گفتم:

-به این زخما نگاه کن، به خاطر آرکان این همه بدبختی به سرم اومد. اگه قصــه ی زندگیم رو برای هرکسی_ تعریف کنم باور نمی کنه!

انگار دارم توی یه فیلم یا رمان زندگی می کنم هر بدبختی بود به سرم اومد فقط به خاطر این که عاشــق یه آدم بد شدم.

طرلان با ناراحتی کنارم نشــست دســت هایم را گرفت و گفت:

-می فهمم عزیزم ولی ارکان فقط به خاطر تو تغییر کرد.

سرم را به نشان مخالف تکان دادم و گفتم:

-نه آرکان همونیه که همیشـــه ازش فراری بودم. یه بار طعم از دســـت دادن بچـه رو فهمیـدم نمی خوام بـا حضورش توی زندگیم هر دفعه این تهدید رو حس کنم.

دستی به سر بچه کشید و گفت:

-ولی ببین بـه خـاطره اونـه کـه کوچولو بـه زنـدگیمون برگشت.

دست به سینه با حرص گفتم:

-نمی خوامش، دیگـه توی زنـدگیم نمی خوام حضـــور تاریکش رو حس کنم.

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-خیلی خب حالا، اصـــلا محاله ممکنه آرکان دســـت به سـینه بشـینه تا تو این تصـمیم رو بگیری الان پای بچتون در میونه.

نیم نگاهی به صورت بچه انداخت و گفت:

-راستی اسمش رو می خوای چی بذاری؟

نیم نگاهی به نوزاد کوچک انداختم و گفتم:
-نمی دونم.

صـــدای پیچیدن کلید در قفل آمد. قطعا آرکان بود در را هل داد اما باز نشد صدا زد:
-لیلی؟

بی توجه دسـتی به موهای ریز بچه کشـیدم و حرفی نزدم. طرلان کنار در ایستاد و گفت:
-داداش ببخشید اما نمی تونم در رو باز کنم.

آرکان نفس راحتی کشید و گفت:
-فکر کردم یه اتفاق افتاده!

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:
-حتی خودش هم مثل من آرامش نداره.

طرلان نیم نگاهی به من انداخت و گفت:
-لیلی نمی ذاره که وارد اتاق بشی.

#قلمرو_رز
#پارت_553

آرکان لحظه ای دست از سر دستگیره برداشت و گفت:

-چی؟چرا؟

طرلان با حرص دست به سینه شد گردنش را تاب داد و گفت:

-به دلایل قدیمی و قبلی. فکر می کنه حالا که اینهمه بدبختی کشیده همه از زیر گور تو بلند می شه البته که آره ولی خب...

آرکان نگذاشت حرفش تمام شود محکم لگدی به در زد و گفت:

-قبل این که در رو بشکنم باز کنین.

طرلان با استرس نگاهم کرد بیخیال دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-به سروصداهاش توجه نکن.

نعره زد:

-می گم این در کوفتی رو باز کن. لیلی خوب گوش کن ببین چی می گم من سر تو حتی با خودت هم جنگ دارم!

با حرص ادایش را در آوردم و گفتم:

-دیونه ی زنجیره ای سمی.

داد زد:

-آره من دیونم، د این در کوفتی رو باز کن.

لگدی توی در زد که قفل شکست و باز شد.

قدمی برداشت و نفس زنان توی چهارچوب در حاضر شد. از روی تخت بلند شدم بچه را وسط تشک خواباندم و گفتم:

-اول این که داد نزن نمی بینی خوابیده؟

جلو آمد مچ دستم را گرفت و گفت:

-راه بیوفت.

با لجبازی از حرکت ایستادم و گفتم:

-ولم کن دست از سرم بردار.

بی توجه به تقلاهای من خم شـــد با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد و به راه افتاد.

با مشت به کمرش می زدم و با صدای آرامی می گفتم:

-ولم کن بیشعور منو بذار زمین!

-همین الان می ریم عقد می کنیم که واسه من قیافه نیای.

نیشگونی از کمرش گرفتم و با حرص گفتم:

-ولم کن نمی خوام عقد کنم منو بذار زمین.
با حرص خواست از در اتاق بیرون برود که داد زدم:

-د می گم نمی خوامت نمی فهمی؟

#قلمرو_رز
#پارت_554

از حرکت ایستاد و خشکش زد! خم شد آرام روی زمین رهایم کرد و گفت:

-چی گفتی؟

با اخم هایی در هم بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-نمی خوامت...دیگه نمی خوام باهات باشم.

خیره خیره ی من مـانـده بود حتی برای یـک لحظـه هم نگاهش نکردم.

دســتش را دراز کرد دســتگیره را گرفت و در را پشــت سر خودش بست و رفت.

نفســم را از ســینه رها کردم. با هزار زور ســعی کردم بغض گلویم نشـکند که موفق هم شــدم. دیگر مثل لیلی ســابق زار نزدم.

طرلان با ناراحتی قبل از این که اتاق را ترک کند و برود گفت:

-من می رم یه سر به خونه بزنم، اما این رو بدون یه عشـق واقعی ارزش این همه خســتی رو داره...مهم نتیجشــه. که نذاری اون همه بدبختی که کشیدی بی دلیل بمونن.

صـــدای گریه ی بچه در آمد. با نایلون خریدهای آرکان نگاه کردم. وقتش بود که شیرخشک آماده کنم.

.....

با هزار بدبختی بچه را خواباندم و همین که می خواســـتم کمی استراحت کنم صدای تق تق آهسته ی در بلند شد.

به زمین و زمان شـک داشـتم آرام به در نزدیک شـدم و از چشـــمی بیرون را نگاه کردم با دیدن رســـتگار از جا پریدم سریع قفل در را باز کردم و گفتم:

-رستگار.

با دیدن من گل از گلش شکفت و گفت:

-خواهرم.

لبخندی زدم و گفتم:

-بیا بیا داخل.

با یک دسته گل لی لی وارد اتاق شد و گفت:
-خیلی منتظر این لحظه بودم.

دسته گل را از دستش گرفتم و گفتم:
-ممنونم از هدیه ات.

پاورچین پاورچین به سمت نینی رفت و گفت:
-یعنی این بچه خواهر زاده ی منه؟ جدی جدی؟

با خنده سرم را تکان دادم و گفتم:
-آره.

لبه ی تخت نشستم و گفتم:
-بگو ببینم...وقتی نبودم چی شد؟

#قلمرو_رز

#پارت_555

فصل چهل و چهار

آرکان برای بار هزارم به عصبانیت پا به خانه گذاشت. اما به طرز عجیبی همه جا ساکت و خلوت بود. نه نگهبانی بود، و نه هیچ ماشینی.

نیم نگاهی به خانه انداخت همه چیز به شدت عجیب و مرموز بود.

کامیار از ماشین پیاده شد و گفت:

-چی شد رفیق؟

آرکان به سمت کامیار چرخید و گفت:

-انگار همه مردن.

کامیار خنده ای زد و گفت:

-چی یعنی چی مردن؟

از ماشین پیاده شد و هم قدم با آرکان وارد عمارت شدند. آرکان فریاد زد:

-ابراهیم!

هیچ صـــدایی نیامد. متعجب به یکدیگر نگاه کردند آرکان دستش را برد پشت کمرش و اسلحه را لمس کرد.

کامیار اما سریع اســلحه را از توی کت بیرون کشــید و با اشــاره ی یکدیگر در خانه را باز کردند. با صــحنه ای که دیدند ماتشان برد همه چیز بهم ریخته و داغان بود.

فکری که در سر آرکان بود اذیتش می کرد. با قدم هایی بلند به ســمت اتاق پدرش رفت چشــمانش را یک لحظه بست و خودش را برای دیدن جنازه ی پدرش آماده کرد و وقتی چشمانش باز شد جز بهم ریختگی اتاق هیچی ندید.

نفس راحتی کشید و گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

کامیار خم شد از روی زمین آباژور را برداشت و گفت:

-حقیقتا نمی دونم انگار دزد اومده بود این جا.

-دزد نیومده، فقط بابا رفته.

به خلوت عمارت و سکوتش دقت کردند. آرکان درست می گفت....عارف امیرخان فرار کرده بود. از خشم آرکان؟ یا از خشم های زیادی که برافروخته بود؟

در دلش آشوب به پا شد. رو به کامیار گفت:

-مطمئنم یه اتفاق بزرگی افتاده که همه ساک بستن رفتن...وگرنه عارف امیرخان اهل فرار نبود. کامیار با

فریبرز تماس گرفت و طی یک جمله ی کاملا شوکه کننده فهمید فریبرز از هیچ چیزی خبری ندارد!

این موضـــوع تا سر حد مرگ آرکان را تعجب زده کرد. فریبرز با عصبانیت تماس را قطع کرد و نفس زنان گفت:

-فرار کرد، لعنتی فهمید. فهمید که دارم بهش خیانت می کنم.

شـخصی_که در تاریکی اتاق نشـسـته بود هیچ حرفی نزد. فریبرز به سـمتش برگشـت به چشـمان براقش نگاه کرد و گفت:

-تمام نقشـــه های چندین و چند ســـاله ام داره خراب می شه!

مرد روی مبل با حرص نفس عمیقی کشـــید و دســـت به سینه به مبل تکیه داد.

لگدی زیر میز زد و فریاد کشید:

-از وقتی بیســـت و پنج ســـالم بود به اون قلمرو رخنه کردم...با هر بدبختی که بود اعتماد اون سـگ شـکاک رو به دست آوردم. همه چیزش رو می خواستم! تک تک پول هاش تمام احترامی که بهش می ذاشتن و در عین حال ازش می ترسیدن.

#قلمرو_رز

#پارت_556

با حرص و طمع ادامه داد:

- من اون قدرت اون جایگاه رو می خواســتم. یه جوون فقیر کوچـه خیـابونی بودم کـه بلنـد پرواز بود. می خواسـت جای ریسـش روی تخت پادشـاهی بشـینه. وقتی فهمیدم خیلی بهش نزدیک شدم و هر چیزی که می گم رو بـاور داره شروع کردم بـه مســـموم کردن

ذهنش. کاری کردم که به همه شک داشته باشه جز من. به زمین و زمان!

حتی به زن و بچش. اون زن آشغال خیلی زود به من شک کرد می دونست یه نفر هست که داره تخم نفرت و شکاکی رو میکاره اما برای هشدار دادن به عارف دیگه دیر شده بود.

چون من زودتر عمل کرده بودم کاری کردم عارف باور کنه زنش داره بهش خیانت می کنه و قراره کشته بشه. و وقتی همسرش مرد همه چیز برای من راحت تر شد.

دیگه هیچکس رو جز من نداشت حتی بچه هاش هم ازش متنفر بودن ضعیف شده بود! وقتی هیچکس رو نداشته باشی....وقتی همه ی عزیزات ازت متنفر باشن این بلا سرت میاد. نباید با بدی کردن به این نقطه می رسید، ولی شرارتش اون رو به این جایگاه رسوند، به جایی که من می خواستم!

مردی که مخاطب صـــحبت های فریبرز بود هیچ حرفی نمی زد. چند سـال بود که این داسـتان را هر روز و هر روز می شنید.

فریبرز ادامه داد:

-آرکان نمی خواست جای عارف رو بگیره من از خدام بود که این طور نشـــه! اما نمی شـــد بی گدار به اب بزنم. نمی تونستم طرف آرکان برم از اون هیچ آبی برام گرم نمی شد؛ من جایگاه عـارف رو می خواســـتم نـه این کـه فقط زیر دســـت یه نفر باشـــم پس آرکان هم خط خورد. فکر می کردم دارم اشـتباه می کنم که به دسـتورات عارف عمل می کنم و به نحوی آرکان رو به تاج و تخت نزدیک می کنم اما وقتی نتیجه ی کار رو دیدم خیلی راضی شدم.

خیلی....چون جز من خیلی های دیگه هم به جون و مال آرکان چشـم داشـتند. می خواسـتن کشـته شـه و می شـد اگه همون روز اون معشوقه ی احمقش پیدا نمی شد.

اگه اون روز توی عروسی با عارف بر می گشـــت سر راه تررو می شد، همون چیزی که اول قصه باید پیش می اومد اتفاق می افتاد اما برای بار دوم اون دختر آرکان رو نجات داد. پسر بد این وسط سود کرد!

همه چیز زیر سر من بود یکی از بزرگترین بدشـانسی_ های عارف خان بزرگ وجود من توی زندگیش بود.

و قهقه ای از سرخوشی زد و گفت:

-ولی خب وقتی آرکان جز گروه پدرش شد یکم کارم سخت شد...بعد گفتم خب چیکار کنم خوبه؟

بشکنی در هوا زد و ادامه داد :
-بهش خیانت کردم...با قدر ترین دشـمنش دسـت به یکی کردم. تا چی کار کنم؟
مرد سرش را به نشـــان "چه کاری" تکان داد اما فریرز خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

-فعلا که این نقشـــه خراب شـــده. باید صـــبر کنیم!!! اما نگران نباش به اون اینده ای که چندســـاله می خوام می رسم.

و ســـپس شـــماره ی عارف خان را گرفت اما خاموش بود. چه اتفاقی افتاده که یکهو همه چیز بهم ریخت؟ ســـوالی گنگ برای همه بود!

#قلمرو_رز

#پارت_557

فصل چهل و پنج

انگشتم را روی لب های بچه بالا پایین کردم و گفتم:

-اغووووو اغووووو.

حتی یک لبخند هم نزد. نفســـم را از ســـینه بیرون دادم و گفتم:

-عین بابات یبس و بد اخلاقی.

طرلان جعبه ی پیتزا را تحویل گرفت و گفت:

-باز خوبه قیافش به تو رفت..اگه کلا آرکان تحویل می دادی ازت نا امید می شدم.

خنده ام گرفت شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-حالا شـــغلش در آینده جنایتکار نباشـــه خیلی خوب می شه.

انگشت شست و اشاره اش را بهم چسباند و گفت:

-صد در صد و قطعا مطمئن باش.

چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

-به نظرت چه اتفاقی افتاده؟

طرلان به نشان ندانستن شانه هایش را بالا انداخت. لبم را گزیدم و در دل گفتم:

-فرار کرد مردک عوضی، اگه می موند حتما انتقام می گرفتم. حتی اگه شده یه انتقام خیلی ریز و جزیی اما باید این کار دلم رو خنک می کرد؛ حیف و صد حیف که نشد.

طرلان گوشی را گرفت و گفت:

-عکسای امروزی امروز رسید، خیلی ناراحتم که نبودی.

لبخندی زدم و گفتم:

-تقصیر اونی که ما رو به این حال و روز انداخت.

عکس ها را یکی پس از دیگری نشان داد و من از این حجم زیبایی زبانم لال شد. طرلان در لباس عروس ساده با دنباله ی بلندی بود. یک تور که قدش تا روی باسنش بود داشت و آرایش ملیح و زیبا.

موهایش را بلوند کرده بود و لنز گذاشت. با اشک شوق گفتم:

-خیلی رویایی بودین.

لبخند شیرینی زد و گفت:

-بهترین روز زندگیم بود.

برای اولین بار پدر و مادر طرلان را به چشم دیدم. مادرش یک زن میانســـال تپل و قد کوتاهی بود و پدرش برعکس قد بلند و لاغر تنها زیبایی این زوج تفاوتشان بود.

پدرش ظاهری خشـک و جدی داشـت و برعکس مادرش شیرین چهره و لبخند رو.

#قلمرو_رز

#پارت_558

با ذوق گفتم:

-عزیزم چقدر دلنشینن.

عکس بدی را ورق زد و گفت:

-این هم مادر و پدر کامیارن. از هم جدا شـــدن و بعد از چندســـال برای اولین بار توی این عکس یکجا و کنار هم ایستادن.

کامیار کپی برابر اصـــل پدرش بود. مادر کامیار به شـــدت امروزی و شیک بود. پدرش خوش پوش با ریش های بلند جوگندمی و موهای مدل داده شده بود.

متعجب گفتم:

-مامان کامیار داف حقیه! و باباش انگار پارســـا پیروزفره فقط با چشمای مشکی. آخه چرا کامیار این قدر زشت از آب در اومد؟

طرلان زد زیر خنده و در حالی که دســـتش را در هوا تکان می داد گفت:

-واقعا بچه ی زشتی شد نسبت به این پدر و مادرش.

عکس دیگری از پدر کامیار نشان داد و گفت:

-همه ی دوستام براش تور پهن کردن.

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

-متاســـفم برای کامیار. هر چند کامیار به نوبه ی خودش خوش چهرست اما نباید کنار باباش بایسته.

طرلان سرش را تکان داد و گفت:

-ای بابا چهره که مهم نیست، مهم ذات و دله.

چشمانم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-وگرنه من با یه خوش قیافشم، چی نصیبم شد؟

زیر ادامه دادم:

-بودم البته.

طرلان با ناراحتی گفت:

-حیفه، بخدا حیفه که قطع ارتباط کنین. همون قدر که واسه جدایی آنجلینا جولی و بردپیت ناراحت شدم واسه تو و ارکان هم شدم. خیلی بهمدیگه میاین.

در همان لحظه صدای گریه ی بچه بلند شد. بغلش کردم در حالی که تکانش می دادم گفتم:

-بدو بدو برو شیر خشک.

با عجله دوید شیشه ی شیر را برداشت و هجوم برد سمت چای ساز تا آب جوش را آماده کند.

با خنده به حرکات عجولانه اش نگاه کردم و گفتم:

-نسوزوی خودت رو.

دکمه ی چای ساز را زد و گفت:

-طاقت ندارم گرسنه بمونه این بچه باید سریع شیر رو بهش برسونم.

خیلی زود شیر را درست کرد و آورد بچه را بغلش دادم و گفتم:

-تا تو شیرش رو می دی من برم لابی باید یه زنگ به رستگار بزنم.

-با گوشی من زنگ بزن چرا این همه راه رو می ری.

سرم را به نشان مخالفت تکان دادم و گفتم:

-اخه حفظ نیستم اما پذیرش شمارش رو داره.

#قلمرو_رز

#پارت_559

سرش را تکان داد و در حالی که شیر را دهن بچه می گذاشت یک جا نشست. با عجله در را بستم و سوار آسانسور شدم.

دعا می کردم با آرکان به نحوی برخوردی نداشته باشم. جلوی پذیرش ایستادم و گفتم:

-سلام خانم می خواستم با یه نفر تماس بگیرم.

با لبخند تلفن را به سمتم هل داد و گفت:

-بفرمایید.

تلفن را برداشـــتم و شـــماره گیری کردم. بعد از چهار بوق جواب داد:

-الو...

.....

آرکان ماشـــین را پر از گل های رز کرده و عطر این گل سرتاسر فضـای ماشـین را در بر گرفته بود. جعبه ی قرمز مخملی را از جیب در آورد و به حلقه ی گل رز نگاه کرد.

همان حلقه ای بود که روزی می خواســـت دســـت لیلی بگذارد و همه جا فریاد بزند این زن من است! سوار شد و ماشین را به حرکت انداخت.

دستش را جلو برد و موزیکی پلی کرد. صدای خواننده بلند شد که انگار حرف دل هر دوی آن ها بود:

دوست دارم هرجا می رم راجب تو به خیلیا
به خیلیا
من ساده غیر تو نگام نیوفتاد حتی به لیلی ها
هرچی می تونی بلند تر تو بخند که خود آرامشی تو
من غرور پیشت ندارم وقتی می بینم پر از خواهشی تو
من غرور پیشت ندارم وقتی می بینم پر از خواهشی تو
همه چیم دست خودت تو ناز کن من هی بگردم به دورت
یه وقت نری توی خودت، جون خودت!
بیا دور شیم دور از همه بریم یه جای خوب
و بریم یه جای دور کسی نباشه خودمو خودت
خودمو خودت!

به این فکر کرد که نکند لیلی باز هم پســـش بزند. نمی توانست دوری و نخواستن او را تحمل کند.

حتی اگه شـــده به زور هم باید خودش را دوباره در دل لیلی جا می کرد.

زیر لب با آهنگ گفت:

-همه چیم دســـت خودت تو نازکن من هی بگردم به دورت.

به خاطر لیلی قید همه چیز را زد حتی انتقام از شـــمیم! حالا که از کشـور برای همیشـه فرار کرد این ترسی که در دلش از آرکان داشـت به خودی خود یک انتقام همیشـگی حساب می شد.

حالا به لطف آرکان هیچ وقت تصـمیم به بازگشـت نداشـت و نمی توانسـت برای دیدار خانواده یا دوسـتانش برگردد. این ترسی که هر روز فکر می کرد هر لحظه ممکن است آرکان پیداش کند و خونش را بریزد کافی بود.

زندگی بی عزت بدتر از یک مرگ با عزت بود. این زجر را فقط و فقط آرکان بهش تحمیل کرد.

#قلمرو_رز

#پارت_560

دشـــمانش همه خوشـــحال از این وضـــعیت بودند چون بدون هیچ تلاشی رقیب قدری چون آرکان از راه برداشـــته شد.

حالا همه به نوعی محافظ لیلی حسـاب می شـدند چون مطمئن بودند اگر دوباره گذشته تکرار شود آرکان باز بدتر می شد.

پس هیچکس هیچ تهدید یا خطری برای لیلی و بچه اش حساب نمی شد، هیچکس جز عارف امیرخان بزرگ.

از ماشـین پیاده شـد و رو به متصـدی پارکینگ کلید را در هوا انداخت. متصـدی با یک حرکت سـوییچ را گرفت و سوار ماشین شد.

قرار بر این بود که گل ها را جلوی در اتاق لیلی بیاورند و سوپرایز شود. قبل از این که به سمت اتاق برود مسئول پذیرش گفت:

-آقا امیرخان؟ آقا؟

ارکان از حرکت ایستاد و گفت:

-بله؟

پذیرش مغنعه اش را جا به جا کرد و گفت:

-بهم گفتین هر چیزی که شد بهم اطلاع بدین، امروز خانمتون با یه نفر تماس داشتن. از تلفن ما استفاده کردن.

آرکان با خیال این که حتما با طرلان تماس گرفته سرش را تکان داد اما قبل از این که قدم بعدی را بردارد برگشت و گفت:

-شماره رو بنویس برام.

مســـئول که خانم جوانی بود سریع روی کاغذ شـــماره را نوشت و تحویل آرکان داد.

کاغذ را توی جیبش گذاشت و با دو دست یقه های کتش را درست کرد.

در آسانسور بسته شد و زیر لب گفت:

-این شماره، شماره ی طرلان نیست.

نمی خواست مثل پدرش افکار منفی و شکاکانه ای داشته باشد پس تمام افکارش را پس زد و وقتی در باز شد، لبخند مصنوعی روی لب نشاند.

گل ها تماما جلوی در را فرا گرفته بودند و بوی عطر خوشی کل راهرو را پر کرده بود.

تقه ای به در زد کلید داشت اما نمی خواست استفاده کند لیلی باید در را باز می کرد اما برخلاف تصورش طرلان پشت در حاضر شد.

#قلمرو_رز

#پارت_561

با دیدن آرکان و سوپرایزش هیجان زده گفت:
-لیلی، بیا این جا.

لیلی از حمام بیرون آمد و در حالی که حوله ی سفیدی دور موهاش پیچیده بود با دیدن صحنه ی مقابلش شوکه شد.

با ابروهایی بالا رفته به آرکان نگاه کرد و گفت:
-چه نیازی بود آخه؟

آرکان قدمی داخل خانه برداشت و گفت:
-طرلان چند لحظه ما رو تنها می ذاری؟

طرلان سریع بچه را بغل گرفت و از اتاق ناپدید شد.
آرکان کتش را از تن در اورد و با یک دست روی تخت رها کرد.

در حالی که آســـتین های پیراهنش را بالا می داد انگار که می خواهد کار سختی انجام بدهد گفت:

-اولین باره دارم این کار رو انجام می دم، از ته دله. می دونم اتفاقات زیادی پیش اومد اذیت شــدی سرد شــدی بهت حق می دم.

دســتش را در جیب کت فرو برد و جعبه را بیرون کشــید. لیلی با دیدن جعبه هیچ واکنشی_ نشــان نداد اگر قبلا بود از هیجان زیاد ســکته می کرد اما الان عملا هیچ احســاسی نداشت.

قبل از این که آرکان روی زمین زانو بزند لیلی دســـتش را دور مچ آرکان پیچــانــد و نگــذاشـــــت زانو بزنــد...توی چشــمانش خیره شــد سرش را به چپ و راســت تکان داد و زمزمه کرد:

-نه...این کار رو نکن.

آرکان هم خیره به لیلی گفت:

-باید...باید بشه.

بغض در گلوی لیلی نشست سرش را به سمت مخالف چرخاند و تند تند پلک می زد تا اشک هایش نریزد.

آرکان نفسش را از سینه بیرون داد صندلی را برداشت و برعکسش نشست.

حالا احساسات را عقب داد و جدی گفت:

-بهت فرصت می دم...که فکر کنی، بفهمی هیچ وقت هیچکس رو به اندازه ی من عاشق پیدا نمی کنی...می ذارم با احساسات درونت کنار بیای بجنگی اما...نمی ذارم هیچ وقت...

با ابروهایی بالا رفته تاکید کرد:

-هیچ وقت من رو پس بزنی.

#قلمرو_رز

#پارت_562

از روی صـــندلی بلند شـــد خم شـــد جعبه را روی تخت گذاشت و گفت:

-دفعه ی بعدی ازت خاستگاری نمی کنم، چون تا ابد این درخواست من پابرجاست.

وقتی موافقت رو اعلام می کنی که با حلقه ی من بیای.
این یعنی بهم بله دادی!

عقب گرد کرد و قبل از این که اتاق را ترک کند گفت:

-اول و آخرش متعلق به منی لیلی رز...سعی نکن سرنوشت رو عوض کنی که من، توی این کار استادم.

چشـمانش را از حالت جمع در آورد و گشـاد کرد. ضربان قلب لیلی تا بی نهایت بالا رفت تا حالا این قدر جدی و عصبانی آرکان را ندیده بود.

عصـبانی که به ظاهر خونسرـد و بیخیال بود. اما حرف هایش برعکس ظاهر عمل می کردند.

به محض این که اتاق را ترک کرد سریع دوید و در را پشت سرش بست کمرش را به در تکیه داد و نفسش بیرون پرید.

دستی به پیشانی کشید و زیر لب گفت:

-من اون لیلی که عاشـقش شـدی نیسـتم آرکان، اگه منو بخوای باید دوباره عاشـقم بشی- و این سـاده نیسـت...به هیچ وجه.

کامیار با ناراحتی چند اسکانس کف دست طرلان گذاشت و چشمانش را در کاسه چرخاند.

طرلان با خوشحالی پول ها را شمرد و گفت:

-دیدی من درست گفتم، اکثر وقت ها شرط ها رو من می برم آقا کامیار.

کامیار مال باخته روی صندلی نشست و گفت:

-خب حالا...

و رو به لیلی گفت:

-نمی شد یه ذره سعی می کردی این بچه به خودت بره؟ زارت رفت شبیه باباش شد حالا من شرط رو باختم.

با خنده و تعجب گفتم:

-حتی سر این موضوع هم شرط بستین؟ شما ها دیگه کی هستین؟

-آقا و خانم صوفی...بنده همسر کامیار صوفی هستم، یک مال باخته.

کامیار با خنده در حالی که با بچه بازی می کرد گفت:
-طرلان؟ من از اینا می خوام.

طرلان چشمکی زد و با لبخونی گفت:

-بریم بسازیم.

#قلمرو_رز
#پارت_563

کامیار از جا پرید دســـت طرلان را گرفت و با دو از اتاق خارج شدند.

قهقه زنان به بچه نگاه کردم که برای اولین بار، لبخند ملیحی زد. متعجب گفتم:

-جان؟؟؟بلاخره یه لبخندی به ما زدی مامان؟ قربونت برم من الهی.

آرکان پشت فرمون نشست و کاغذ را از جیب در آورد. شک ضعیفش می کرد و متنفر بود از این احساس مزخرفی که داشت.

شماره را توی دفترچه موبایلش زد اما با هیچ مخاطبی مطابقت نداشت. تماس گرفت و روی بلندگو گذاشت.

یک بوق...دو بوق...سه بوق اما دریغ از پاسخ! بار دوم که تماس گرفت در کمال تعجب خاموش بود.

پس شخص صاحب این خط متوجه ی تماس یک ناشناس بود و جواب نمی داد!

مشـتش را آرام روی فرمون کوبید و ماشـین را روشـن کرد. به وقتش همه چیز مشخص می شـد اما باید یک ذره صبر به خرج می داد.

در همین بلبشوها چند نفر را مامور کرد حتما دنبال پدرش بگردند و همین طور خبری از ابراهیم به دست بیاورند.

گوشی اش زنگ خورد و فرد پشـــت خط حرف ناراحت کننده ای زد. ابراهیم چند خیابان آن طرف تر از خانه پیدا شد، البته جنازه اش!

سرش را به دســـت گرفت و از اعماق وجود داد زد. تنها کسی که از پشت بهش خنجر نزد و همیشه به نفعش بود همین ابراهیم خدابیامرزی بود که حالا از لج کشتنش.

دو بار سـه بار پنج بار مشـتش را به فرمون کوبید اما دلش خنک نشـــد. فقط یک نفر می توانســـت آرامش کند، آرامشش که امروز دلیل حال طوفانی اش شد.

همه چیز زندگیش بهم ریخته بود نه خانواده ی درست حسابی داشت نه عشق فرجامی و نه شغلی که بتواند با خیال راحت کار کند.

#قلمرو_رز

#پارت_564

ماشین را با سرعت به راه انداخت.

وضعیت به حد افتضاحی در هم بود مثل روز روشن این موضوع را می فهمید حتما اتفاق گنده ای پیش آمده که عارف خان توی سوراخ موش فرار کرده بود.

و این ندانستن اعصابش را خورد می کرد. هر چه فکر می کرد عقلش به جایی نمی رسید ولی به یقین باور داشت فریبرز از همه چیز باخبر است اما نم پس نمی ده.

.....

لیلی رز

یک هفته گذشـــت اما هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد. انتظار داشـتم هر لحظه از آسـمان شـهاب سـنگ ببارد یا یکهو توی زمین فرو برویم اما همه چیز امن و آرام بود.

آخرین باری که چنین آرامشی ــ برپا بود اتفاق بدی پیش آمد. شب تولد آرکان، فرودگاه و...

دوباره برای تماس رفتم طبقه ی پایین و برگشتم. نینی این روزها انگشـتم را سـفت و محکم می گرفت و این حرکتش بهم دلگرمی می داد.

تعجب آور بود که یک پنج روز بعد از زایمان بی من بود و هشـــت روز پیش آن زن اما با این حال جوری از همان اول عادت به من داشت که شگفت زده شدم.

به ساعت نگاه کردم در دلم آشوب بود. این روزها استرس و اضطراب زیادی تجربه می کردم.

افسردگی بعد از زایمان در مقابل افسردگی و شوک واقعی هیچ بود.

اما هر دو دست به دست یکدیگر دادند و می خواستند از پا درم بیاورند.

یاد قسمتی از آهنگی افتادم که می گفت "آرامشی دارم که طوفان را بغل کردم" و دقیقا وصف حال من بود.

#قلمرو_رز

#پارت_565

قرار بود طرلان بعد از مدت ها دنبالم بیاید و با هم بیرون برویم.

آماده و حاضر منتظرش بودم. نینی را بغل کردم و وقتی زنگ در را زد سریع باز کردم.

مردی جلوی در بود که با دیدنش شـــوکه شـــدم و رنگم پرید تروما داشـــتم فکر می کردم می خواســـتند گولم بزنند اما با دیدن فرم هتل و نامش روی ســـینه نفس راحتی کشیدم.

اشاره ای به راهرو انداخت و گفت:

-روزتون بخیر خانم، توی لابی منتظرتون هستند.

سرم را تکان دادم و با تشکری در اتاق را بستم و رفتم.

طرلان توی لابی منتظرم بود و با دیدن من گفت:

-زیر پام علف سبز شد بده من قند عسل رو یه بوس گنده بزنم.

از بغلم گرفت چندبار ریز بوسید و گفت:

-بزن بریم خاله، بریم عشق و حال؟ آره؟

سـوار ماشـین شـدیم و به راه افتادیم. طرلان کمربند را بست و گفت:

-خب کجا بریم؟

-فرقی نمی کنه، یه جایی که آرامش داشته باشه.

قیافه اش را متفکر کرد و گفت:

-یه کافه می شـناسـم که یه دکور بزرگ داره، توی دکور یه آبشار مصنوعی گذاشتن صدای شرشر آب حس خوبی می ده.

با تکان دادن سرم موافقتم را اعلام کردم. به محض این که ماشین حرکت کرد صدای زنگ موبایل طرلان هم بلند شد.

آهنگ را کم کرد و تماس را جواب داد.

-بله کامیار؟

-پشت فرمونم الان...چی شده؟

-چی؟ واقعا؟ کجا؟ بگو میام سریع....نه گفتم بگو می خوام باشم ببینم.

تماس را قطع کرد گوشی را انداخت و محکم پا روی گاز گذاشت. جا به جا شدم و با استرس گفتم:

-چی شده؟

سرش را تکان داد و گفت:

-نپرس!

#قلمرو_رز

#پارت_566

فصل چهل و شش

توی حیاط خانه قدم می زدم و بچه را توی بغلم با سرعت بالا پایین می کردم تا گریه اش بند بیاید.

بینی ام را به پیشانیش چسباندم و نفس عمیقی کشیدم بلکه آرامش بگیرم اما حال بدی ام را حس می کرد و بیش تر بی قرار می شد.

به چند جنازه ای که توی حیاط افتاده بودند نگاه کردم. یکی در حال فرار بود یکی در حال مقاومت...اما همه با اسلحه و لباس های محافظ روی چمن مصنوعی افتاده بودند.

مرگ در نهایت همه ی آن ها را تسلیم خود کرد. آب دهانم را قورت دادم و به ساختمان دو طبقه ی رو به رویم نگاه کردم.

صدای شلیک گلوله پشت سرهم بلند شد. چشمانم را بستم و بچه را سفت تر بغل کردم... پنج الی شیش بار شلیک شد!

این صـــدا، صـــدای عزاداری آرکان بود. برای پدر مافیاها، که حالا مرده بود. البته که کشته شد!

تعجب می کنم برای پدری ناراحت بود که نه تنها پدری در حقش نکرد بلکه در دشمنی سنگ تمام گذاشت.

نمی دانســـتم، با محبت والد و فرزند آشـــنایی نداشـــتم تا بتوانم آرکان را درک کنم اما حـالا من هم والـدم، خیلی خوب مطمئن بودم برای بچه ی چند روزه ام دنیا را فدا می کنم، تا این که او را فدای دنیا کنم.

آرکان با شانه هایی خمیده برگشت و روی زمین ولو شد به دیوار تکیه داد. آرنج هـایش را روی زانو گـذاشـــــت و با اسلحه چشمانش را پوشاند.

آب دهانم را دو باره و سه باره قورت دادم. کامیار در حالی که فریرز را با گردن از پله ها پایین می آورد گفت:

-چی کار کنم آرکان؟

#قلمرو_رز
#پارت_567

آرکان چند لحظه ای سکوت کرد سپس از جا بلند شد یک قدم برداشت و خیره در چشمان فریرز با نفرت گفت:

-چرا بهش خیانت کردی؟

فریرز خونابه دهانش را تف کرد و گفت:
-چون عمرش به دنیا قد نبود.

آرکان آستین هایش را بالا جمع کرد و گفت:
-پس قیافه ی من به شوخی می خوره...

سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

-درسته.

مشتش را بالا آورد و جوری محکم توی صورت فریرز زد که سرم را سریع برگرداندم و با دســـت جلوی دیدم را گرفتم.

فریرز به قهقه افتاد و گفت:

-بتازون پسرـــ عارف، خوب بتازون که دوران امیرخان ها داره به سر می رســـه. از این کرده ی خودت پشـــیمون می شی، یادت باشه.

آرکان بی رحم این بار مشـــت بعدی را جهت مخالف صورتش زد. سرش را نزدیک صورت فریرز کرد و گفت:

-قبل از این که زیر پام لهت کنم، بگو اون عوضی که باهاش کار می کنی کیه؟

فریبرز ابرویی بالا انداخت و گفت:

-فکر کردی!

آرکان از کوره در رفت و مشت پشت مشت به شکمش می زد.

صـــدای گریه های بچه وحشـــتناک شـــده بود با این وضعیت نمی توانستم هیچ غلطی کنم.

طرلان دوید سریع بچه را از بغلم قاپید و گوشه ای رفت.
به سمت آرکان رفتم می ترسیدم حتی لمسش کنم.

نزدیکش شدم و بلند گفتم:

-آرکان بس کن داری می کشیش...آرکان.

شانه اش را گرفتم و محکم کشیدمش عقب.

با چهره ای خشمگین به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

ترسیده قدمی به عقب برداشتم و زیر لب زمزمه کردم:

-وای.

#قلمرو_رز
#پارت_568

صدای شخصی از پشت سرمان بلند شد:

-دست از سر بابام بردار خونخار! هیولا.

شوکه به سمت صدا برگشتم. گوش هایم چیزی که می شنیدن و چشم هایم شخصی ـ که می دیدن را باور نمی کرد.

شوکه گفتم:
-رستگار؟!

قدمی به داخل برداشـــت و با عصـــبانیتی که هیچ وقت از اون ندیده بودم نگاهمان کرد.

همه شـــوکه و خشـــک شـــده بودیم. دســـتی دور گردنم پیچید و با یک حرکت عقب کشاندم.

هینی کشـــیدم و به فریبرزی که دســـتش را دور گلویم انداخته بود و فشار می داد نگاه کردم.

بدنم از ترس زیاد لرزید و چشـــمانم ســـیاهی رفت. کامیار دست هایش را بالا گرفت و گفت:

-نفهیدم چی شد.

آرکان با صورتی سرخ شده داد زد:

-ولش کن.

فریبرز همان طور که عقب می رفت، من را هم با خودش می کشاند و گفت:

-اگه یه قدم جلو بیاین، اگه فقط یه حرکتی بزنین این گردن نازکش رو با یه فشار می شکونم.

دستم را دور ساق دستش انداختم و به زور فشار می دادم اما فایده ای نداشـــت. قلبم با سرعت می زد هیچ چیزی شوخی بردار نبود.

ترس را در چشمان آرکان می دیدم

رنگ از رخش پریده بود و دســـتش کمی می لرزید. کامیار اسلحه را بالا آورد و گفت:

-به نفعته دســـتتو از دور گردنش برداری فریبرز، وگرنه به ضررت تمام می شه. می دونی که شوخی ندارم.

#قلمرو_رز

#پارت_569

رستگار با ترس و لحن التماس گونه ای گفت:

-بابا بس کن.

فریبرز رو به رستگار داد زد:

-یه ذره جربزه داشــته باش! من واســه توی حرومزاده ای که مادرت پسـت انداخت پدری کردم، بزرگت کردم برات هـدف هـا داشـــتم. تو هیچی نبودی جز یـه نق نقوی مزخرف.

گردنم کم مانده بود زیر فشــار خورد شــود. نفس زنان به بچه و طرلانی که گوشــه ی حیاط خشــکش زده بود نگاه کردم.

بچه با صدای بلندی گریه می کرد.

-می خواســتم تورو جای ارکان نالایق بذارم، نعمت پدرش جلوی پاش بود ولی مثل احمقا دســت رد زد به ســینه ی اون چیزی که من ســال ها براش زحمت می کشـیدم. حالا فقط دو قدم با خواسته های چندسالم فاصله دارم.

اشاره ای به آرکان انداخت و گفت:

-عارف مرده و من جای اون ظهور می کنم، و آرکان هم می میره تا تو جای اون باشی.

گردنم را خم کرد و به چشـــم دیدم که روح از تن آرکان پرید.
رستگار با دستانی لرزان اسلحه را بالا آورد و با گریه گفت:

-من هیچ وقت این چیزا رو نمی خواســـتم...به زور داری تحمیلم می کنی، حـالا هم داری خـانواده ی واقعیمرو زیر دستت می کشی

#قلمرو_رز

#پارت_570

رستگار به قصد کشتن فریرز اسلحه بالا آورد. فریرز حیرت زده گفت:

-من برات هرکاری کردم، می خواستم جایگاه بالایی داشته باشی بی عرضه نباشی.

رستگار با صورتی سرخ شده سرش را تکان داد و گفت:

-من فقط یه خانواده می خواستم...همین.

فریرز داد زد:

-نکن احمق...من همه ی این کثافط کاریا رو بخاطر تو کردم. تو باید جای آرکان باشی. بخاطر تو فقط به خاطر تو!

رستگار ضامن اسلحه را کشید و میان هق هق هایش گفت:

-می دونم؛ ولی من هیچکدوم رو نمی خواستم.

و اسحله را بالا آورد....با چشمانی ناباور نگاهش کردم.

برای لحظه ای خیره نگاهم کرد و زمزمه کرد:

-خواهر.

و برخلاف تصـــور همه، طی یک حرکت غافلگیر کننده و دور از تصـور اسـلحه را روی شـقیقه گذاشـت و ماشـه را کشید.

جلوی چشـــمانم خون از کنار سرش پاشـــید و روی زمین سـقوط کرد. فریاد فریرز بلند شـد روی زمین هولم داد و به سمت پسرش دوید.

ناباور جیغی کشیدم و اسمش را فریاد زدم. خون خیلی زود تمام چمن های سبز را فرا گرفت و رستگار مرد.

فریبرز با درد یقه ی رستگار را بالا کشید و فریاد پسرم، پسرم سر داد. آرکان شوکه به صحنه ی مقابلش نگاه می کرد و کامیار بالا آورد.

طرلان گوشه ی دیوار جمع شده بود و سرش را توی شکم بچه مخفی کرده بود.

#قلمرو_رز

#پارت_571

قلبم کم مانده بود از حرکت بایستد.

فریبرز با سوز و گریه عزاداری می کرد و توی سر خودش می زد و من هق هق کنان برای برادری که از دست دادم گریه کردم.

توی صورت خودم زدم و موهایم را کشیدم. باورم نمی شد این بلا سرم آمد! تنها خانواده ام را هم از دست دادم.

بهترین برادری که دنیا به خودش دید را دیگر نداشتم.

آرکان دســـت هایم را مهار کرد و ضربدری روی ســـینه ام نگه داشت توی آغوشش مخفیم کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت.

بلد نبود دلداری بدهد اما همین بهتر از دلداری بود.

اشک هایم پیراهنش را خیس کرد. با بغض گفتم:

-خدایا، رستگار...چرا؟ چرا این کار رو کردی؟

با کابوس از خواب پریدم. دهانم خشک شده بود و قلبم با سرعت زیادی می زد.

با این که یک ماه از این اتفاقات می گذشت اما هر شب خواب صحنه ی مرگ رستگار را می دیدم.

قرص مسکن برای سردرد شدیدی که داشتم را خوردم این روز ها نه خواب داشـــتم نه خوراک، نه مایل به خواب بودم و نه بیداری.

این مدت بچه پیش آرکان بود توان رسیدگی نداشتم. هنوز به این فکر می کردم چی شد که رستگار از راه رسید؟ فریبرز فراری شده بود هیچ ردی از خودش به جا نگذاشت.

خودش را به کل سر به نیست کرد و اگر من بودم خودکشی می کردم. تنها فرزندش را به لطف گندکاری هایش از دست داد.

از روی تخت بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم.

#قلمرو_رز

#پارت_572

باید برای بچه هم که می شد شاد می بودم حتی به دروغ!

رستگار خیلی می گفت مواظبش باش نگذار آب در دلش تکان بخورد و تاکید داشت کاش تک فرزند نباشد!

هیچ وقت با آرکان مشـکلی نداشـت، درک می کردم که به دروغ گفت آرکان مرده تا من در امان باشم.

صـــدای تق تق در بلند شـــد. به محض این که در را باز کردم بچه را سرپا دیدم که جلوی صورتم قرار گرفته بود.

و صدایی بلند شد:

-دل واسه مامان تنگ شده.

سرم را کج کردم و رو به آرکان گفتم:

-دل تو یا اون؟

در را با پا باز کرد و گفت:

-هر دو.

و بچه را در هوا تکان داد صـدای خنده ی نینی بلند شـد. با چشمانی گرد شده گفتم:

-چ...چی؟

هر دو با خنده نگاهم کردند. ارکان به کل در این یک ماه عوض شده بود. پدر بودن زیر و رویش کرده بود.

نینی برای به آغوش کشـــیدنش دســـت و پا می زد سریع بغلش کردم بوییدمش و بوسیدمش.

چشمانم را بستم و رو به سقف گفتم:

-آخیش دلم برات یه ذره شده بود مامانی.

آرکان روی تخت نشست و گفت:

-دیشب به خاک سیاه نشوندم.

متعجب گفتم:

-چطور؟

#قلمرو_رز

#پارت_573

متعجب گفتم:

-چطور؟

-نمی خوابید که، فکرکنم نفخ داشــت. یا شــاید هم فقط دل درد.

پوشکش را باز کردم سریع بینی ام را گرفتم و گفتم:

-اه آرکان این پوشک جا نداره دیگه مگه تو چک نکردی؟

قاطع گفت:

-نه...همین طوری با هم حال می کردیم.

با اخم هایی در هم و چشم هایی درشت شده گفتم:

-پس کی این یک ماه پوشکشو عوض می کرد؟

-دست ملیحه خانم درد نکنه.

با دست روی پیشانی ام زدم و گفتم:

-خدایا با کی اومدم سیزده به در.

ما بیی بچه را عوض کردم و توی وان حمامش کردم. کلی با هم بازی کردیم و خندیدیم در این مدت آرکان آرنجش را به دیوار زده بود و با لبخند غرق ما شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم:

-حالا که همه چیز عوض شده، و هیچکس نیست اون رو پسر_بد قصه کنه....فکر کنم دیگه می تونم بهش اعتماد کنم مثل گذشته.

اما هنوز هم نمی توانســـتم به حتم این حرف را بزنم. و همین طور فعلا دلم نمی آمـد این کار را انجـام دهم بـه احترام فوت رستگار!

خیلی زود شب شـد، زمان وقتی خوش می گذشت زود می گذشـــت. من و نینی در حال فیلم دیدین بودیم که آرکان روی تخت با همان لباس هـای بیرون طاق باز خوابش برد.

جفت دستانش را زیر سر گذاشته بود و یک دست مشکی به تن داشت، تیپ همیشگی اش.

#قلمرو_رز

#پارت_574

چراغ ها را خاموش کردم و بعد از لالایی خواندن و شـــیر دادن به نینی و همین طور چک کردن پوشک خواباندمش.

بچه را توی گهواره کوچک مسافرتی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. پشت به آرکان روی پهلو دستم را زیر سر گذاشتم و چشمانم را بستم.

هنوز نیم ساعت از خوابم نگذشته بود که با وحشت پریدم.

با سر و صداهای من آرکان هم از خواب بیدار شد و خواب آلود گفت:

-چیه چی شده؟

نفس زنان لیوان آب را برداشتم و گفتم:

-هیچی نیست بخواب.

دستم را جلو بردم تا باز قرص بخورم که جستی زد مچ دستم را گرفت و گفت:

-ول کن اون مسکن رو.

سرم را برگرداندم و به اون که چســـبیده به من بالا سرم حاضر شده بود نگاه کردم و گفتم:

-فقط این مسکن ها آرومم می کنن.

مچ دسـتم را فشرد و مجبورم کرد بسـته قرص را رها کنم. آرام عقب گرد کرد و گفت:

-از وقتی اومدم حواسـم به این بسـته بود. نه باید واسـه آرام مصـنوعی قرص مصرـف کنی. بیا اینجا...سـعی کن بخوابی.

روی تخت دراز کشـیدم و پتو را تا گردن بالا آوردم. کنارم خوابید و گفت:

-اینطوری نه.

دسـتش را دور پهلوم انداخت و با توی بغلش کشـاندم. با چشم هایی که تا ته باز بود گفتم:

-چی؟

به راحتی دراز کشید چشمانش را بست و گفت:

-اینطوری شفاست، تجربه دارم که می گم.

#قلمرو_رز
#پارت_575

و بی توجه به له شدن من سائد دستش را روی چشمانش گذاشت خواستم حرفی بزنم که گفت:

-هیش...بچه خوابه منم طاقت ندارم.

درجا ساکت شدم. خیره به سقف ماندم و در دل دعا کردم این شب طولانی شود.

این آرامش آغوش را خیلی وقت بود که تجربه نکردم. چشمانم خود به خود بسته شد و خیلی زود به خواب رفتم.

کابوس هایم این بار کمرنگ تر و قابل تحمل تر شدند.

یاد روز هایی افتادم که وقتی کابوس می دید تنها من بودم که نجاتش می دادم.

چشـمانم را بسـتم و به آینده ی نامعلوم فکر کردم. نمی خواستم گذشته ی من آینده ی بچه ام باشد.

همیشـه رویا داشـتم خانواده ای تشـکیل بدهم پر مهر و محبت صمیمی و گرم.

خانواده ای که در هر شرایطی حامی همدیگر باشـند و هیچ وقت یکدیگر را تنها نذارند.

من هنوز عاشق آرکان بودم، با این که خودم را متقاعد می کردم چنین چیزی نیست. اما واقعا همین طور بود!

قوی بودن را یک بار تجربه کردم، درد داشت می خواهم مثل قبل باشم، زمانی که پشت و پناهم آرکان بود.

#قلمرو_رز

#پارت_576

آفتاب مستقیم پشت پلکم را گرم کرده بود. دستم را جلوی چشمانم گرفتم و از خواب بیدار شدم بوی نیمرو و صدای ریز خنده می آمد.

از روی تخت بلند شدم و به فضای خالی سوییت نگاه کردم. اتاق با دکوراسیون طلایی قهوه ای پر شده بود.

تخت وسط اتاق قرار گرفته بود و سمت راست پنجره رو به خیابان داشت.

یک در وسط اتاق رو به روی تخت قرار گرفته بود که به حمام دستشویی و یک آشپزخانه ی خیلی کوچک منتهی می شد.

ابی به دســـت و صـــورتم زدم و وارد آشـــپزخانه شـــدم. آشـپزخانه با سرامیک های سـفید، و گاز کوچک و یخچال مینی سفید پر شده بود.

آرکان نینی را توی ســـبد خوابانده بود و با بالاتنه برهنه مشغول آشپزی بود.

متعجب گفتم:

-وا نینی چرا اینجاست؟

به سمتم برگشت و گفت:

-صـبح بخیر، این فندق بیدار شـده بود داشـتیم با هم دو کلام حرف حساب می زدیم.

رو به کوچولو چشمکی زد و گفت:

-مگه نه؟

نینی دســـت هایش را در هوا تکان داد آرکان سرش را تکان داد و گفت:

-آره بهم قول داد هیچ وقت از پیشـــمون نره عاشـــق هم نشه.

با خنده دست بردم نینی را برداشتم و گفتم:

-چه قول های ســـختی گرفتی از بچم. آرکان؟ ما هنوز اسمی براش انتخاب نکردیم؟

ماهیتابه را از روی گاز نقلی برداشت و گفت:

-نمی دونم، خیلی وقته صداش می کنم فندق.

به چشمان بچه خیره شدم و گفتم:

-نه...خیلی فکر کردم ولی هر اسمی برازنده اش نبود جز...

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-اطلس.

زمزمه کرد:

-اطلس...اسم قشنگیه.

#قلمرو_رز

#پارت_577

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اسم مشترکیه هم واسه پسر_میذارن هم دختر، اما خیلی بهش میاد.

لقمه ی نیمرو را به سمتم گرفت و گفت:

-واسه این که براش شناسنامه بگیریم باید عقد کنیم، خبر داری؟

سکوت کردم و انگشتم را آهسته روی پوست نرم اطلس کشیدم. دستم را روی میز گرفت و گفت:

-بیا تمامش کنیم، به زندگیم جون بده.

باید به این بی کسی_ ها، پایان داد. با آرکان، با اطلسی_ که ثروت زندگی من بود.

سرم را بالا آوردم و گفتم:

-ارکان تو خودت رو به من ثابت نکردی هیچ وقت، حتی اعتمادم رو هم خراب کردی باید جبران کنی.

فکرنکن به خاطر این که اطلس رو داریم یعنی همه چیز تمام شـده نه! نمی خوام بچم توی اون فضـایی که عارف درست کرده بود بزرگ بشه.

من آرامش و امنیت می خوام دو نعمتی که هیچ وقت نتونستم بهش برسم.

دستم را فشرد و گفت:

-مطمئن باش خواسته هامون یکیه، خودم رو بهت ثابت می کنم.

و با اطمینان سرش را تکان داد. نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-فکر می کنم و جوابم رو بهت می دم. توی این مدت سعی کن خودت رو بهم ثابت کنی.

#قلمرو_رز

#پارت_578

امتحان مهمی توی راه بود، اگه آرکان بعد از مرگ پدرش باز هم به هر نحوی به اون راه کشیده بشه همه چیز تمام می شه و راه ما دو نفر جدا می شه.

دردسر زیادی داره اما شدنیه! آرکان برای رسیدگی به امور شرکت و همین طور جمع و جور کردن و پایان دادن شغل بی نظیر پدرش رفت.

مدتی که اطلس پیش آرکان بود ســـاک پر از لباسی با تمام امکانـات تهیـه کرد. لبـاس هـای اطلس را عوض کردم و برای یک گردش حسابی آماده شدیم.

اطلس را سـوار کالاسـکه کردم و از هتل بیرون رفتیم خیلی خوب حواسم بود که مسئول پذیرش به محض این که از هتل خارج شدم به آرکان زنگ زد و راپورت داد.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-ضایع بدبخت.

توی پارک کمی گشتیم و با هم صحبت کردیم احساس می کردم خیلی خوب حرف هایم را متوجه می شد.

با تعجب سرم را تکان دادم و گفتم:

-عجب بچه ی عجیبی هستی، انگار واقعا عقل داری.

و از حرف خودم خنده ام گرفت. مشـــخص بود که عقل داشت اما انگار زیادی می فهمید.

انگشـــت تهدیدم را بالا آوردم صـــدایم را کلفت کردم و گفتم:

-اگه با من ازدواج نکنی ترورت می کنم.

خیلی خوب ادای آرکان را در آوردم. هر دو خندیدیم سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

-نینی ببین از حوصله سر رفتن زیاد دارم دیونه می شم. کی قراره تو هم حرف بزنی؟

اس ام اسی روی گوشی ام پدیدار شد. آرکان نوشته بود:

فردا شب توی رستوران...منتظرت هستم.

هنوز هم درخواســـتم برای ازدواجت پابرجاســـت. اون زمان می تونی جوابت رو بهم نشون بدی.

نوشتم:

تا فردا شب.

#قلمرو_رز

#پارت_579

فصل چهل و هفت

توی لابی هتل جمع شـــده بودیم. من و آرکان و طرلان و کامیار. بعد از مدت ها این جو صمیمی دوباره پابرجا شد.

طرلان دستش را پشت کمر کامیار انداخت و گفت:

-باید یه شـب دورهم جمع بشـیم به صرف شـام خونه ی مامانم خیلی مشتاقه لیلی رو ببینه.

لبخندی زدم و گفتم:

-مشتاق دیدارشم.

نینی توی صـــندلی خودش دراز کشـــیده و به خواب رفته بود.

طرلان از دور بوسی برای اطلس فرستاد و گفت:

-من عاشق این بچم.

کامیار دم گوش طرلان پچ پچی کرد که باعث شـــد هر دو از خنده منفجر شوند.

آرکان جعبه ای از توی جیبش در آورد و گفت:

-بیا این جا.

کمی روی مبل جا به جا شـــدم و نزدیکش نشـــســـتم. با کنجکاوی به جعبه نگاه کردم.

در جعبه را باز کرد و گفت:

-من نتونستم کادوی بچه رو بهت بدم، می دونم کمه چون ارزش تو و اطلس خیلی بیشتره.

گردنبند ظریف طلای سفید را بیرون آورد و گفت:

-این افتخار رو بهم بده که گردنت بندازم.

موهایم را جمع کردم و با لبخندی اجازه را صـــادر کردم. دستش را دور گردنم انداخت و قفل زنجیر را بست.

آرام بوسه ای روی موهایم نشاند و زیر لب گفت:

-تمام دار و ندار من.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. وقتی این صدا در می آمد دلم به شور می افتاد.

آرکان تماس را جواب داد و گفت:

-بله مسعود؟

وقتی حرف بعدی مسعود را شنید حالت صورتش به کل عوض شد.

مشتش روی پایش جمع شد و با دندان هایی قفل شده گفت:

-گفتی کی؟

از خشمش ترسیدم خودم را عقب کشیدم. طرلان و کامیار با کنجکاوی نگاهش می کردند.

هر لحظه عصبی تر می شد دست انداخت کراواتش را باز و یقه را شل کرد.

#قلمرو_رز

#پارت_580

کامیار زمزمه کرد:

-قاتل باباش پیدا شد، کسی که تمام این مدت پشت این اتفاقات بود.

رنگ از رخم پرید به آرکان خیره شدم کم مانده بود سکته کند. خشم آرکان واقعا ترسناک بود.

هرکاری می کردم تا به این درجه از خشم نرسد. زیر لب زمزمه کرد:

-سالار کیانی پست فطرت.

تماس را قطع کرد و گفت:

-کامیار...جمع کن بریم.

کامیار از جا پرید از فکری که در سر داشت وحشت کردم. سریع از جا پریدم و گفتم:

-آرکان نه!

مچ دستش را گرفتم و گفتم:

-نباید بری نمی ذارم بری.

دستم را از دور دستش باز کرد و گفت:

-باید تاوان تک تک بلاهایی که سرمون آورد رو پس بده. تاوان تمام تعقیب گریز ها، بدبختی ها...همه.

با بغض رو به کامیار کردم و گفتم:

-کامیار بهش بگو دست برداره.

یقه ی لباس آرکان را گرفتم و گفتم:

-بهت گفتم هیچ وقت دســـت بر نمی داری از کارات بهم گفتی اعتماد کن خودم رو ثابت می کنم.

این هم از موقعیت...زود باش خودت رو بهم ثابت کن. نبایدبری اون آدم خطرناکیه. نمی خوام بلایی سر بابای بچم بیاد.

چشمانش سرخ شده بود و فکش را فشار می داد. نگاهش را تاب داد و به اطلس خیره شد.

دستم را روی صورتش گذاشتم و با ملایمت گفتم:

-سختی زیادی کشیدیم آرکان، خرابش نکن.

#قلمرو_رز
#پارت_581

اشک در چشمانش جمع شد با فکی لرزان گفت:

-بابام رو با فلاکت کشت.

دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:

-بابای تو هم بلاهای زیادی سر مردم آورد، ببخش رو یاد بگیر آرکان. بسپارش به خدا.

همون طور که عارف امرخان تاوان تک تک کاراش رو پس داد اون هم می ده همه به وقتش پس می دن اما من نمی خوام تو اون کسی ـــ باشی که تاوان بده. تمامش کن...خوشبختی رو امضا کن! با ببخشش با گذشت.

مشتش را فشار می داد.

به زور بغلش کردم و دستم را روی سرش گذاشتم.

فشـــار زیادی را تحمل می کرد حتی دســـتانش را دور کمرم حلقه نکرد اما مهم نبود باید به هر نحوی که می شـــد آرامش می کردم.

خیلی خوب می دانستم این راه بازگشتی نداشت. اگر می رفت، برای همیشه می رفت.

سالار کیانی کسی ـ نبود که به راحتی از دشمنانش بگذرد. حداقل با بلایی که سر عارف آورد به راحتی می توان این موضوع را فهمید.

زیر گوشش زمزمه کردم:

-من بهت نیاز دارم، اطلس به بابا نیاز داره، خودت رو فدا نکن.

بلاخره واکنشی نشان داد و سرش را توی گردنم فرو برد.

چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

-خدایا شکرت.

کامیار شانه ی آرکان را فشرد و گفت:

-همینی که لیلی می گه، عقلانی ترین فکره.

کامیار هم دستانش را دور ما حلقه کرد و سپس طرلان به جمع ما پیوست. همه آرکان را با آغوشمان احاطه کردیم.

نفس عمیقی کشید و سرش را به پیشانی ام چسباند. من زمزمه کردم و پشت بند من هر دو گفتند:

-ما پشتتیم آرکان.

به آرامش رسیدیم. دستم را روی گردنبند گذاشتم و گفتم:

-ممنونم بخاطر هدیه ات.

#قلمرو_رز

#پارت_582

خیره به زمین بود حرفی نمی زد اما مشخص بود اوضاع احوالش بهتر چند دقیقه پیش شده است.

کم کم لابی خلوت شد و ما برای شب نشینی به بام تهران رفتیم. به ردیف نشستیم سرم را روی شانه ی آرکان گذاشتم و دستش را گرفتم.

امشب از ته دل خدا را شکر کردم. از این که آرکان بلاخره راه درست را انتخاب کرد. دستم را فشرد و گفت:

-پس رییس فریرز سالار بود.

چشمانم را بستم و گفتم:

-هیش!

.....

جلوی آینه ایستادم و به مانتوی مشکی که پوشیدم نگاه کردم. رژ قرمز و عطر خوش بویی زدم.

امشب شب قرار فرا رسیده بود. و باید جواب خاستگاری را بلاخره اعلام می کردم.

طرلان به بچه شیرخشک می داد و نگاهم می کرد با کنجکاوی گفت:

-واقعا می خوای چی بگی؟ بلاخره جوابت مثبته یا منفی؟

لباسم را مرتب کردم و گفتم:

-می فهمی.

چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت:

-ای بابا.

کیف را برداشتم و گفتم:

-هنوز جواب کالبدشکافی نیومده؟

سرش را تکان داد و گفت:

-ضربه توی سر ولی در نهایت با شـــلیک گلوله توی قلب فوت کرد.

خم شدم اطلس را بوسیدم و گفتم:

-به گوش آرکان نرسه، وگرنه باز قاطی می کنه.

چشمانش را یک بار بست و باز کرد و گفت:

-خیالت تخت، برو خوش بگذرون.

#قلمرو_رز

#پارت_583

دستم را درهوا تکان دادم و در اتاق را بستم. با اقتدار در تاکسی را باز کردم و سوار شدم.

وقتی راننده مقصد را پرسید آدرس رستوران مورد نظر را گفتم. به ساعت نگاه کردم ده دقیقه دیگر باید سر قرار حاضر می شدم.

آرکان اس ام اس داد:

-رسیدی؟

نوشتم:

-توی راهم.

بعد از دو دقیقه ارسال کرد:

-منتظرم.

کرایه را حسـاب کردم و از تاکسی ـ پیاده شـدم. به محض این که وارد رستوران شیک شدم آرکان را پشت میز گوشه ی سالن دیدم.

لبخندی روی لب نشاندم و گفتم:

-سلام.

از پشت میز بلند شد صندلی را عقب کشید وقتی نشستم کنار گوشم گفت:

-خوش اومدی.

منو را برداشتم و با لبخند گفتم:

-چی سفارش دادی؟

پشـــت میز نشـــســـت خواســـت حرفی بزند که با دیدن درخشش حلقه ی توی دستم ماتش برد.

با لبخندی که به زور کنترلش می کردم نگاهم را روی منو تاب دادم و گفتم:

-ام...من یه جوجه کباب می خوام.

دستم را گرفت و گفت:

-همه چیز تمام شد، همه چیز من! از حالا به بعد فقط تو شروع شدی و تو.

انگشت اشاره ام را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه نه، من یه خونه ی خوب می خوام.

پشت دستم را گرفت بالا برد و بوسه ای زد و گفت:

- هر چی که تو بخوای.

#قلمرو_رز

#پارت_584

لبخندی زدم. این اولین و بهترین قرار عاشـقانه ای بود که ترتیب دادیم. گارسون آمد و سفارش ها را گرفت.

آرکان یقه ی کراوات را جا به جا کرد و گفت:

-از امشب به بعد زندگی ما شروع می شه.

اول باید خونه ای که توی اون می خوایم زندگی کنیم رو انتخاب کنیم. بعد از اون عقد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-و سیسمونی بچه.

-همین طوره، چه خونه ای مد نظرته.

دستانم را زیر چانه زدم و گفتم:

-من توی اون عمارت اتفاقات بد زیادی رو تجربه کردم، تو هم همین طور. اما می دونم خاطرات خوب زیادی هم اون جا داری. این طور نیست؟

سرش را به نشان بله تکان داد. در ادامه گفتم:

-نمی خوام این خاطرات از بین برن، من هم اوقات خوش زیادی باهات اون جا داشتم.

-پس می خوای به عمارت برگردی؟

جواب بله ای گفتم. لبخندی زد و گفت:
-اتاق اطلس اونیه که کنار اتاق منه بشه.

با ذوق دستانم را بهم زدم و گفتم:
-آره خیلی خوب می شه.

رویاهای زیادی برای آینده داشـــتیم. تا وقتی غذا آماده شود و ما تا ته خوردیم از تمام برنامه های آینده صحبت کردیم.

از این که قراره توی خونه تاب و سرسره بذاریم اتاق اطلس را اون طور که می خواهیم درست کنیم و حتی برای اتاق مشترکمان وسایل جدید بگیریم.

آن قدر حرف زدیم و گفتیم خندیدیم تا در نهایت هیچکس جز ما در رستوران باقی نماند.

با خنده از رستوران خارج شدیم دستم را کشید و گفت:

-کجا فرار می کنی؟

#قلمرو_رز
#پارت_585

پشت پلکی نازک کردم و گفتم:
-من سوار ماشین یه غریبه نمی شم مزاحم نشید آقا.

دستانش را دور کمرم انداخت و گفت:

-حالا من غریبم آره؟

با ناز گفتم:

-اوهوم.

فضای پشت رستوران خالی و تاریک بود. با ضبط ماشین آهنگی پلی کرد. همان آهنگ همیشگی بود.

دستم را گرفت و شروع به رقصیدن کردیم در حالی که باد موهای من را در هوا تکان می داد.

ای همه ی وجود من

نبود تو نبود من

با آهنگ همزمان خواندیم. سرم را بالا گرفتم با خنده چانه ام را به گلویش چسباندم.

پیشانی ام را عمیق بوسید و گفت:

-تو نباشی منم نیستم.

زمزمه کردم:

-همه ی وجودم خوشحالم که دارمت.

فردای آن روز، وقتی پا به باغ عمارت گذاشـــتم با گلبرگ های رز زیادی رو به رو شـــدم که مســـیر در باغ را تا در ورودی تزیین کرده بودند.

به لباس سـاده ی سـفیدم نگاه کردم. مشـابه ی همانی بود که روز های اول توی جزیره پوشـــیده بودم. پر از گیپور و حریر بود.

جایگاه عقد با تزیینات سفید پر شده بود.

دست آرکان را فشردم و گفتم:

-چقدر اون گل های رز و گلبرها قشنگن.

-لیلی رز، متشکل از گل های رز قرمز.

#قلمرو_رز

#پارت_586

خندیدم و برای طرلان که اطلس به بغل بود دست تکان دادم. خانواده ی طرلان و کامیار هم در جشن عقد ما حضور داشتند.

نقلی و کوچک بود اما پر از صفا و صمیمیت. همین مهم و کافی بود!

روی صندلی نشستم طرلان نزدیکم شد و گفت:

-این نینی کوچولو خیلی آروم و خوبه، برای مامانی دست تکون بده نینی.

بدون این که دستش را رژی کنم بوسیدمش. اطلس برایم لبخند زد و من قربان صدقه اش رفتم.

عاقد نفس زنان از راه رسید و گفت:

-عروس داماد حاضرن؟

به ذوق به یکدیگر نگاه کردیم و بلند گفتیم:

-بله.

عاقد به خنده افتاد و گفت:

-ماشالله به این شوق و اشتیاق.

و شروع کرد به خواندن صیغه ی عقد. تمام مدت به یکدیگر خیره بودیم.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و وقتی عاقد گفت:

-عروس خانم، آیا بنده وکیلم شـــما را به عقد آقای آرکان امیرخان با مهریه ی هزار گل رز قرمز در بیاورم؟

طرلان سریع گفت:

-عروس رفته گل بچینه.

و عاقد با شوخ طبعی اش گفت:

-حتما گل رز هم؟

همگی زیر خنده زدیم آرکان دســـت در جیب کرد و زیر لفظی در آورد. طرلان با شـــوق کل زد و مادر کامیار هوو کشید.

دستبند را به دستم انداخت و عاقد در ادامه گفت:

-برای بار دوم عرض می کنم، عروس خانم با مهریه ی معلوم آیا بنده وکیلم شـــما را به عقد آقای آرکان امیرخان در بیاورم؟

نفس عمیقی کشیدم سرم را برگرداندم و با عشق در نگاهم رو به آرکان گفتم:

-تا همیشه بله!

#قلمرو_رز

#پارت_587

صـــدای دســـت و جیغ به هوا رفت. کامیار بمب شـــادی ترکاند و در هوا پرید.

صدای موسیقی و شور به هوا رفت. آرکان دستم را گرفت و بلندم کرد. رو به رویم ایستاد خم شـد و بوسـه ای روی لب هایم نشاند.

چشمانم را بستم و از اعماق وجود بوسیدمش. طرلان و کامیار شروع به رقصیدن کردند و حتی مسعود نگهبان خانه هم بابا کرم می رقصید.

خنده کنان شروع به رقصیدن کردم. ارکان شاخه گل رز را توی جیب لباسم گذاشت و دستم را گرفت.

هر دو با ریتم شاد آهنگ رقصیدیم. والدین کامیار و طرلان هم وسط باغ شروع کردند به رقصیدند.

ناگهان صدایی بلند شد که می گفت:

-جشن بدون من؟

برگشتم و به یاردایی که با لباس جشن مجللی آمده بود نگاه کردم.

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-بیا بیا جات خالی بود.

از همان دم ورودی شروع به رقصـــیدن کرد. به ســـمت آرکان رفت رویش را بوسید و گفت:

-خیلی خوشحالم برات داداش. خوبه که بلاخره به آرامش رسیدی.

بـه ســـمتم آمـد و روبوسی کردیم. جعبـه ای روی میز گذاشت که هدیه ی عقد بود.

بچه ی یاردا هم مثل وروجک ها وســـط آمد و با آهنگ خودش را تاب می داد.

همه چیز خیلی عالی و رویایی بود. به تمام آن چه که می خواستم رسیدم! هر چیزی که تا الان فکرش را می کردم.

سرم را رو به آسمان گرفتم و داد زدم:

-خدایا شکرت.

کامیار برف شادی را توی سر و صورت آرکان خالی کرد.

آرکان با خنده دستش را پس زد و گفت:

-خفم کردی مرد.

#قلمرو_رز

#پارت_588

طرلان دستم را گرفت و با جیغ گفت:

-بزن برقصـــیم. از اون بالا کفتر میاید یکی دو تا دختر می آید. ما رو میگه مارو.

از خنده غش کردم. همه دور هم و با هم بهترین شـــب زنـدگی ام را رقم زدیم. از حـالا بـه بعـد فقط و فقط خوشبختی در انتظار ما بود!

تا آخر شـــب یک لحظه هم از رقصـــیدن دســـت بر نمی داشتیم. من با ناز و عشوه می رقصیدم و ارکان برایم دست می زد.

از بلد نبودنش برای رقصـــیدن خنده ام گرفته بود. وقتی عروسی تمام شد با همه خداحافظی کردم.

طرلان در گوشم گفت:

-اگه به چیزی نیاز داشـــتی حتما بهم زنگ بزن، می دونم امشب چه قدر سخته صبح هم برات کاچی میارم.

با خنده نشگونش گرفتم و گفتم:

-برو خودت رو مسخره کن دیونه.

چشمکی زد و گفت:

-می خوای اطلس رو ببرم؟

سرم را به نشان مخالفت تکان دادم و گفتم:

-نه بابا مرسی که امشـب کنارم بودی بهترین خاطره ها رو ساختیم.

در ماشین را باز کرد برایم دست تکان داد و بلند گفت:

-با آرزوی خوشبختی برای این خانواده ی سه نفره.

کامیار سرش را از پنجره در آورد و گفت:

-به امید موفقیت های بیشتر برای زیاد کردن خانواده.

از حجالت سرخ شدم آرکان دستش را دور کمرم انداخت و برای کامیار دســـت تکان داد. با بوق و بوق بازی از کوچه بیرون رفتند.

سرش را به سمتم برگرداند و گفت:

-خب؟ بریم اولین شب زندگی متاهلیمون رو شروع کنیم؟

#قلمرو_رز
#پارت_589

لبخندی از ته دل زدم و گفتم:
-با کمال میل.

خم شد دستش را زیر پایم گذاشت و توی بغلش جمعم کرد.

جیغی زدم و گفتم:
-آرکان نندازی منو.

به سمت در رفت قدمی برداشت و وارد سالن شد. ملیحه خانم برایمان اسپند دود می کرد و سوره می خواند.

از پله ها بالا رفت و گفت:
-دوست دارم گل رز من!

خیره در چشمانش زمزمه کردم:

-جان منی.

در را با پایش باز کرد و همین که می خواســـتیم وارد اتاق بشیم صدای گریه ی اطلس از اتاق بغلی آمد.

با کلافگی گفت:

-شروع شد.

با خنده مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-چی کار به کار بچم داری آخه؟منو بذار زمین برم بهش شیر بدم برگردم.

خم شــد آهســته روی زمین گذاشــتم. کفش های پاشــنه بلند را از پایم در آوردم و گفتم:

-زود بر می گردم.

قدمی برداشـــتم که بروم اما دســـتم را گرفت و محکم به سمت خودش کشاندم.

توی بغلش فرو رفتم دســـتش را زیر چانه ام گرفت سرم را بالا برد و لب هایم را بوسید.

نمی توانســـتیم از هم جدا شـــویم کراواتش را باز کردم دســـتش را بالا آورد تا زیپ لباســـم را باز کند اما سریع گفتم:

-وایسا وایسا.

#قلمرو_رز

#پارت_590

به زور ازش جدا شـــدم و دویدم توی اتاق اطلس را از تخت خودش بلند کردم و شیرخشک را بهش دادم.

به شـیر من عادت نداشـت و غیر از این خیلی وقت بود شـیر من خشـک شـده بود. روی صـندلی نشـسـتم و به مکیدنش نگاه کردم.

با چشـمان درشـتش نگاهم می کرد. پشـت انگشـتم را روی صورتش نوازش بار می کشیدم.

زیر لب گفتم:

-بلاخره مامان و بابا بهم دیگه رسـیدن...خیلی سـخت بود اما شد.

لیلی در حالی که به شـیر خوردن اطلس نگاه می کرد ادامه داد:

-مامان انتقامش رو از پدربزرگ گرفت، بهش ثابت کرد هیچ وقت هیچ وقت نباید با یه مادر در بیوفته. می دونی چطوری انتقـامم رو گرفتم فرزنـدم؟ وقتی کـه توی هتـل رفتم پایین و به سالار زنگ زدم مکان عارف رو لو دادم.

لبخندی زد و گفت:

-عارف طمع کار فکر می کرد اگه من واقعا از پسرش جدا بشم همه چیز تمام می شه پس با هر بدبختی بود باهاش تماس گرفتم و گفتم می خوام از پسرت جدا بشم اما شرط داره اون هم ادرس داد تا حضوری باهاش صحبت کنم.

اما نمی دونست من بلافاصله میفروشمش به سالار تا نابودش کنه. الان توی جهنمه همون جایی که باید باشه!

از سالار فرار کرد اما در آخر توسط خود سالار کشته شد. از همون اول می دونستم اما...

دستش را روی بینی به نشان سکوت گذاشت و گفت:

-اما بابا هیچ وقت نباید بفهمه، هیچ وقت.

در همان حینی که لیلی با اطلس صحبت می کرد آرکان کتش را از تن در آورد و به در اتاق نگاه کرد.

وقتی مطمئن شـد خبری از لیلی نیسـت گوشی را بالا آورد و اس ام اس داد:

-هیچ وقت هیچکس نباید بفهمه بلایی که سر سالار اومد به خاطر ارکان امیرخان بود.

#قلمرو_رز

#پارت_591

و پیام را ارســال کرد. هر دوی آن ها رازهایی داشــتند که دیگری قرار نبود تا ابد خبردار شود.

حالا با این اوضـاع زندگی جدید را شروع کرده بودند. لیلی اطلسی_ که خوابیده بود را توی تخت گذاشــت و لباس حریری به تن کرد.

آهسـته در را باز کرد و با ناز وارد اتاق شـد. آرکان سرش را کج کرد و لبخنـد محو کجی زد و آســتین هـای لبـاس سفیدش را بالا داد.

زندگی آن ها مثل گل رز بود، زیبا خیره کننده اما خاردار! در قلمرویی از گل های رز زندگی می کردند و گاهی خارها آسیب می زد اما با این حال عشقشان هر روز بیش تر می شد.

آرکان و لیلی عهد بسته بودند تا ابد باهم باشند و همین اتفاق هم می افتد.

خوشبختی، و خانه ای پر مهر در انتظارشان بود، اما اگر دروغ هایشان لو نرود.

پایان

ساعت 19:40 سه شنبه 7شهریور 1402

حدیث افشارمهر

VIP ROMAN @Vip Roman